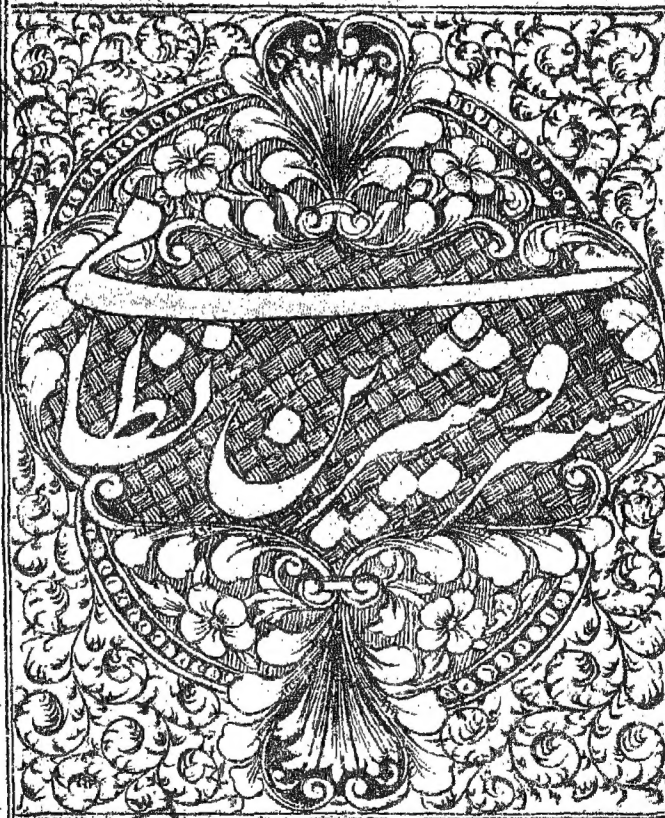


صفت یکدیگر کا فضائل و خلائق میں آسان
ہوئے عجب بہترین و دل و دل میں آسان



مطبع میمنشی آشتی طبع من مطبوعہ
مطبع میمنشی آشتی طبع من مطبوعہ

PE48



M.A. LIBRARY, A.M.U.

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زبان کافرینت را سوز زبانم را نشانی خود در آموز مبارک روی گروه انجمن و باغش مخزن محمود و اند سحابت ابا و کن نقشند ز فیض قطره در کار کن</p>	<p>دل ده کو یقینت انباید در و نم را بنور خود بیفز عروسی اک پرورد هم پیش سوادش ید را پر نور دارد معانی را بدوده سر ببرد نیمه از عنایت یارو کن</p>	<p>قطامی اره تحقیق نما بدار از ناپسندم دست نما ز نورم را بیلند آوازه گردان ز شکفتن دانش خلیج شود کلید گنج شکلهاش اند که خود بر نام شیرینست فاش</p>	<p>خداوند در توفیق بخت مده ناخوب را و خایم را بد او وی دلم را تازه گردان چنین که خواندش فرج شود منصرح نامه و لهاش خوانند پیش شاه شیرین کن جاش</p>
<p>بیای کان معنی تا چواری نفاک نباشن این آرام از یاقوت که خواندش خداوند خداوند بروز آندده شبهای تاریک گو ابرستی او جمله هستی جلال و اضعفت گوهر را</p>	<p>تعالی اندکی پیش منند جو این سخن حکمت های باریک مکمل اند به بالا و پستی کو اکب القدرت کارفرما</p>	<p>در توحید یاری سبحانه تعالی گو ای مطلق آید و وجودش خرد را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین ماه و نورش نشانش بر همه بیند ظاهر</p>	<p>ز فیاض عنایت که دیاری بنام آنکه هستی نام از یاقوت خدای کافرینش در سجودش طاعت پایی دارد و انجم فروز غم و شادی نگاریم و امید و جودش بر همه موجودات</p>

مراد و مایه بار یک بنیان بجست جوئی بوبریام فلک مر احکمش از دوری و دوری چو گل صد پاره کن جور با این مرغ	انیس خیال غایت نشینان در دیده و همراهم تعلیم اورک منزه و آتش از بالا و زیر که توانی در دست آید درین باغ	ورای بر چه درستی قیاسی خرد و دستش بسیار برخت حروف کائنات از بار جوئی تو را نجا آمدی نجا و پیرس	برون بر چه حرکت شناسی چو او دیدش نمیدید از پشت همه در دست و تو در لوح اوئی انداخدا گردند کاجار سید
قیاس عقل تا اثبات بر کل شناسایش برین نیست شوا مده اندیشه را زین پیشتر راه خرد و خجسته تا اورا شناسیم	کوی صانع را دین آمد پدیدار ولیکن هم بجهت سیکند کار که یکا که یکدیش در پیش با چاه بصارت او تا دوری هر بیم	نظر و دیدش چون نقش خویش بر دوا نه شرمی که جوئی روشنائی چو هستی که معبودی تر است فلکند از هیات نه حرف و فلک	پس انگاهای که خویش از پیش بر دوا بوفد نیستش یابی گوانی بد از چند چون و چو چو رقوم هندی بر خسته خاک
جهت را کشش گریبان فلکند که از خاک چو گل گنجی بر آرد چانش در نور و در سر انجام چو بخشایند و بخشیده جو	زین آچار گوهر در افکند که از آبی چو نافقه بر آرد که تواند زدن حرکت دران گما نخستین بایبارا که موجود	بنات روح را آب از جگر داد پنهان کرد و او پیش را با غلظ بهرای نشانی داد از خلص یکی را و او بخشش تا رساند	چرخ دیده را به از لعل داد کپی برون فلکند کس بداند که او را در حل کاری بود و حل یکی را که در ممسک تا ستاند
بخشیده خبر دارد ز داون خدا را ملک بکس مشترک نیست بسنند خاک و سونی بر نذر خبر داری که سیاحان فلک	نه انکو می ستاند او ستاون همه حال فرزند شک نیست بیار و با جوئی بر نذر اندر استلال در نظر و فیهق	نه آتش را خیر کو هست سوزان که از بهر که حالان را پیش زهی قدرت که در غیرت خود چو میجویند ازین محل کشیدن	ز آب که هست و جان و دوا که تخیل کند در بارگاهش چنین تر تهباء داند نمودن چو اگر داند که تو دوه خاک
درین محراب که معبود شاکست چو این ثابت است از منتقلب مراجیرت بران آورد صد بار مشوقته برین تها که هستند	خوین آمد شدن مقصود شاکست که گفت که غیب این را یار که بندهم چنین تیغانه زمار که این بماند خود را می پیوستند	چو بر این بایست عشق میانه خود داری که از تها باجاست چو میجویند ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تها و لی	غناست ملک بر دوا کانی ولی بتجانه را از بیت پر دواز طلسم بر سر گنج الهیست چو میجویند ازین محل کشیدن

طلمس بسته را با نسیج یابے میدین نقش گردون گل چشما اگر دلتنی بودی خود این را درست است کاین گردش بچاک از آن چرخه که گردانند این سیر چو گرداند و در دست خرد اگر تو رو نمودار خدائے بد و خوبی بیایی در چشم خور یکه ده دانه جو در آب کرده گموز از کان بید آیند مردم اگر تکوین بالت شد حوالت همی تا زو خط فرمان نیاید نه خود بر گشتن ستیز و پرت خدا یا چون گل بار است	چو بشکستی بر ترش گنج یابی کشادن بندین مشک مجاست یکه زین نقشه دار وادی آوا درین گردنگی هم احتیاج قیاس چرخ گردنده از آن گیر در آن گردش همانداختی در مصلطاب فکر و شکاک نه خوبی چون نه و بیایی زین یکه مشکه در مصلطاب کرده چنان که احوال بر اندر نیم چوالت بود و ز تکوین الت بشخص می پیگیر جان نیاید نار و روز با شب هم نشسته	طبلع را یکا یک میل کش مرا بر خنجر گردان سپهری ازین گردنده گنبد یابی بیل در طبع بر و اندر هست اگر چه از خلل یابی در ستش همیشه دور گردون یقین هست نه ز ابرو جستن آید نامه تو بهر نقشه که نمود او جملے ز گردش های این چرخ سبکو که قدرت را حوالت کرد و پاشی اگر چه خاک آلود آب آتش نه بهر این دو پرست این دو پرست خدا از عابدان آنرا گردیند	بدین خوبی خرد را نسیج کش چنان دایم که آن ه سر سری بهر گردش چه باید دیدن ز دور که با گردنده گردانند هست نگرد و تا نگردانی شغلتش شناسد بر که او گوهر شناس نه از آثار زان خج جائه تو گرفتند اختران آن نقش خاک همان آید که از آن شکله از آن جو چو آلت ابر الت کرده باشی کنند مش می باید گرد خوش چو مهر را قبله سازد خود پرست که در راه خدا خود را نه بیند و شیت نماند ما را نوسته
<p style="text-align: center;">مناجات حق سبحانه و تعالی</p>			
جزای آن بهار و فرستی ضمیمان را که با ضایع گذری که از دیوار تو گردی تراشیم که شاد و آن عزت را بشاید قلم در کش گزین بسپارم افتد تر نبود ز یان ما را بود سود اگر امت کن تعالی خویش را	چو با با ضعف خود در جانی بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بسا در خط کشیدن در اسخالت که با چشم و سوز من آن خاکم که مغرم و عید	که یکنار بیم خدمت تا تو اسیم که رمای تو ما را کرد گستاخ بخدمت کونست توفیق یابیم ز خدمت بندگان ناگزیر ز فرمانت که آر دهر کشیدن ز ششایش فر و گزارد سوز بدین شیمی و لم پروانه	

توئی کاوول حاکم ام قریب	بفضل زافرینش مگر بد	چو روان فروختی بجایم از تو	چو نعمت او چشمم در آن روز
بختی صبر و پایای دارم	در آسانی مکن فرو شکار	ز سرگردانم دان نیکی و	بهر تامل ای دل در زخم و
ترا جویم بهر نقشیکه دانه	تو مقصودش بهر فیکه و آ	بجزم خدمت بر دهم پاست	چو از ره یاده کردم به آ
یکجینیت آورده است جانم	اگر ربا دین میسر ندهم	بهر نیک بدی کان میساک	کرم ترست آن یکجینیت
یکی راپای شکسته و خواتد	یکی راپال پروا دئی راند	ندانم تا سرت سبکین کدام	ز سقبولان و محرومان آ
ز فضل خویش فضل کن مرایا	قبض من مکن میان کن	ندارد کایین آن و زبانه	که با عدل تو باشد هم ترا و
توئی که علم من فضل تو بیش	اگر حجت کنی به جای پیش	رسمی ارم به تقا و دو و چهار	از آن یکدگر که منتا و پنا
عقیده مراد آن ره کش آمار	که بهشت آن راه رسد کار	اگر دین ارم و گرت به پرت	بپایم نرم بهر نوعی که مست
تقصیر یک از حد پیش کردم	خجالت را شغف خوشم	بایدت از من پروا درستان	چو اول او می خراب است
شناسا کن خجتهای تو شیم	بر افکن برقع خجالت تو شیم	دل مست مرا بشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
و لم را در قناعت ز دل ار	مرا هم را بطاعت مستبدل ار	چنان خجستان که خواند تو شیم	که گریزد کلام مانده کلام
بخدمت خاص کن خجرتیم	کس گذار حاجتمندیم را	ز نام را چنان ان شهتاد	که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان ارم که در راه دور بود	چنان باشم که رو باشی خوش بود	چو حکمی به خواهی باقتضای	تسلیم قرین بر منی غنا
فرخم در کار این جفا	چو اقتدا تو کار اگر تو آ	من پیش از کسی نیاد بر من	بقدر تو شیم نه بار بر من
و نعت حضرت سید کائنات			
علیه افضل الصلوة و افضلها			
چراغ افروز چشم ال بدین	طر از کارگاه آتشش	سر و سرنگ میدن قلا	سپه سالار خلیل انبیا
موقع بر شمس ز یاد چند	شعاعت هوا که افرا ده چند	ریاحین بخش باغ جویگاه	کلید مخزن گنج الهی
تیمان افرازش در شمش	از نیجام شد در پیش	بمعنی کیمیای خاک آیم	بصورت قیاسی چشم آیم
سرای شمع را چون چارعد	بنا بر چار دیواری ابدست	ز شرح خود نبوت انوئی	خبر را در پناهش پر توئی

نورانیان در این

نفس و شیرین نظامی

<p>اساس شرح زخم جفاست ایاز خاص مخلصان گزیده بسجده بگمانان اجل کرد فلک داده سرش سبز شو زبانی برده ممدی را بنجم برنج و درخش ز کوه عاری لب و دندانان سنگ بویک بهر خواب دل در پیشت بخدمت کرده ام بسیار براری دست از آن بردیانی دلش در مخزن آسایش آور بیام ز شش و آن مرغی آفر چو طالع سوکت است و آن کرد جنبیت از نور صبحگاه می در آورده و در غایت دل سنا بد و سخاوت خاقان مقهور پیرین شمشیر هر کار که کرد پدینال کن که این در دریا در آمد دولت از در شاد بر رو چنین فرمود شاه جهان فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>شربت به با طبع است ز سعادتی محوی سیده جفا فی سنگدل انگدل کرد عمادش باد را خنجر شو ز خاکی کرده دیوی را بر دم خرم عاری محرم سواری که دارد لعل گوهر جای در زبانش منی گو تا قیامت چو تدبیری بی اندیشه سنائی دست برد آنکه وانی بران بخشودنی سخاوتش بیام ز شش و آن مرغی آفر چو طالع سوکت است و آن کرد جنبیت از نور صبحگاه می در آورده و در غایت دل سنا بد و سخاوت خاقان مقهور پیرین شمشیر هر کار که کرد پدینال کن که این در دریا در آمد دولت از در شاد بر رو چنین فرمود شاه جهان فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>جو انمرد و چو تند چون خداش تیغ نصرت داده در چو گل بر آردی وستان شاد سر عرش اهلین افتاج خلیل از خیل داران سپاهش گهی ندان بدست سنگ داده سر دندان کنش از چرخ سپهر من آن آتش تلب غمناک ویم کنیم در خواستی زان و صد باب کاملی بر نظامی کار کشا اگر چه بر من کوه گراست فلک از سر خم بر زبانی چو تند و چو تند چون خداش تیغ نصرت داده در چو گل بر آردی وستان شاد سر عرش اهلین افتاج خلیل از خیل داران سپاهش گهی ندان بدست سنگ داده سر دندان کنش از چرخ سپهر من آن آتش تلب غمناک ویم کنیم در خواستی زان و صد باب کاملی بر نظامی کار کشا اگر چه بر من کوه گراست فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>زبانش که کلید و گام شیر کتر این نقش و انداخت چو سر از خواب خورده عالم ایمن می صاحب معراج مسبح از چاوشان بارگاه کمی لب بر سر سنگی نهاده فلک دندان کنش از چرخ سپهر که آداب من و من فلک ویم که یکش از شش کنی در کارین ز نفس کافرش زمار کشا تراوری می رحمت بیکراست خدا را از آنگان مرغی آفر سجود دومی روی چادر که الحق چتری سلطان شاست بسلطانی بر آمد نام و شیر قره خان قلم را داد و شمشیر چو شمشیر قلم در دست ایم چه بر گرم که در گریه جهان را کلیدت آتش تلب غمناک ویم ز بی سوزی هر چون رخ فر پرنده پر بر تن خاکی گزی</p>
---	---	--	---

در سابقه نظم این کتاب فرماید

نفس و شیرین

چو عیسی روح را در می آید گرت خواهم کون حق شناس توانی صحت بر ز نهان دلچون دید دولت اهل زمن فریه تر آن کین گفتند منم روان جهان رگوشه کرده سخنمائی رفعت بر تر یا بفرشته که در می را چو نیست ازین دولت که با و اعدا گرازد دنیا و جوئی نیست چو سلطان جهان شاه جوان بسلطانی تاج تخت پیوست پناه ملک شاه طغرل من این گنجینه را در می کشا قبول بندگی را ساز و آید ازین بیک که مشوق دل آمد چو نقش از طالع سلطان نهاد چش از لعل طعناج بندد بازی خیر غنقار اکیسید گش خاتمان خراج چین من از شفقت سپند مادران	چو موسی عشق را شمع برافروز خوای کردن آن خرماسپاس تقائی را توانی سرکشانی ز دولت که با دولت گیتی سازوی ملوک این اهل گفتند کف پیش چمن را تو شسته کرده باسباب میاشد میسای گرم دل تنگ شد در می فرا بست یاری خواهم و گریه و مدح و دوغای سلطان طغرل و وصف اسحاق خور و فایده بجای از سلطان تخت نشست خداوند جهان سلطان عادل بنای این عمارت می نهادم ملاست این خون خط بار و دم یک مدت فراغت حاصل آمد چو سلطان گر جهان گیر شد طراز بهوش شیر بر جلی بندد تاج زر شریار اکیسید گش قیصر رواج دین فرست بدو و محمدم کرد روانه	ز تو پیر و زده در خاتم نهادن و گریه تو بر می ناساز گیم و گریه قیدان دولت پیرستی که وقت یاری می یاری کن بدولت آتشند اندیشه ای چو مایه بر سر گنجی شسته چو زنبوری که دار و خا چو خواهم غم از دورن بر آید بسا کار که شد روشن تر از ز ماد دست سلیمانی کشاد چو فردوسی ز عزت بار گز طبع را میل در کش بارستی درین چمن خواریم بخوانی کن نشاید گفت که هر خرم بالما ز شب تا شب بگردی و زبسته در آن خانه بود جلای صدر زمین بگافد و مای بر آید بهست فاصد بهست شاه قناعت اسعادت با کین که بر خور از باد تاج واد ولایت گیر ملک مذکافی پسچ دولت در یای جود بشغل بنده الفاکر و مشهور فلک گفت اسباب که یاقوم مرا چون نقش خود نیکو کند که تا از شغلها فارغ شود شاه میر خورشید ز خیر آید سندش گره بر گردون جهان کمالی در نیامد بر پندش نمید بر نام من اعلی در آتش
---	--	--

چو زین شاه جهان را در می کشا

چو زین شاه جهان را در می کشا

بدان نظر بلند گوهر افشان چنین گوینده در گوشه تکی بچشم چشم این عکس کشایم اگر او خرم از ما شاید	که جان عالم است عالم جان سخن گوئی چنین بی تو نشانی برابر و پیش از بر و پس از ز ما و اندک که بگویم نیاید	آنگاه که گوید کای جهانگیر نیاید وقت آن که زافزاریم ستی و مستی بر خیزد لباش ز ملک ماک دولت در دستش	نظامی و انگهی صد گویند ز کار افتاده را کار سازیم شبی صد گنج چشم ز شمشاد چه باشد که خرابی گردد آباد
ازان شد خایه خورشید محمود کنون عمر است کاین مرغ دواغ شخصه همچو من می ملک نظامی نیست این گنج درونی	ز تار یکاغ نیار او بد نور بشکر نعمت مای بر و نوح چو تو بخسروی بنشیند کاه که با دولت کنی گنج گوئی	ستخائی ابرازان آمد جهانگیر نخوزه جامی از میخانه ما بدان سر کز سر بر عرشش خداوندی که چون فغان خیزد	که در طغی گیاهی را بد شیر کند در شکوه و شکر او تا که گریه از لبش بر پا خوش بصد صاحبش بین بستاند
چو عذر آری ای خاک از رخا بدین در سیر که با تیر فرو تر همان دریا که خوش بیکبار و پیر بر آبش گاه سبک	چو گویای درین خط خط پاک کسی کا کنگه تر گشت گاو اگر با باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گی پاک	زلی عذر نیست کین گاه شاهی نه بینی برق کاهن ابخود سیلانست شه باو درین خدا یا با جنان آید بگشت	صفت اردو بد رگاو الهی چراغ جوده زدن را بر فروز کسی باهی سخن گوید گوی ماه فلک دور و گیتی را در گشت
جهان از حاصل این صاحبش مبادا دولت زبایل این دور مقیم چاه وانی با دجاش طراز آخرین بستم قلم را	چو گویای درین خط خط پاک کسی کا کنگه تر گشت گاو اگر با باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گی پاک	زلی عذر نیست کین گاه شاهی نه بینی برق کاهن ابخود سیلانست شه باو درین خدا یا با جنان آید بگشت	زلی عذر نیست کین گاه شاهی نه بینی برق کاهن ابخود سیلانست شه باو درین خدا یا با جنان آید بگشت
سرو خیل شایسته شاهان اکس اعظم تا یک دور دور ابو جعفر محمد کرم سرور چنان چون من کاخ را بدور	که افکن از جهان خانه جور خراسان گیر خواهد بود و دمار اسما و بنشیم دور یکی ختم ممالک در جاش	جهانگیر افتاب عالم فروز لیل آن کافان عالم کرم در انجشش که حیرت نکند یکی بر عریب آتا ابد باه	به رقیه آن سازد قرن روز که شمس الدین الدینش تا دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک عجم را جوادان شاه

نظم

نظم

نظم

یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده
ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین
بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش
محیط از شهر خودش یزید	محیط از شهر خودش یزید	محیط از شهر خودش یزید	محیط از شهر خودش یزید
نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ
جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن
خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست
بسیار چو شیران و لکیر	بسیار چو شیران و لکیر	بسیار چو شیران و لکیر	بسیار چو شیران و لکیر
سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر
ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته
گلایه خیمه و سنگین دست	گلایه خیمه و سنگین دست	گلایه خیمه و سنگین دست	گلایه خیمه و سنگین دست
سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی
کله بر رخ دار و فرق برآه	کله بر رخ دار و فرق برآه	کله بر رخ دار و فرق برآه	کله بر رخ دار و فرق برآه
سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه
طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ
آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر
جهان نده بدین صاحب	جهان نده بدین صاحب	جهان نده بدین صاحب	جهان نده بدین صاحب
کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت
شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند
میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه
هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند
یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده	یکی دین را ز عظم آزا کرده
که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین
بدین تاج بخش تاج	بدین تاج بخش تاج	بدین تاج بخش تاج	بدین تاج بخش تاج
جبین داری عرق نشسته	جبین داری عرق نشسته	جبین داری عرق نشسته	جبین داری عرق نشسته
کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ
فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد
بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین
بدین شیر فکری یاد چو شیر	بدین شیر فکری یاد چو شیر	بدین شیر فکری یاد چو شیر	بدین شیر فکری یاد چو شیر
ز بشیر موسی پندان بوی زده	ز بشیر موسی پندان بوی زده	ز بشیر موسی پندان بوی زده	ز بشیر موسی پندان بوی زده
مخالفت چون شوق در شوق	مخالفت چون شوق در شوق	مخالفت چون شوق در شوق	مخالفت چون شوق در شوق
چو تله ایس از آن پر است	چو تله ایس از آن پر است	چو تله ایس از آن پر است	چو تله ایس از آن پر است
فلک است یزدان آهشی	فلک است یزدان آهشی	فلک است یزدان آهشی	فلک است یزدان آهشی
کله واری چنین باشد هر شا	کله واری چنین باشد هر شا	کله واری چنین باشد هر شا	کله واری چنین باشد هر شا
که زشت از کوه گار او است	که زشت از کوه گار او است	که زشت از کوه گار او است	که زشت از کوه گار او است
بفرق حاشی بر دانه سنگ	بفرق حاشی بر دانه سنگ	بفرق حاشی بر دانه سنگ	بفرق حاشی بر دانه سنگ
که ز دین مفت کشوز چار گیر	که ز دین مفت کشوز چار گیر	که ز دین مفت کشوز چار گیر	که ز دین مفت کشوز چار گیر
دین شک نیست جهان چو	دین شک نیست جهان چو	دین شک نیست جهان چو	دین شک نیست جهان چو
حیش تا چوین دولت در کشت	حیش تا چوین دولت در کشت	حیش تا چوین دولت در کشت	حیش تا چوین دولت در کشت
نشینش بخوارم و سر قند	نشینش بخوارم و سر قند	نشینش بخوارم و سر قند	نشینش بخوارم و سر قند
سینقا لکن کلاه زرق این شاه	سینقا لکن کلاه زرق این شاه	سینقا لکن کلاه زرق این شاه	سینقا لکن کلاه زرق این شاه
بر افتاده باد اگر است گوهر	بر افتاده باد اگر است گوهر	بر افتاده باد اگر است گوهر	بر افتاده باد اگر است گوهر
دو عالم را و دین	دو عالم را و دین	دو عالم را و دین	دو عالم را و دین
یکی همیشه کمر بند یکی تاج	یکی همیشه کمر بند یکی تاج	یکی همیشه کمر بند یکی تاج	یکی همیشه کمر بند یکی تاج
که هست این فام کمر بند	که هست این فام کمر بند	که هست این فام کمر بند	که هست این فام کمر بند
که همیشه چو کان بی نیکی	که همیشه چو کان بی نیکی	که همیشه چو کان بی نیکی	که همیشه چو کان بی نیکی
ز جوئی بگذرد و طوفان جو	ز جوئی بگذرد و طوفان جو	ز جوئی بگذرد و طوفان جو	ز جوئی بگذرد و طوفان جو
بنام عدل او را و دین	بنام عدل او را و دین	بنام عدل او را و دین	بنام عدل او را و دین
که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد
نه از شیران کسی را زده	نه از شیران کسی را زده	نه از شیران کسی را زده	نه از شیران کسی را زده
عدو چون تیغ و زهر افسانه	عدو چون تیغ و زهر افسانه	عدو چون تیغ و زهر افسانه	عدو چون تیغ و زهر افسانه
بدان طوفان و چرخ	بدان طوفان و چرخ	بدان طوفان و چرخ	بدان طوفان و چرخ
اگر چه کاب و گاو دین	اگر چه کاب و گاو دین	اگر چه کاب و گاو دین	اگر چه کاب و گاو دین
بند ی تیغ کوه بند و خورش	بند ی تیغ کوه بند و خورش	بند ی تیغ کوه بند و خورش	بند ی تیغ کوه بند و خورش
چنین باشد بی نظیر	چنین باشد بی نظیر	چنین باشد بی نظیر	چنین باشد بی نظیر
بفرق و شمشیر و نین	بفرق و شمشیر و نین	بفرق و شمشیر و نین	بفرق و شمشیر و نین
نخستین شمشیر شاهنشاهی	نخستین شمشیر شاهنشاهی	نخستین شمشیر شاهنشاهی	نخستین شمشیر شاهنشاهی
که جانش هست نتوان گشت	که جانش هست نتوان گشت	که جانش هست نتوان گشت	که جانش هست نتوان گشت
مبادا اگر سرش می شود	مبادا اگر سرش می شود	مبادا اگر سرش می شود	مبادا اگر سرش می شود
قادر میشد در روم در شاه	قادر میشد در روم در شاه	قادر میشد در روم در شاه	قادر میشد در روم در شاه
ز همان تا با عفا ان که خور	ز همان تا با عفا ان که خور	ز همان تا با عفا ان که خور	ز همان تا با عفا ان که خور
باتش سوخته کوه است	باتش سوخته کوه است	باتش سوخته کوه است	باتش سوخته کوه است
بیادش ده اگر خور و نوب	بیادش ده اگر خور و نوب	بیادش ده اگر خور و نوب	بیادش ده اگر خور و نوب

مران خاطر که هست و لذات بشم	بزیغ خاک با دمار هست و گنج	زهی وارنده داور نگ شاهی	حوالت گاه تاسید المعنی
پناه سلطنت پشت خلعت	زینت تاج عدم موی سنا	فریدون دم جمشید ثانی	عطا گفتم که ششوست این معنی
فریدون بود طفل کاوید و در	توبالغ دواتی هم شیر و در	ستد جمشید را بان بار خفا	ترا جان بخش از درای خفا
گر ایشان آشدند تیغ شتاب	تو باج و تخت بی غشی شتاب	کندر پهلوان خسرو نشانی	تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
سلیمان گیس بود و تراوین	سکندر داشت این تو این	ندیدند آنچه می بینی ایام	سکندر زانیه که خیمه سر و زجام
چو در مد تو دید ابل جهان	و بعد ازین که داسان با	توئی شاه با ولی عهدین گاه	ولی عهد تو هم شاه وین شاه
تو سر سبز باد این گلشن	بخسوز و دکان چشم از تو در	چو بر تخت شاهی ای گهر بار	سلیمانیت باید نوبت بار
زاورش عطار و خوش چیت	مگر خود نام جالش خوشتر است	ضمیرش کاروان سالار نیست	تو امار از دارائی چه نیست
زهی ملکاتی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو	به تیغ آهنین عالم گرفتاری	بزرین جام جام جم گرفتاری
جهان غالی شده هست انکار	مسل باقی و الباقی تو دانی	بدستوری حدیث چند گویا	سخنوا هم گفت اگر فرمان بپشای
سین شب خیز کز سیکان بام	جبر سنبان بار و نان بام	نخستین رخ من دم درین باغ	گرم گنیت نمی بلبل درم ریغ
بمرض بندگی ویر آمدیم میر	درم ویر آمدیم شیر آمدیم میر	پرخوش گفت این سخن پیر گویا	که دیرائی درست آتی میر
نبودم تخته عیال و خنجر	که پیش آمدیم زین و تو هم دود	درین اندیشه بودم درتی چند	که بزنی سازم از بهرند داود
بدین شتی خیال غلغله انگیز	بساط بوسه را کردم شکر دیز	اگر چه روز فرمان را نشاید	مخ نزل سلیمان را نشاید
نبود ابی جز این در مخرج منم	و گر بودی بنودی جان فتنم	بدره آفتاب را که گیرد	بخشک علق را که گیرد
چه سود افسوس من اگر کنده	جز این می ندادم گیاه	حدیث آنکه چون در گاه بگاه	علازم نیستیم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده از	که من جز بلوغا با کس نسام	نظامی از جهان غایت نیست	که نمی سر که نمی انگیز نیست
و طبع ترک نشود پیشه نوش	بهر پزشک بست بار بروش	دوان ندادم نه پزشک جاست	لسان الطیلم آب زندگاست
چو مشک ز نافت ابو بکر ختم	به تنهایی چو عتقا نو گرفتیم	گل بزم زمین غاری نیل	زمین بیل از دماکاری نیل
ندانم کرد خدمت های شایسته	گوشه و علی به سجده است	رحمت در دماغ از دامن سیم	طبع در دل ز کار عالم سیم
طبع را خرقه در خواهم کشید	رحمت را قضا خواهم دید	من عشق مجرب باشم انگار	بیا سیر چو سفر باشم انگار

نفاصه

<p>سر خود را فتنه اکت سپارم بیک خنده گرت یا بهم چو دشت چو چشم میج در هر کس که بد ز افشانی همه ساله چنین باد جهان بیرون مباد از حکم تیر بهر جانب که رو آری تقدیر سبک باش ای فیسم عجیب گاه جهان بخش آفتاب بیفت نشو شبه غرب که مشرق را بپایا چو صدی گرچه غریب و غریب نیکیش گزند یک نفس بر من ز بیم آنگه جور از دور رسد به شد دست او صد بگوهر زمین بهت است اگر بخت بخواه اگر دشمن سازد سر بر افلاک اگر صد کوه در بند و بسیار خزان طلعت که قبالتش پدید ز کمال از دوشش عود گردد زین می کاچنجان کردن گدا ز درویش ختن نامم روم یکی دوست تا کین تا بهر شش</p>	<p>ز فترکت چو دولت هرگز شب افروزی کنم چون کز پلاس طلعت از روی بخت چو نیست صحن جانم آینه زمین عالی مباد از خاک پست رکاب باد چو قران همه تفقد کن بهر صورت که خواه گذشت از سر حد شرق و غرب خراج ابدین ستاره چرخ چو برق از فتنه زده است ز بخشش هم گردد و بخش تر اگر خاکش نبوده با بود درین دور که چه پوشد بر کفک نباشد سنگ با او هم ترانو بهفت اختر کلاه ای سبک چه مرغ از دوشش عود گردد چه ساز و خنجر اگر گرون بخار کس اندر یافتنش نیست سر نیست از نه تا پیش</p>	<p>گر دم در آغوشی در بوسم اندر چو دولت هرگز که اوادی خود بهر کشور که چون خوشی اند سرت یار کلاه خسروی باد بهر نعل که شک افشان کن لایت بر بهلق منصور زمین ایوسته در بر شمشیر اگر خدای باب تیغ گلریگ گرش باید یک شمع آتش سخای ابر چون بکشا دانه بنحو شید سر برش نیست زمل گزشتی بندوی این اگر چه چشمه اهر چو ش باشد ازین نسخ کوراد و ردا وزان آتش که الماس فخر چو دیو ادا آتش شمشیر به حاجت که خلق آغا کرده زمانت نکته ماشن مشک که کین آورده چون شیر لشکر</p>	<p>و گر تو از بیم نور آینه نور نوشی بر سر شش نفس من است زمین ابد و بدره ز فتنه ز خسرو زان گان پشت خمی منور باش چون خورشید چون سپاهت قاهر و اعدا مقهور که دارد بر شریا بارگاه که دین دولت از وی شد قزل شده کافرش بالا است بر آرد و ریزل از پیشه رنگ ز بندستان فرود شود سیاه بعد ترش نشاند قطره چند بیدر کرده مهر و فتنش مهر بدین پیری از افتادی ازین چو در دیار رسد فاشش بچار کار کان کمر بند یخا عدد و گرا همین باشد بسوزد که بهر شخص افشند بر خیزد دری وار و چو دریا باز کرده چو سنبل خور و آهوشک یزد ز مسکینی چو مسکین پیش و در</p>
--	--	---	---

<p>بر آن مهری کیار و بر قشای گر از قشای بلال ناز و گیر بآب رنگش برده تفصیل بجلیس گرمی بوساقتی نمایند اگر طوفان با وی هم نکست بر بال و کار از هر قرانه قرانی را که با این دوا شد بر آن اوج او چون گوی نمیزد که اینسان خود عقلی بسیار قبول بدگی را سازد و آوا گر بود هم ز خدمت در یکجند چو شد بدخته در کائنات اگر یک گسل بنده دین باغ نشسته تنه که دولت پیش بود چنان در کار آن دلا در وقت چنان بول نشاندین تستان چو داندی گلی از دست مراوشد که مقصود چیست جانشین باد و آسم عالم افروز بترکان سپین باوند چند مقیم باد وانی باد باشت</p>	<p>سیلانش باید فو تی دار فلک را حلقه در دوازده گیر چون من و هنر از جمله اوزیل چو باقی ماند او باقی نمایند سیلانی چنین اری چه پاکست نیایی بی تنه کار می زماست چو فال او سبک باد و باشد که ابر استخار رسد آتش بریزد که عقل از منتش گردن کند بلاست را بخود خط باز آید نبودم فاسخ از شکر خداوند مسجل شد نام شاه افق نام شاه آفاقش کند داغ</p>	<p>هر آن پیشه که بر خیزد در پیش حیاتش با سیما هم رکابست چو بر دریا زنده شد پلارنگ از آن صمد که در دریا و این اگر خود مار ضحاک زنده نشد در حقیقت این قمرانی را چه بیم فلک از در کش طاق کسین بدان دیگر چه فرصت باقی نماند که بستم بنظم این فسانه زمین بوسی کن از راه غلام بسجده آنکه از درگاه معبود چو دانستم که آن جمشید ثانی مرا این مهنوی سخت بنمود</p>	<p>مهر خرو و زید بسیار گاهش صندوش او ایست و حبس بماهی ماه گوید کمیت با ملک هرین صمدی توان بر تن از عهد چو در خیل فریدونی بندیش که داور و دگر دار و در حیم بر آن طلاق آسمان عالم کسین بیاور خواجده اش خویش را یا قدیم در منتش کرد و در دام چنین گویا چنین گوید از خطا که بر شغلم هوید اگر دشمن شود که باشد تا قیامت زندگانی که نماند باشد از این بنده شود که با یوسف خدیش اندیشه بود که از تیار کار خویشین است</p>
<p>حکایت</p>			
<p>گرش صد باغ بنشیند از نور بسجده آنکه تا او را چو جان بود مباد این مرج دولت انور بقدر آنکه با او از رفت مشکین مخوش بسته بند جان باو چنین زنی که یابی بر پیش</p>	<p>که با خاکش سلسل که جان را رخ از شادی شاد چون بهر بعینه با برادر میچین است شیش معراج باو در نور مباد از چینیان منی امروش حرم زنگانی استانش</p>	<p>نبروی منت یک خوشه انگور عالم از شادی و شادمان بود سینقا و اندین خوشاب کشته گهی هندوستان ساز و گهی چین چو کرد دوست بندش بر نیاید سبا که باو بر جان خویش</p>	<p>چنان بول نشاندین تستان چو داندی گلی از دست مراوشد که مقصود چیست جانشین باد و آسم عالم افروز بترکان سپین باوند چند مقیم باد وانی باد باشت</p>

سبب کتاب چند کلمه از عشق فرماید		مرا چون بافت گل گشت و کیشتابی نظامی و دیرا بهار فیه بزر از چشمه نوش کمین سازند اگر بوقت آ سخن پولاد کن چون سکه زر سخن کان از سر اندیشه ناید سخن بسیار داری اندکی می چرخون در تن عادت پیش ترا بسیار گفتن گر بسیم از گوهر سخن بتوان بر آسند اگر بشیاد اگر محمور باشی بهر اوت مشرف بی جاکی است دران خلوت که دل دریاست چو شد نقاش این بختانم چو توانی ای را درج کردن نکج گویی سخن را قدر گشت مرا چون فخران سرار گنج هوس پنجم بشیرین و شکار نه در شاهی روم چون بیکران اگر چه در استان ل پندست بیاغش در گذارش هست	فلک است بانی باز در پیش سر اندازند اگر بوقت خوش بدین سکه در سکه می بر نوشتن را گفتن آتشاید یکی را صد که صدر ای گوی سزای گوشمال میش کرد گو بسیار و شنای خفیم که قیمت سندی گویند چنان روی که تفرق دریا بصد محبت کشیدی بی خود بهر خشم باید است بجا جز آرایش برو نشی بستم دروغی را به باید خرج کرد کسی کو راست گوشت خشم چه باید در هوس پیوده رنج هوس ناگان غم آنکسار که بروی خور طلب چیز توان عروسی دروغای خویش بند که در بروج سوادش هست	درین منزل همت سازند زبان بکشایم گل فرزند نخست بهنگری یایع بجا سخن اسهل باشد نظردان چو آب از اعتدال از دون سخن گوی تا بر کار گیرند سخن گویر شد و گویند نه یعنی وقت سخن مرد و کار بغفلت بر سیاور کینفس نمیستند ای وقت چون شکر بشستی کرم آتشخانه را اگر چه در سخن کاب حیات چه سر دازستی بر د و علم چو صبح صادق در آست گفتند ولیکن در جهان از خوش چنان نقش هوس بتم دروا حدیث خسرو شیرین بکن ز نامه کن سلمان آن بوم کن سلمان این کشور که هستند
---------------------------------	--	---	--	---

<p>نیارد و در بولش عقل گسستی مندرس کاری آن فدا و کین چو در شصت و فداوش مگانی نگفتم هر چه دانا گفت آغاز مر اگر عشق بر نیاید شمار فلک از عشق محراب بندارد</p>	<p>کیش عاقلان هر دورستی نشان جوی شیر و قهر شیرین خداک قمارش شست جانی که فرخ نیست گفتند ابا سبا و آنازیم بر عشق کار</p>	<p>اساس بی ستونی شکل شبیه بمان نده و دو آنجنگ گوارش بهری گوشت بدیندش دران جزوی که مایه شقیان حکیمی کین حکایت شرح کرد</p>	<p>نشان قصران جوی لایز پناه خسرو و جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن نازیم چو تیغ مرغ غار حدیث عشق از ایشان طرح کرد</p>
<p>غلام عشق شوکاندیشه نیست اگر بی عشق بودی جلی دم ز سوز عشق بهتر در جهان شو چون سگ بخوابی خوش اگر عشق از قند سیف تنگ شدیم عاشقی را بودی مست مبین مول که او سلطان جانت بنقاش طیس گشتن بود بسی ننگ لایسی جوهر بجانید گر آتش بر زمین نغذ نیابد طباع خورشش کاری ندارند گر از عشق آسمان آرد بود ز عشق آفاق را پزد و دردم سبا و اهره مندا روی خیسبه زمن نیک آید ایشان بزنند</p>	<p>همه صاحبان را پیشه اینست که بودی زنده در دولت عالم کبی او گل نخداید بر بکرست اگر خود گریه باشد دل برود بمشوقی زنده جوهری جنگ از آنجا خواست دل پیوسته قدم در عشق نه کو جان بخت بدان شوق آهنگی بود ندامن را نه که را میر یابند ز من بشکافد و بالاشتاید یکمان این شش عشق خوانند کجا بر گزین آباد بود خرد را چشم خواب آلود کرد مگر خوش خوانی و زیبا نویسی</p>	<p>جهان عشق دیگر ورق ساز کسی که عشق غالی شد مروت اگر خوشی پنج فسون نداشت بشوق گریه بر خود شیر باشی نروید تخم کس بیدانه عشق بمان گیران که بر آتش نشسته هم از قبله سخن گویدیم از لالت اگر بی عشق بودی این گرا بهران جوهر که بستند زده و اگر آبی سازد در هوا دیر گر اندیشه کنی ملاز راه پیش چو من بی عشق خود را جان بخت که بستم بشوق این استاز سبا و این مرج دولت کافر</p>	<p>هنر باز یست عشق با گرش صد جان بوی عشق نه از سودای خوشت را از آن بهتر که با خود سپاری کس این نیست جز در عاشقت ز عشق آفتاب آتش پرستند بمش که بر زین هم خرابات نبودی که با جویده گاه همه دار ندیل مرکز خویش بمیل طبع هم راجع شود زیر بشوق ستایستاده و فریش ولی بفر قتم جاسنه خریدم صلای عشق در دادم جلد میقتا و اندرین و نشاند بزد من گناه خود نویسند</p>
<p>عذر را بگنجمن در نظم کتاب</p>			

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

فهرست

در آن مدت که من در بستان بودم	گهی بر چو ملک یک می میریدم	گهی سر کو اکب می دریدم	یگانه دوستی بودم خدای	سخن با آسمان پیوسته بودم
تعب و تعب اگر بستانه چون شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	در دنیا بدش بند کرده	بهدل کز به با جان آشنائی
شبه در هم شده چون ملکه ز	بنقره نقره ز و چون ملکه ز	بنقره نقره ز و چون ملکه ز	در آمده سر گرفته سر گرفته	ز دنیا دل بدین خرسند
که حسنت می جهاندار حافی	که ملک سخن صاحبقرانی	که ملک سخن صاحبقرانی	پس از پنجاه چله در چهل سال	عتابی سخت با من در گرفته
درین روضه که پیشی با هیچ جا	بهر دوازده استخوانی روضه بختا	بهر دوازده استخوانی روضه بختا	نگزیده از زهر گز تر باشند	مزن پنج در چمن و قشال
مسبی از بر اندون غرض است	ز راند ز رازین بدین توان	ز راند ز رازین بدین توان	سخن در میان است امده دهند	که دنیا را بنودی آرزو مند
چرا چون گنج قارون خاک کمر	نه استخوان سخن گویان دهر	نه استخوان سخن گویان دهر	ز شیرین کاری شیرین	کلید قفل چندین گنج نامه
ز شورش گردن آن گنج گفتم	ترش وانی نکردم هیچ دگر	ترش وانی نکردم هیچ دگر	چو صاحب سنگ آن شهر	اگر چه ز دزدانان ندونند
در آن دنیا که من بستم طراش	نمودم نقشهای جان نوازش	نمودم نقشهای جان نوازش	بعد تحسین گفت ای هر یک	فرمودم بگویش نشانی چند
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	ز بابت کوک حسنتی بگوئی	ز بابت کوک حسنتی بگوئی	مگر شیرین بدان کردی با هم	فرمودم از سخن چوین نقش سنگ
چو بشنیدم ز شیرین تانرا	ز شیرینی فرو بروم زبان را	ز شیرینی فرو بروم زبان را	چنین سحر قی وانی ساز کردی	ز بانم وقف بر تسبیح هست
اگر خورم زبان این شکور	زبان چو تو همی باوا شکور	زبان چو تو همی باوا شکور	درین گفتن دولت یار است	که در کامم شکر گرد و دانه
پایان بر چو این بهر کشاوی	تاسش کن ج بنیادش نهاد	تاسش کن ج بنیادش نهاد	ر کاب از شهر بند گنج بختا	تی با کعبه انبار کردن
چرا کشتی درین بنیاد است	بدین فقره عانی بر کف است	بدین فقره عانی بر کف است	ز ماه نقره گفتاری ندارد	برو مندی بر خور و ایت باد
فرس بیرون فلک میدان مرا	توسه سیر می دولت بنر شتا	توسه سیر می دولت بنر شتا	چو نغمه اندازن و سه پروانه	عنان شیر داری پی خیمه تما
همای کن بر فلک سایه بر کا	ولایت را بچندی جدا بیا	ولایت را بچندی جدا بیا	توان خورشید نورانی قبا	و گردار و چو تو یاری ندارد
و منفر ل رشوند از شهر خود	نه بینی بر نیکیس از دوق و نور	نه بینی بر نیکیس از دوق و نور	هم آفاق از بهر بایده صا	پدیدار آمده در خانه خویش
نهادی چو تو عالی پای می	کنجه بر یک گیر و سر خویش	کنجه بر یک گیر و سر خویش	معج و م تا جسر از من غیر	که مشرق تا بهر بخت نائی
به تندی گفتم ای بخت بلندم	نه تو قصابی من کو سفندم	نه تو قصابی من کو سفندم	من آن شیشه ام که گر بر من	هم اقلیم سخن بینه سوار
بجوی چند آتش بر من فروز	که من خود چوینم خوشن	که من خود چوینم خوشن		که در موسی و م عینی نگیر

مسیحی زری و روی کشیده فکاک مطالع شمس پری مست قشاطریش زین بود و از وقت چو عرازده گذشت تمام بود پس از پنجه نیاشدند رستی بشتا و نو و چون در رست اگر صد سال مانی در کی روز بوقت خوشدلی چون شمس با چون گریه نیاشد بود خندان بیا موزم ترا کار کند چنین گفت آن خنکوی خنک و که چون شد ماه کسری در رست جهان افروز هرزد او میکرد نسب و جهان پوید پیوست گر امی قدری از دریا می شاهی پدر در خسرو می دید همایش از ان شده نام کن نه زده بر روی چو میل شکرش بر شیر دیدند بر نرم شایش آمدند پیوست چو سال آید شش چون کشته چنان شد تا گرامی هفت سال	هم واری گلانی در و مید ولیکن شیر شمشیر چو پیوست غوری که جوانی بود و هم نمی شاید ترا چون غلاف در بهر کنده پیر و پاسبانی بسا سختی که او دوران کشید بیاید رفت ازین کاخ دل افروز وین پیر خنده در می دید و ترا وزان خنده نباید بستند که بگریم مانع خوش بخند	نرمی جز بهوای خوش ختم ندان شیرم که با دشمن برانیم جیش کوه کی و خود پرستی قشاطر عمر باشد تا بسال چو شصت آید شدت آید بود وزا خجاک بعد منزل سالی پس آن بهتر که خود را نشا و چو صبح آن و نشان از گریه چو خندان کردی از خنده کا نیمین آفتاب آسمان را	بجز با دمی نیایی در بر و ختم مرا آن به که من با من برانیم ر با کن کان خماری بود و چهل آمد فرو ریزد بر بال چو بختا و آلفا و آلت از کا بود مرگ بصورت اندک دران شاد و غم ایاد و کار که برق خنده را در آب کشند بخنده شکستگان آب ازان خنده که خندانند جهان را که بود شمشیر آستانهای کهن باد بهرمزد و تخت پادشاه دش بر و ستون پایداری بچندین نذر و قربانیش خندان بطلق اجدادی تحت گیر شکر خندیش از صبح خوشتر چو غم و اید تر و پند خنک جهان دوستی ایمان نباش تماشا کردی و عبرت گرفته خرد و تعلیم دیگر می نمودش بعینه و سرفتمت کوی
آغاز داستان و صفت خسرو			
جهان افروز هرزد او میکرد نسب و جهان پوید پیوست گر امی قدری از دریا می شاهی پدر در خسرو می دید همایش از ان شده نام کن نه زده بر روی چو میل شکرش بر شیر دیدند بر نرم شایش آمدند پیوست چو سال آید شش چون کشته چنان شد تا گرامی هفت سال	بلاد خود جهان آبا و کید بفرمان از خدا فرزند پیوست چراغ روشن از نور الهی نهاده خسرو پیوستش که بودی بدوش گوهر لایق بشیر و شکرش می پروریدند بسان شگل دست برد رسومش جبت آواز جیت ز رشک افکند بر گل صید لاله	همان رسم پدر بر جای شست نرینه و او فرزند چو فرزند مبارک طالع فرخ سر پر زخمی از آفتاب اند و دوش گرفت در هر پریش و آشوب چو کار از حد پادشاهان چو سالش پنج شد از هر شکسته بهر سال که دولت میفرمودش چنان مشهور شد در هر دوش	بجز با دمی نیایی در بر و ختم مرا آن به که من با من برانیم ر با کن کان خماری بود و چهل آمد فرو ریزد بر بال چو بختا و آلفا و آلت از کا بود مرگ بصورت اندک دران شاد و غم ایاد و کار که برق خنده را در آب کشند بخنده شکستگان آب ازان خنده که خندانند جهان را که بود شمشیر آستانهای کهن باد بهرمزد و تخت پادشاه دش بر و ستون پایداری بچندین نذر و قربانیش خندان بطلق اجدادی تحت گیر شکر خندیش از صبح خوشتر چو غم و اید تر و پند خنک جهان دوستی ایمان نباش تماشا کردی و عبرت گرفته خرد و تعلیم دیگر می نمودش بعینه و سرفتمت کوی

نمودی سال در زمین جانی عبادت کن خدایا تا تو را

<p>پدرتربیب کرد آموزگارش چنان استاد شد در سر معاش چرا باریک بینی موی می بسر پنجه شدی بپای پیوسته در آن اراج که کردی مکان ز ده دشمن کنش خاتم بود چو برق تیره را بر سنگ اند نظر و مستنیهامی نهان کرد زمین چون پوشده در زیر پا طلب کردش بخلوت شکار دل و شرع تبلیغش برافروخت باندک عمر شد در یاد رفته چو شد پیدای بران جاسوس هماندار از بهانش دست داشت مناوی آتش فرود در شهر وگر کس می ناعزم به بیند بدین سوگند های خور و بیاض خرابی داشت از کار جهان چو قوشه وان اسیر عدل اقتضای از قضا که در شان بگرداگرد آن ده سب بفرود</p>	<p>که باضالع نگود در زگار که بجزر بود و در گونر فشان ببار کی سخن چون می گفت ستونی فکرم کردی بشمشیر ز طبل زهر کردی طبلک آواز ز ده قیغه خدکش تلم بود سنان رسیدند خارا نشاند حساب نیک بدای جهان فلک را جو جو پیوده برایش زبان چون تیغ بند می بر وز و بسیار حکمتها در اخت بهر فن در که گفتی زود فوخته سنائی های ماین گردیده کار جهان چو بود ز جانش دست داشت که وای آملی فلک را و بر کن قهر وگر در خانه با عورت نشیند سیاست از من کرد و نه روا</p>	<p>بدین گفتار برگزشت کند خسرو کوسن چون آب گشت چو برده ساگی افکند دنیا بیترا از موی بکشتادی کا کسی کوه کمان عالی کشید اگر خمش بدی میو سپید چو عمر آمد بچهارده سال بزرگ رسید نامی بود دانا بدست آورده از راز نهان جواهر پست از آن دریا فرنگ ز پر کار زحل تا مرکز خاک دل از غفلت با گاهی بد ز خدمت خوشترش نامد جهان ز بهر جان در ازیش از جهان اگر اسی چو در کشت آرا وگر جوری رود بر مستندی چو شد در عدل خود نمودی</p>	<p>که شد در هر منبر خشم و خیر سخن با او با شتر لایب گشت سری سالکان سید و پاد بیترا حلقه بر بودی زره را کاشش به جمال کشید پیش بید گرش برگ بید بر آمد مرغ و اشایر و بال بزرگ سید از عقل توانا کلید گنجهاست آسمانی سینگ در و زور و زور فر خواند از فریشتها افلاک قدم بر پای شاهنشاهی سیدش نمودی فارغ از خدمت ما ز هر دوشی و رازی کرد کوگاه وگر خصلی دود و میوه زار و یا طلحی سدر بر ناپسند پدید آمد بهمانرا تندرسته جهان از دست کار جهان جهان آسوده گشت از جویبار و بی خرم دور آمد بیدار چنین تابشت بنمود این گل زرد</p>
<p>سیاست کردن هر مرفر ز ند خود خور</p>			
<p>بصحرانت خسرو بادوان بدان سبزه بساط افکند خور</p>	<p>تاشاکر و صید افکند بسا می لعل از نشاط سبزه خور</p>		

<p>چو غور شید از حصار لاجوردی عناز یک کاپه زیر میزد ملکه او در آن ده خانه بوست سماع از غنونی گوش میکرد ملک با مطربان همدست گشت ز رشک آن سماع خوشتر بود ملکه ز تو سناش بد لگام سم که کاف عالم افروز شب بخشنه یار پشت پید که خسرو دوش پیر میخواست سمندش گشت ایبره بخود گر این یگانه کردی نه فرزند ملک فرمود تا خنجر کشیدند در آنجا که بود آنز در تن کجا آن عدل آتی انصاف کنون اگر خون صد کین یزد مسلمانیم ما و گبر نامست چو خنجر دیدگان خوار کرد در تنش کرد هر چه کرد بد کرد بسر میزد و بدست خوشتن ملک شاه آن شفاعت میزد</p>	<p>علم زویر سر دیوار ز روی دو دستی با فلک شمشیر میزد ز سرستی در آنجا مجلس شیران خوانی نوش میبرد ز تاب آتش می گشت ز گردن ز قنادی هر روز و من برگشته ز دهن خال سرشب ابد کرد از تن در ز حرمت اکیان گشت بر ز شانه نمی ترسد چو دوا خلعش غمزه و بختان نکرد بیروی خانانش اخلاص نگاه در کشاپی بریدند بصاحب خانه خمیدند که با فرزند نیسان فت باز ز بند یک قراغه بر خیزند گر این گبری سلمانی کدام</p>	<p>چو سلطان معینت جوخت چو عاقر گشت ازین خاک کبریا تشت آتش بنوشانوشن بدست شمشیر چون نارد صراحی رازی بچند میداد مستی در خروش آورد پرده وزین خوره غلامی نیز چون نهاد از حوصله نایب سی چند از گران جانان ملک گفتا میدادم گنجش شب از درویش مبتدع جانی زند بر هر رگه صدا میداد غلاش ای صاحب روان پس آنکه ناخن خنجر کشیدند سیاست بین که میکردند جهان آتش پستی شد چنان نظامی بر سر افشاء شویا</p>	<p>علم را میدزدید و چتر میداد چونیکو نمیداد و چتر میداد صبوحی کرده با شمشیر فراموش کرده احداث ما همی جان چهار از دهن میداد غزلای می آغاز کرد ز خورده کرد و خلعت خوشید چو بر بر جلوی بیفته بود خسرو بنده می شد نه بگفتند آنکه بیدار است بناحرم رسید و او خنجرش ولی دستش بلند و برگشت گلاش ای باب شوره داند ز روی خنجرش کشیدند نه بایگانه یاور دانه خویش که با دوزین سلمانی تراشید که صرخه پند را تلخ داد آواز بکار خویشتن سختی فرود پدر پادشاه بر جان خود که تر و شسته بر ندان سرور پس اندر شاهانه چون پادشاه</p>
	<p>وزان غم سختی از پای گناه رفته را بروی نگیرد</p>	<p>شیخ انجمن خسرو بنده پدر شیخ انجمن خسرو بنده پدر پنورش پیش میرفتند</p>	

<p>کفن پوشیده و تن بر سر داشت کشتا با پیش از نیم رخ منما بنو زخمی شایسته زنده شدن اگر چه دست نیک تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر هر وزان گریه گریه بر رفته بفرزدی که دولت بدخوا بنیک بد شود در زند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و شفقت کش رخسای عیال از دم رسد چو از لاف شب به عطرتی برون آمد پرده عطر ساز سم گر در بود و شش خواب اگر شد چای و لای غریز دلارای ترا در نشیند بشیرگی رسی شد زینش بدستاری چنان شاد و شسته نوا ساز می بهندت باز بیدار ملک او چه گشت از خواب همه شب با غمزدان نغمه غنی</p>	<p>جهان خواب و ستا خیزد بزرگی کن بخردی ام شک مشو در خون من شیند ز تو کشتن من تسلیم کردن گریه بر نه او آن گوهر پاک گریه های می رفته افتاد جز اقبال پر ریا خود نخواهد نیابت خود کند فرزند فرزند دلش آنکه از فرزند است ولیعهد سپاه خویش کردش</p>	<p>چو پیش تخت نه ناله عینا بدین دوست بین کاوه در غایت کن که این سر گشته که برگ بر غمی دارم درین چو دیدن این گروه آن پرور که طفل خرد یا این نمانی چو ساز و با تو فرزندت پیش چو به جز ویدکان فرزند پیشش گناه کردش زب از آن حضرت چو عینت</p>	<p>برسم بمران غلطید بر خاک کس خرد دست کردش بر نذر و طاقت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بگشتند اسحق براری کند در کار زینسان خردنی همان نمی فرزند آن پیش گر می جوان و آن میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد چنان در ملک او آواز داد جهان داری ز روش تو رسد تبار کی فرود شد و شنائی ستایش کرد و از او نشست گفت ای تازه خوشید چنان ز غور و آن ترش و بی کردی وزان بر خاطر کردی بیند وزان تلخی تشنه شود زینست وزان پرده که مطرب گشت بی بجای چار و هر چار گوهر نمودار نیار گوش میداد که خواب بود جای آشنائی</p>
<p>خواب دیدن خسرو نیای خود و خوشی و آن</p>	<p>شش اندازی بجای مهر و باد که بر ناخورده بود و از خواب بشارت میدهم بر چار چیز کز شیرین تر می و ران بیند که هر صرد و پادگر و گامش که باشد بهت چون این در که بر یادش گمارد زهر و اجا پرستش کرد و زان او گرام حکایت باز پرسیدی و گفتی</p>	<p>اطاعت غایب شد و هر کس نیای خوشی را دید و خواب یکی چون ترشی آن غوره و خرد دوم چون مرکب را می بیند سوم چون شبه به قاف و چهارم چون میوه کروی خا بجای سنگ های یافتن ز باز او زو شب خوش میداد دلش میداد و کوفی این گوی</p>	<p>خواب دیدن خسرو نیای خود و خوشی و آن</p>

<p>شب در دزدان زین آید بیدار نزدیکی خاص بودش نامشاپور تلفون چایکی صورتگر می بست در آه پیش تخت آنروز خوش که گرفتارمان و پدرش و جانم غمین یار اکاوشا و شاد و خندان اشارت کرد و خبر دکانی نمود بسی گشتم دین خردگاهش عطا زنی فرماید بهستان و منشا ندارد و هیچ مردن سبب عزا تر قبس چار پاچند افکار خوی ز مردان بیشتر دارد و سترگی شست عینش را در هر روز بفصل گل به وفات میایش رستایش را به برود و میل میر انفس یک یک شادی میبارد</p>	<p>حکایت کردن شاپور با منبر جهان کشته ز مشرق تا لایا که بی ملک از خدایش خوش رخ از شادی شده هرگز بگویم صد یک از چیز که در دم ترا با آنکس که آبادت خواهد مگر گرم و ملکن بهنگامه در هر شکفته با بسی دیدم با قاف شده جوش سپاهش ناصفا همه دارد و گستره و تاج باغ و فنی فزون از هر عروای میدین با نوش خوانند از زرگی بهر فصله همیا کرد جاسی که تا سر نریش خاک پیش که برود و راهجوی گم میر</p>	<p>چنان در لطف بودش آید زمین بس پیش تخت پر تو که آگیتی سگیتی بنده باد جهالت با جانی منفس یاد زبان بکشد شاپور و خنگوی ازان سوی کستان خرنی همه قیلم از انجا تا مار سن بزارش قلع بر کوه بلند ندارد و سومی دارد و کامانی شمیه نام دارد آن جهانگیر تباستان شود بر کوه دامن بهنگام خواند یا بسجاز چهارش فصل از نسیان و فحار</p>	<p>که تا خود زین یا نش که سود بر سم آیین اقلید بس کشاده که بر آب از لطافت نقش فر و گفت این سخنهای را تو زمانه سال سه فرخنده است بیش بر مراد و ستر سن سخن را بهر دو اواز نگارید که باشد غرقه بر یابی نمید سفر گشته در فرمان آن زن خزیش را خداوند کجست بشادی سبک دارد و رنگانی شیر را همین با دوست میر خرامان گل بود خرمین خرمین کند بر گردن خیمه پرواز بهر فصله پیش اختیار است جهان خوش شادی میگذارد</p>
<p>درین انده سرای پنج بروج شب فروزی بود ستار جانی کشیده قاصت چون گل ببات از رشک آن شکر گزین دو شکر چون عقیق آب داده</p>	<p>صفت خوبی و لطافت شیرین بر در داده دارد و گویس سپیدی چو آب زندگانی دور زنگی بر رخسار لبین تبر ز در میان افغان خیز دو گیسو چون کند تاب داده</p>	<p>پیری و نخی پیری بگذر ای قدی چون سروستان کشیده بر و آید و دانه های چرخ بسمه کاشن لمانک تیز شده گزینم مشک بیزین</p>	<p>بهر مرتفعه صاحب کلاه ای زغم آسوده و آفت ندیده صندت آفت آید و دانه دور لبش را صندک هر یک شکر تیز و مانع ز گس بسیار خیرش</p>

خمر گیش تاب از دل کشیده	ز سنبل سترگل را بر رویه	منوگر کرده بر خود چشم فروزا	زبان بسته با قنون چشم بدرا
نمک ارد لیش در غنچه پیوست	نمک شیرین نباشد لک او	تو گوئی مینیش تنی ست از بیم	که گرو آن تیغ سپی را بدینیم
ز ماهش صد قصبه ایستد مای	چو ماهش کند در رخ نیایی	بشمش بر لبه پر دانه نی	ز نازش سوی کس بر دانه نی
صبا از زلفش فرویش جلوه می	گهی تا قلم گهی قند ز فرویش	موکل کرده بر هر غره خنجه	ز رخ چون سبب غنچه نی
دوستان چون دیوین فارغند	بران بستان گل مینان درم	رخش تقویم انجم رازده راه	خندانده دست فرویش را
ز لعلش بوسه رایخ نغیر	که قفل او بر کشاید در سربز	نهاده گردن آسودارش	باب چشم بسته و لیش را
بچشم آسوان آن چشمه نون	و در شیر افکنان از خواب بگوش	گر اندازد ز چشم غنیش گریه	با هو می حد آهوش گریه
ز رشک کس شش خروشا	بیا زار ارم ریحان فروشا	به عید آرای ابروی ملا	ندیشش کس جان آسودا
بهرت انده بجهنم بریش	بقایم ریخت یلی با جاش	شب حد کس ز خونین جاش	ز بید شب کس چون آسودا
هزار آهوش او کرد از آقا	یک آهوش از گلش با پیو یا	بفرمانی که خواهد خلق را	بدستش ده قلم ایچی و دوا
سوز لعلش ناز و لبر می	لب دندان از یاقوت در	ز گوش گردنش لولو خروشا	که رخت او بر لولو خروشا
از آن یاقوت خان لعل شکر	منصحت ساخته سودای چند	خود گشته بر روی چو شبا	دل و جان خفته بر لعل سیا
مده خویش خود را خال خال	شب انعاش کتاب خال خال	حدیث او نه از مشوب دلند	لب و صد نه از آن بوسه چندان
بهر غنچه شده بر جان کیش	نوشته عبده عنبر غماش	رخش لیسری از لعلش فی مین	لیش شیرینش از لیش شیرین
شکر خندان لیش او خوش اند	و لیسری مین با خوش خوانند	پیر و یان کردان کشور اند	همدرد خندش فرمان پذیرند
ز نه تراد و کان ماه پیکر	بود در حدتش بقا و خیر	بخوبی هر یک آرام جلند	زیربائی دلاست بر خاسرند
همد آهسته بار و دوجانند	چو نه منزل بنزل میفرانند	گهی بر خور گریه شک چو نه	گهی بر خور من گل باوه چو نه
ز برقع هستان بر روی بند	که ناز و چشم زحم از آن کند	بخوبی در جهان یار نمی اند	بیکتی از طلب گاری ندانند
بدست او در باغی پر زبستان	یکی بستان همه بر ناپستان	بقامت هر یک از او به سر	خرامان چون نذر و با نذر
و مان تنگ شان شیرین چو شکر	بخوشدوی بسے خوشتر ز غیر	بغزه تیر و از ابرو کمان سیا	همه بار یک یمن بر لایست اند
بناو که چشم کوکب را بدو تر	بعشوه جان عالم را بسوزند	چو باشد وقت در آن روزند	گفتند از شیر خجک از پیل زند

صفت شب دیز و شب رنگ

اگر جوهر بشتی هست مشهور
 همین بانو که او تعلیم دارد
 بر آفریده است و در ده نور
 سبق برده در و هم قلمه
 زمانه گردش و اندیشه
 یکی از نجیبان پوسته دارد
 چو برگشتن سخن شایسته
 که استاد می کرد برین نقش
 بر دین حکایت بازگفتی
 نشسته شاه یک شب آن
 بسلطنت و هستان خوانده
 چو بنیادی بدین بی نهاد
 ترا باید شدن چون بت پرستان
 نظر کردن که در دل جا دارد
 که آهین دل بود نشین برگرد
 پیشم خوش بنیادش نگو
 چو من نقش قلم را در کشتم
 سچاره کردن کار انجیل
 تو خوشدل باش بر شادی
 تنهیم تا خنیا هم سرت را
 بر دلش آرم بر روی نیک

کز روز رنگ بیند یاد کرد
 چو مرغابی از ترس زار
 چو شب کار که چون صبح
 بدان در نجیبان پیش
 فراغت شفته گشت
 پسیده بود و هر چه
 جز این تخم از دماغش
 لب دندان دل حیران
 بنی برستان باوی
 تماش کن که روی او
 بدست آوردن بت پرستان
 سر پیچم و مژا دارد
 خبر کن که گویم آهین
 سباد چشم بدی اسوی
 کشدانی قلم نقش
 که سچاره را چاره
 که من یکدل گرفته
 نیایم تا نیارم دلبرت را
 چو آتش آهین چون

یک صغره که بر خورشید
 بگاه کوه کندن
 نهاده نام آن شب رنگ
 نه شیرین تر شیرین
 یکایک مهر پرست
 چنان شفته شد
 درین اندیشه
 چو کار از دست
 بدو گفتمی بکار
 گوشت حکایت
 بدین کار پیدا
 اگر چون هم نشستی
 زمین بوسید شای
 چو بر شاه آفرین
 بجنبه نفس
 مدار از هیچگونه
 نگیم در شدن
 چو آتش که آهین
 گوی با گل گوی

بشتی است از لعل و لبت
 بایستد رنگ و ناز و سیم دارد
 ملک را بهفت میدان باز
 که در یاب میدان خیران
 بر عاشق تر ازین غش
 چو آن شب دیز شیرین
 بدان شیرین سخن
 کزان بود انیسود
 بنشک فساد خرسند
 صبور می از بر یاد آورد
 بکار آیم کنون
 چو گفتمی سوی نوستان
 بر اندیشه نیکو
 بدوزن مهر ناما
 که دایم با و خنده
 جویش را و گامی
 پر و مرغ کور
 که باشد گرد
 ز کوران کن
 چو گوهر
 بهیم کار

و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوابان چو انبوه آمدند گرفته سبزه های لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غمرا ز غار ابو دیری ساز گزده سختن بجای می خنکی چنین که زبده این کوه غایت ز دشت هم گدازد هر چه بدان سنگ سیاه غایت بران که از تمش بود با کنون آن در گار شکو بونی سایتم داری آن گلزارنگ فلک که فی شاد از فیا دود چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان پیچ چه شکین بهشت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه در آن زیر کهن فرزان شاپور که فردا جای آن خوابان گدا	چو دولت خود کرم پیش شمنه از و دیده رخسار ز نسو و سوسو شیرین بیک چو تابستان بدان که آمدند ز کسوت های گل سخی زری کشیده خط خط طفر ابطرا کشیدانی در و در ساخوده صفت نرگوش بریز و چگونگی آن بروشک سیه گوی سوار است بکش آید گا و باد سار بشمت خویشتن بنگ تار ز دوران تک بر و از ما نیایی گود باد شش بره گونی سیاه زشته یکمان سنگ بسنگستان او در شش رسد کوبی چنان از زمین نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول نهان شد بختین سندر فروا شود کز زده بود رنجور که این آب سبز نشان گم	و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوابان چو انبوه آمدند گرفته سبزه های لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غمرا ز غار ابو دیری ساز گزده سختن بجای می خنکی چنین که زبده این کوه غایت ز دشت هم گدازد هر چه بدان سنگ سیاه غایت بران که از تمش بود با کنون آن در گار شکو بونی سایتم داری آن گلزارنگ فلک که فی شاد از فیا دود چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان پیچ چه شکین بهشت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه در آن زیر کهن فرزان شاپور که فردا جای آن خوابان گدا	و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوابان چو انبوه آمدند گرفته سبزه های لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غمرا ز غار ابو دیری ساز گزده سختن بجای می خنکی چنین که زبده این کوه غایت ز دشت هم گدازد هر چه بدان سنگ سیاه غایت بران که از تمش بود با کنون آن در گار شکو بونی سایتم داری آن گلزارنگ فلک که فی شاد از فیا دود چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان پیچ چه شکین بهشت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه در آن زیر کهن فرزان شاپور که فردا جای آن خوابان گدا
--	--	--	--

که در یابان این گوه گرانک چو شد دوران شبانی شفق وز یک پیش تیان عشرت انگیز خجسته کاغذی گرفت دوست وز انجمن چون شمع تابید گرازه گلها گلاب انجمنند نشسته هر یک چون دو باد نهاده باده برکت ماه و نیم چو حال بود جاد چشم اغیار نداشتند جز شادای شمار پادشاهان عیش میکرد ز حیرت چو گل شد رنگ ویش تو یابان گفت کان صورت یاب	چمن گاه است که در پیشک سروش نیست از قافم روز میان در بست قافم روز بعینه صورت خسرو برون رسید ندان بر رویان بود گذاشته طبر زور سختند سیکته کس چون لاله پرو جهان خالی دیو دیو دم ز مستی قصه شان آورد بحر خرم دلی در دهر کار گهی میداد باده گاه نخورد پریشان شد چو زلف کبوتر که کردست آن قمر جهان یار	سحر گاه سحر دوران مست سرازم البز بر زو جرم خورشید بر آن سحره کجیون کرد پیش بدان صورت چو صفت کجی بسر سبزی بان بنه نشسته عروسانی دنا شوی ندیده می آوردند و دل می شادند چو تن شهوتان پاکیزه کار که آن میل از بگله درود در آن شیرین لبان شیرین چو خود بین شد که وار صورت در انصورت بدید از خود نشانه سیاه دند صورت پیش آیند	بدان جای انجمن خواهندست جهان تازه کرد آئین حشمت که با آن سرخ گلها و خوشی چسپانید بر شاخ و حتی گهی تماشاد و گله گلستانند بکامین از جهان خود را ندیده گل آوردند و گل سفیدانند جهان کابین بدو شیر کار که این میگفت باطل بود چو باسی بود که ماه و نیم بدان صورت قافم روز چو خود ریانت بخود نشانه بر آن صورت فرو شد
---	---	---	--

چسپان مخون شاپور قصه خسرو بر شاخ درخت دیدن او را و پیوستن شملان



<p>ز دل سید از دوان گزین چو سید از بومین شد گزین درین دوازدهمین نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر ز دیار دایره گزین کشاد از گنج در گنج زار</p>	<p>نمیشایدش اندر گزین چو سید از بومین شد گزین درین دوازدهمین نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر ز دیار دایره گزین کشاد از گنج در گنج زار</p>	<p>سعدیدان از دوان گزین نگهبانان بر سیدان گزین چو شیرین نام صورت گزین بر یوار است ازین مجروح گزین</p>	<p>سعدیدان از دوان گزین نگهبانان بر سیدان گزین چو شیرین نام صورت گزین بر یوار است ازین مجروح گزین</p>
<p>نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار دوم</p>			
<p>دگر ره بودیشی رفت شاپور رسید آن جان با او گزین تثالی نیم غیبت می نمود و گزید چو شیرین چشم کرد بود سر مست خوابی کفایت بهر روی آن سحر و الهی بگفت این بر بری بر کشاید بر دیگر سینه آرام کرد بر آن محراب و خفتند سر چو روز از دامن شب بر آورد بر آن بر خیزد زان چو در آن وزر انجمن نادر دیر پی گیا و سبز چون بلبل فرود نشاند شکست انجمن کرد</p>	<p>پیش آهنگ آن یار گزین بر آن سینه چو گل کوفت باز تیر چ اندک اندک سوز در آن تثنال و صافی نظر گل خمیده را آبی کفایت آن صورت بیاور ز فرود پر نی نیسان بسی بازی نماید نوشانوش می در جام کند</p>	<p>همان تثنال اول ساز کرده ز دود بر ما خنده بر صید چو در بازی شد تثنال چو در از اندر آمد زین بخود بر بانگ زد وین برفت آغاه صورت کرد وزر انجمن بر بستند شباهنگام کین غنای تو</p>	<p>همان تثنال اول ساز کرده ز دود بر ما خنده بر صید چو در بازی شد تثنال چو در از اندر آمد زین بخود بر بانگ زد وین برفت آغاه صورت کرد وزر انجمن بر بستند شباهنگام کین غنای تو</p>
<p>نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار سوم</p>			
<p>در آن میدان دینا گزین نیمه ششتر از باغ بنفشه سلسل گشت بر گنج گزین</p>	<p>در آن میدان دینا گزین نیمه ششتر از باغ بنفشه سلسل گشت بر گنج گزین</p>	<p>در آن میدان دینا گزین نیمه ششتر از باغ بنفشه سلسل گشت بر گنج گزین</p>	<p>در آن میدان دینا گزین نیمه ششتر از باغ بنفشه سلسل گشت بر گنج گزین</p>

از بکار و کلام سازند و در مود و مود و مود و مود سازند

پرنده مرغ کان گنج گشتان
بران گشتن سیده نقش بر آ
وزان پیشه که دیوانه کرد
چو از می نگشتان بزم گشت
دگر ره وید چشم مهر باش
وران اندیشه دید از خود نشا
چنان شد در سخن ساز گشتن
بد استند کان کار بر می
که سر بازی می کنیم و جان نشام
بیاری خود همتی بنمود از
بسا کار که از یاری بر آید
سیان آن بتان شیرین گشت
بیان این حدیث که گویند شیم
پایه شد غزل های عاقی
بهر نوبت که می برب نهادی

شامل بر شامل شاخ و شاخ
همان نقش تخمین کرد افغان
پری زمین که چون یوای کرد
نشاط عیش شان از ناز و مکن
در انصورت که بود آرم جان
چو خود را وید بخود شد ز ما
کران گفتن نشا پید باز گفتن
عجب کاریست کار سر بر می
مگر کا حال صورت باز و نیم
کیار این از یار نیست یار
بیاید یار تا کار بر آید
چو گل خندان شیشه خرم خو
برین مثال تخمین با و نیم
باید با ناک شافوس ساقی
زمین بر پیش صورت بسا و

بهر گوشه مرغان گشتن گوش
لعل عنبقوتان کس گیر
پری بیک چو دیدن سبزه خوش
بخود شد دست سر و دستا
شگفته ماند از ان نیرنگ سادی
دل گشته ز دینال بر و
چو آن گل برگ و دیان بر سر گل
از ان پیشه پیشانی گرفتند
چو شیرین یکا نشان چاره چو
ترا از یازگر یزد جسم کار
بخود و شغول شد بر دستا
بدان بیت یکان گفتن آن
دگر باره نشاط آغاز کرد
بت شیرین بند خ و دست
چو تنی عاشقان رنگ کرد

ز ده بر گل صفا می خوش در نوش
بهای رنگ چون کرد و خنجر
بمی نشست با جمعی بر می
همی گفتند بر یک استا
گذشت اندیشه کارش باز
بپای خود شد آن مثال بر و
گل صبر بر ادید ز غم
بران صورت شاد خالی گرفتند
براه چاره سازی است گفتند
خدا است تا که پیش ش می
همی گفتند هر کس استا
کرین بیک شدیم بخوار آرم
می آورد و دند و عشرت سازد
از ان تلخی و شیرینی همان
صبور می زمان آن گشت کرد
که شخصیکه بینی بر گذرگاه
وزین صورت پرش تا گوید
باین همان در و آواز
نمیشد سر این صورت هویدا
نشان آشنائی داوش از دور
وزین در قعه ما و در بر

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی
خسر و عاشق شدن شیرین بر خسر و

که رازان بتان نشانده بود
نظر کن تدرین صحرای جوید
بر آید تا گمان مرغ نسوز
بسی پائیده شد نهان پید
تن شیرین گفت از نسج
بشاید این طوطی را و بزم

کران صورتش کس دست
نقطه زگر چه بر کاغذ بفتا

چو شیرین دید و سبای شاپور
اشارت کرد کان مرغ انجوا

نگراند که این صورت چنان چو شبنمیدین سخن پور شیا فرونی لیر لب میخواند شایو پیاپی گفتن کاین سقنی چو شیرین این سخن نشان بر شاپور شدی مهر و سالک کمند گیسوان از تن خویش ز شیرین کاری آن نقش نقاب اند گوشت که کش میخانه که با من یک زبان چشم نشناخت شناهای پرینج ز زبان جوانش داور در کار دیده زین بگذارد که مژتاباهی چو شیرین یافتان گشتار حکایتی این صورت نشان بفرمود آن مہتمم آن سینه که هست این صورت پاکیزه بخونیش آسمان خوشی خواند بخشش هست چمن میای دل شیرین چنان پرورید سخن میگفت شیرین پرورش داده	چو آئین از دو جایش گدازم بدل گفتا که خنجم گشت بید چو نرویکی که از کاری دو وگر هست آن کس و گفتی ز گرمی جگر خوش بوشید تلاست چون سحر و خراما فکند هر که در گون خویش فروشته بان دست نقاش چو دریا گوش برگوهر نهاده کمن بیگانه یکدم مرا باش پری نشست و زاینه نشاند که مستم نیک بد بسیار دیده خبر دارم نه بر معنی که خواهی بدو گفت اندرین صورت چو گوی فرین صورت مراد پرده راز نبات انوش از ارم بر آگند نشان آفتاب برفت کشور زمین اتخم از خمشید مانده نیایش بود شیرین و از عجل که از جان جهان گوی بد شد بدان گفتا شیرین گوش داده	پرستان بر فتنه افروختند اگر اقبال خسرو یار باشد چو پامی صید رود و ام خود پرستان بر شیرین دیدند روانه شد چو پیرین کو در حال بر و باز دو بلورین صفا رخ چون لعلش در لعلوازی نه گوش کردش لولو و نشان لبی صد نیک شمع صد ناز چو آن نیز گشت از او بشتند پرسیدش که چونی در کجائی خدا از شیرینی و فرزند ز خدا نماند تا ملک خاور پیاپی گفت نیک آینه شایو یکایک هر چه میدادم سر ز پا چو خالی دیدید آن سخندان سکن ز موی دار اسوار شسته خسرو پروریز کامروز سخن مانند تابان بدر دارد فرین شیوه سخنها می بخت به نکته فرو میشد ز مانی	کسب حال صورت با گفتند چنین سختی کجا و شوار باشد در آن جنبش صلیح کاران خود بگفتند اسیر از کسب شنیدند و آورده بگوهر آواز غلغلا سر و گیسو چو شکین بهار بلعبت باز خود میکرد بازی که رحمت بر چنان لولو و نشان بر رسم کسبان در داده اولو در نگار درون آنجا بگشتند که بینم در تورنگ آشنائی چو شید رست برین صحرای همان آگشته ام کشور گنگور که با دواز روی حوت چشم بدور بگویم با تو گر خلوت کنی جا در افکند از سخن گوی میباید زوار او سکندر یاو کار جهان داری بدو گشته هست فر فرزون از هر دو عالم دارد که با بیان آن پری رخ زاده و گره باز محبتش نشانه
--	--	---	---

سخن از پروردگار میگردد چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو نگار منزلان صورت تو نگار مرحمت تو نگار بحالی می از نور آفتاب کلی به رفت از باد خانی هنوزش لوقه خفته است یکای می از ارم عدد در گشت شبه گنج بخش از باد سخن گوید در اندر جان بجان از گشت و گشت چو در دشت تو از باد خلایق به باد بدین	از و شاپور دیگر از تو گفت چرا چون گل زنی در چو بست ز خیز از دست گفتن او حریف جنس به وفایه خالی بهم آنکه بس شود و کار بکار آبی اندین گاه است فرد تو در دین چو بعد تو گز گفت ای شیخ سخن آنکه در زنده او بیم هر آن صورت که صورت تو نگار چو تو بر صورت خسر و خینه شکر فی چاک می دیر هنوزش گردگان است هنوزش آفتاب از ابر است بر او هم دین نند تم نکات چو بر صید کباب قطب را نسبت می تمام آنرو چو یوز رخنه شتر باید بفرسنگ چو آید نوبت شمشیر بازی قدم گاهش برین لغت دارد جانش را که بر فرود صحت	چگونه بخورد و میل از سنگ سخن در پروردگار می کلی در دین طیبش است و گزیده از رو لطیف است که ای که بدین کردگار است که ای که بدین کردگار است تو نیز از قضا وادی همانند چو طالع را در این است زاد تو است باز یک است و خسر تو هم به تو تو ای جان که جادو خسته چو آن نادره اما تو در بهار تاز و بر شمع جوانی هنوزش برگ نیلوفر در آب بدون رخ ماه را و در رخ ماه کلاه که قارون را بر باد ز دشت شمشیر از جان بر آید علم بالای هفت از نگ دارد چو می جود دریا را کند پیشانی زرد و در دشت با شستن نیز که بالاد که
--	---	--

بجای

باقبالش دل آهتقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال داد	بدین فرد جمال عالم افز	هوا ی عشق تو دار و دست
جالت رشی در خواب دید	وز افش عقل و پیش از دست	نه ی نوشنده با کس جام گیر	شب خبید در دوزخ را مگیر
بجز شیرین نخواهد منفس را	بدین تلخی مبادا پیش را	مراقص بدین مست فرست	تو دانی نیک بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در می	سخن چند انکسید است	وزان شیرین سخن شیرین	هم خور آن سخنها خوشتر از تو
بدان آه که صد روز افتاد از پا	بعینت پیش است ابرو	زمانی بود و گفت ای مرد شیا	پیرمیدی کنون تدبیر انکار
درین گرداب محنت یازدن	گذشت آید سرین چاره ام	درین محنت کسی بدم ندارم	زیدان یکس محرم ندارم
غریب غم شد مفساد دل	ساندم چون خرم یار در گل	تشانم ده ز روی تنیائی	و بی کارم ازین غم ربائی
که این غم در دل من کار کرد	تم چون گرس سیکار ده	بدوشا یور گفت ای کشاکش	دلت آسود باد و عمر جاوید
چو افتاد اندرین گرداب تنی	بسال بر این غرقاب تنی	صواب آتش که کشاکش	کنی عدا سو نخچیر و دواز
اودینا چون خرامی سوی خانه	بر اقلید بری فرستن بهانه	چو مردان برین لبت نشین	بخیم آید و از خیمه گیریز
نخواهد کس تا دهن کشیدن	نه در شبید یز کس خواهد رسیدن	تو چون سیاره میر و سیل	مکنیم که تو اتم خوشمیل
یکی انگشته می از دست خرم	بد و بسیر و گفت این گیر و بر	اگر در راه بنی شاه نورا	بشاه نوشنا این ماه نورا
سمندش از برین لعل پا	قدم تا بر لبش لعل با	لعل و قبال لعل و لعل	رخش هم لعل بنی لعل و لعل
و گرنه از درین راه می پیر	ز هر کس جای شاهنشاهی	چو راه یابی باقصای تن	روان بنی خزان در خزان
ملک است مشکوئی جو فضا	دران مشکو کنیز اند بسیار	بدان شکوئی شکو کنیز	کنیز از انگین شاه بنما
دران ساعت پسندی به چشم	چو دیدی گردی اگر از نفتم	رها کن تا رسد شاه جهان	رسانی از زمین بر آسمان
نمائش ای جمال شاه میکند	مراوت احساب نگاه میکند	و گرنه با تو همچون سایه تابان	بدین اندر زاری نیست علاج
پرواز گفتن ز رفت یافت پا	دش در مرگ گرفت حلقه دور	وز اسخارف جان دل باید	بماند ماه راتنا چو خورشید
و دیدند آن شکران ز شیرین	بنات انش را اگر دند برین	بفرمود و اختر از ماه تابان	کزین منزل شود بهشت تابان
بعل تاز بان کوه پیکر	گفت آن کوه را چون گنج	روان کوه نمید آن کوه تابان	چو به خندان چون شید تابان
سخن گوین سخن گوین چو	بسر بر دند راناد و گناه	ازان فتن بر آسود و بچند	دل شیرین بفرمود و اندر آن

لن سر مای عشق تو در دوزخ و فرادان خون دل اندک گمانند
 دران گلشن چون سحر آهسته آهسته + چو شام خفته بر شاخه های

<p>خیال صورتش در چشم ماند شب که شب جهان پر بود و گداز بیا تو گفت شیرین بی خداوند یکی زوایا فرما سینه خداوند سیدین بانو جو ایشاد و کای چو رعد تند باشد در غریب و گریه روی نشینی زار گریست بخت چرخ چون گلزار شکفت برون آمد ز روح آن فتنه پی</p>	<p>چنان که چشمم زوایا پیش انداز بهانه آید خواب لکود کرد چو من بنده تبارت پیش در بند گفتاشید نیز را کشایم از بند جای مگر بی صد ملک خواه چو باز تیر باشد در پیرین بیشب بیات را ز بدر نیست زمین بسید خدمت که در وقت</p>	<p>همی در یاد بودی آن مستمرا پیرند سینه بر خورشید بستند برون خواهم شد فانی و تخمیر بروشینم و معر انبر دم بسکون آنکه این شبنم گشتید نباید که سرتندی و تیزی لگام بیلوانی بر سر شکرین چو بر زرد باد و آن تارچین</p>	<p>که گوئی بنیام آن شاه و عجم را گلی زار و میان بند بستند بدین حاجت که دارم و تان شبا نگه سوی خانه باز گرد بگاه و پویه بس تندیست کند در زیر آب آتش شیرین بنیر غور یا صفت پرورین بدرج کوه برین بر فضل زین شدن اگر ده بانو و توشین</p>
<p>چو شیرین یاد روی مهر تابان بنان از سر دعای ساوگ که سحر بود کان مهر اخرا بان شدند آن وقت و قدح و آن گش روان مهر روان کرد در دیوار بت شکر شکن ریشیت شیرین گمان بدوند کاس پیش کشید بستن تیشب سدا گشتند بدگاه مبین بانو شبگاه که بسیار چو شب باری نمود میدین بانو چو شبید این سخن را</p>	<p>بجری گفت کاشی شیرین زبان و گریه غمزه آغاز کردند بصید آید بر رسم غلامان بهرای چو بدو خرم و خوش وزان مهر البهرای بسیار سوار تند بود و مرکب تیز نداشتند که سر در کشیده است بنو میدی هم آفرید گشتند شدند آن افران بی طلعت</p>	<p>که بسم اشد بهرامی خرامیم بگردش از کله داران چون نو بشد بر گرد شیرین حلقه بستند زمین از بهر تیر نگاه آمو سر انجام است پرواز داوود چو مرکب گرم کرد از پیش آید بسی چون ساید نبالش وین ز شاه خویش هر یک زان بدیده پیش تختش خاک رفتند</p>	<p>که تا سمل شود صید می آید که بستند بگردان قیاس چه حالی نشستند نشسته هوا از مشک حالی زان عنان از دست کب بازند برون افتاد از آن چنگ سارا ز سایه و گرد گزشتند بدل بنه تیرین بنه مانده بتلخی حال شیرین رفتند بت طنازه از ما چون بود صلاد در دا و غمهای کهن را</p>
<p>زار می کردن مبین بانو از درد فراق شیرین</p>			

که بهر کسی که از این کلام با لبه می خواند و بخواهد از آن بیرون

فرز آمار تخت نشین خوش خاک ز شیرین یادی اندازد میکرد چو بودی که این غارت کنند چو آهوی ز غزالان سیرت بکاسه تو که جامه جگر است بشربت بار و این نوش میکرد همه لشکر بخت سر نهادند که در خواب این بار بودید بیوشان گفت اگر ناباک بودم نشاید شد بی مرغ بریده همی چندان شکیم در فرشت بکف و سر سانه گنج را باز وزان سوی که شیرین بخت قبایل بسته بر شکل علما نیوشد به تو این افسانه راز زنی کان ناله و آینه بگند رونده کوه را چون باو بگرد نشان محبت میرفتن دل تنگاورد سبب ترازو میبرد هناران نگرش از چرخ جهان شتابان که شیرین بارگی را	بسر بر خاک سپهر بر خاک بدو سوگ پیر زمانه میکرد ندانم که این کار است گرفتار سگداین سیرت که هر شاخ که در جان من غمش ز غم دور دور نبوت گاه فرمان ایستاد که بازی بود از دستش پرید و گریه آسمان هم از گریه نه دنبال شکار دام دیده که برقی یابم از فعل برایش بدین شکل که گریه بر دواز جهان را می فرستاد بجز همی شده بدو سامان باشد که در پیش فی شاد بادی ز ستمی شدیکوه و بیشه یابند تنگ باد و چون کوه یما چو ماه چاره شب چاره روز زمین او بر چرخ از یابم برد	از آن غم و تنه بار سر نهاد باب چشم گفت ای زین ماه چه افتاد که محزون ما برید چو ماه از اختران خود جدا شد رخساره است تا خود هر که باشد چو محزون بدرون از چاه شیرین همین با تو رفتن سیرت نمود چو حسرت خور در بر و از آن نه امکانست در هیچ آلود که بوتر چون بریدن کوه چو زان گم گشته گنج آگاه سپه چون با سخ باوشنند چو سیاه شتاب آنگاه رخسایای کم رختی گرفته مکنه آینه و آن شانه را شده شیرین در آن آینه نبود آینه و شمشیر گاه و بگاه جنیت یک غزل می ماند سپیده دم چو دم بر و سپیدی	ز دیده سیل طوفان بر کشاده ز من چشم بدت بر بود ناگاه که این محزونان بر ما گذرید بمخوش شینین تنه اجماعی منت گم کرد تا خود که باید شد از نورش جهان دیده نه خود رفت یکس ازین فرود همان باز آمده در دست او باده که یابم از پی شید نیز کرد که یابم از پی آید باشد بلالی دگر در باطرب همراه کردم بمخو فرمان بری چاره دید ز ره رفتن بود و شب میا مزن از کفن سختی گرفته کزین که آمدی آن بیشه خوار او و چندین بیشه کوه بکوه و دشت یشته بهیراه خبر برسان خبر برسان می ماند سیاهی خواند حرف تا رسید فرود شد تا بر آمد یک گل نرود تلفی داد دل سیارگی را
رسیدن شیرین چشم پر آب غسل کردن دیدن خسرو و از آن			

پیدا آمد چو مینو مرغ غریب ز رنج راه بداند نخست فرود آمد بکسو با یکی سهیل از شمشیرگون برآورد فلک را کرد کلی پوش پرن تن صافش می غلطید در آب ز پستی چشمه که رونق برداش در آب انداخت گیسو چون گودانسته بود از پیشین سفن گوینده پیر با پستی که چون خمر و بارون کس نشنا خفت روز و نظر یار پیدا بشام و صبح اندر خدمت شاد گرمی بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد آن دم را چنان بداشت آن مسموم شاه حساب بر گرفت از راه بدید هر آن کورستی در دل پذیرد حکایت کرد کاهن در و بال مگر کین آتش بید و کرد بشکوفت پیش فلک میان	در و چون آب حیوان چرخ ساز خبر از پای تابش بر سر در اندیشه بر نظارگیست تغیر از شعری گردن برآورد موصل کرد نیلوفر به سرین چو غلطه قاقی بر روی بنجا از آن چشم کو خواند آفتابش نه مای بکام و آورده در دست که همانیش در خواهد رسیدن	ز شرم آب آن خشنده جهانی بگر و چشمه جولان ز راه چو قعد چشمه که در آن چشمه بود پرنده آسمان گون بر میان حصارش نیل شد یعنی شگاه عجب باشد که گل به چشمه بود چو اصل پیکر آن سیمین بود ز مشک در پیش کافور کرده در آب چشمه سار آن شکر آب	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشنا فلک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون به سر بنجا غلطه قاقی که گل به چشمه بود سواد آب را کرده در ده پود ز کافورش جهان کافور کرده ز بهر میوهان بساخت جلا چنین گفت از ملوک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواند شش درم را سکنه و بر نام پرور بر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بسند سازد ده در عقدا آن در نور اگر فتن شده نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کس از این ساز و دیوانه و در غنچه پیش و کزین کاج و
گفتار اندر عزیمت کردن خمر و بوی ارمن بے گفت پدر خویش			
بشام و صبح اندر خدمت شاد گرمی بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد آن دم را چنان بداشت آن مسموم شاه حساب بر گرفت از راه بدید هر آن کورستی در دل پذیرد حکایت کرد کاهن در و بال مگر کین آتش بید و کرد بشکوفت پیش فلک میان	کمری بست چو نیش چون چنین تا چشم زخم افتاد در کار بشورانید از آن شاه عجم را که خمر باخت آن شطرنج ناگاه تو و اگر ز بازینمای تغییر جهان گیر و جهان دور بگیر ملکات تو قصد گوشتالست و بالی فقرت مسعود گردد وصیت کرد با آن راه رویان	چو تخت را شدی طرف کلاهش که از بولاد کاری خیمه خورید ز نیم سایه و نیروی شمشیر بدان مل شد که نمی چند باز که نتوان راه خمر را اگر فتن بزرگ امید از آن می جرای نباید رفت از سپه چند از پیش چو خمر و دید کاشوب مان که من خواهم خرم از میدان خیمه	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشنا فلک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون به سر بنجا غلطه قاقی که گل به چشمه بود سواد آب را کرده در ده پود ز کافورش جهان کافور کرده ز بهر میوهان بساخت جلا چنین گفت از ملوک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواند شش درم را سکنه و بر نام پرور بر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بسند سازد ده در عقدا آن در نور اگر فتن شده نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کس از این ساز و دیوانه و در غنچه پیش و کزین کاج و

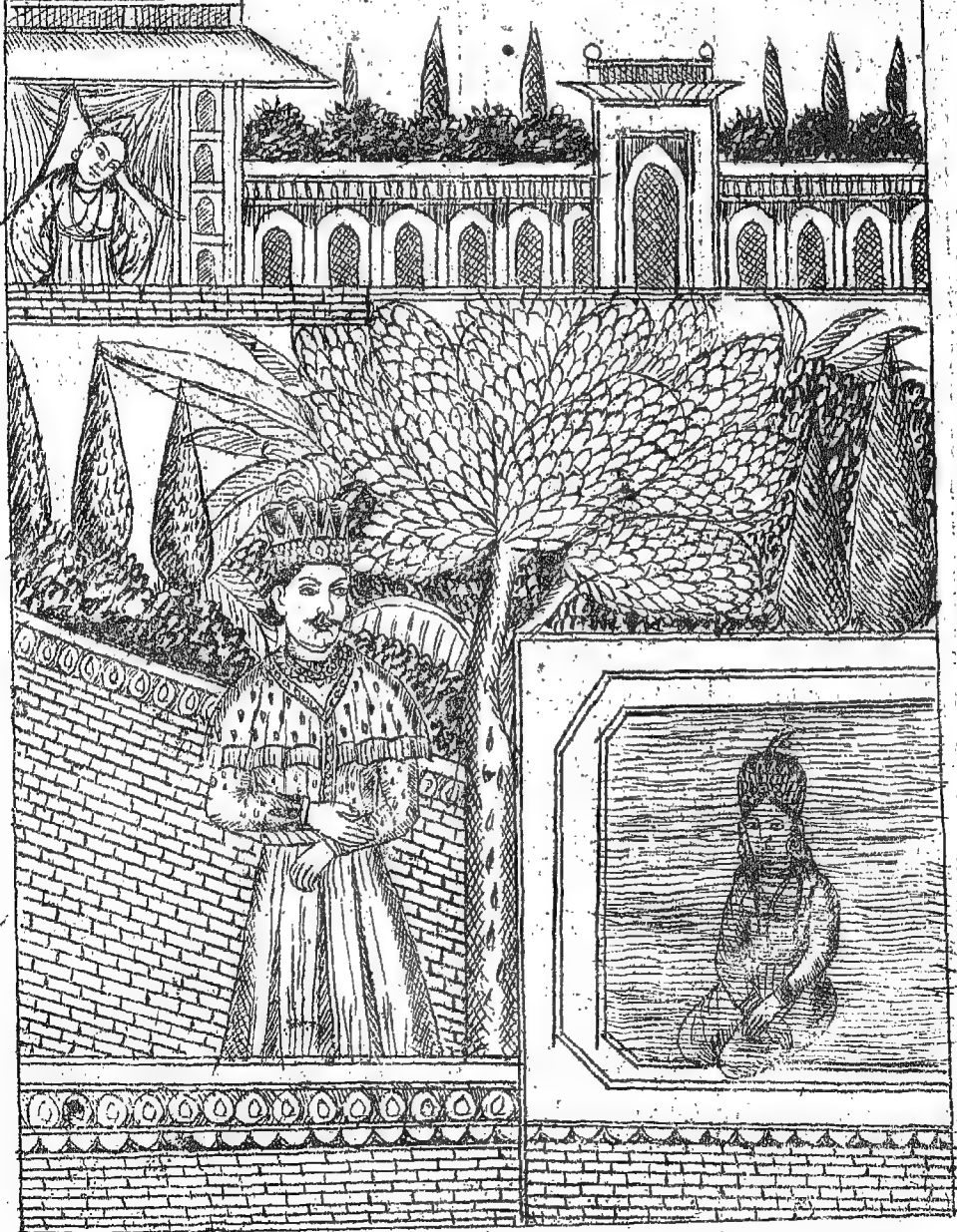
گر ایدار پستانی درین باغ	چو طایسی نشسته بر بزم باغ	فرود آید که آن مهمان عزیز	شما ما بید و خوشی دان کنیز
شما خندان خرم دل نشینید	طرب سازید و روی غم نپید	ویرانی انده و تیار دارید	همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین شکوی خرم	گویندش سخن از پیش ارم	بساندش که تا بنیغم شیند	طرب میسازد و شادی گویند
و گرنه گایداد مشکوی خضر	چو خضر آینه گار و صحرای	در آن صحرای که او خواهد تازید	بشتی رویی اقصای بسیارید
چو گفت این قصه برون و بچین	سلیمان را ز جامی پر زاد	بلون صورت که دل او گشاید	خبر میداد از الهام الهی
هنون کوه کن اگر کم کرده	سوی ارمی میین ارم کرده	زیم شاه شد دل پر از درد	دو منزل را یک منزل کرد
قضا است در راه شد	بدن ترل که آن سحر می	غلامان از الفیر سودا بستان	ستون الف مرود و ستون
تن تهنان نزد یک غلامان	سوی آن مرغزار آمد خندان	طوافی نمود در آن فیروزه	میان گلشن آبی دیده و شن
بهر سو کرد در عادت بجا	نظر ناگاه بر افتادش بجا	چو طایسی عقابی باو تیر	تذروی بر لب کوشش
زبان در زیر لعل بسته می	در آن استیلا بسته می گفت	گر این بت جان من می بود	گر آن سپاه من بودی چه بود
نبودا که آن شبنم گناه	بهرج او فرو دآیند ناگاه	بسا مشوقه کایدست در	سبل مریده دارد خواب
بسا دولت که آید برگزگاه	چو مردا که نباشد کم راه	چو خنجر اندازان اندر خط	که پیش آشفته شد تا پیشتر دید
عروسی دید چون ماه میا	که باشد بجای آن بهر بریا	ندماه آینه سیاه داد	چو ماه شب سیاه داد
حاصل چون بود در آب گلگون	همان وقت هر دو از آب از گل	به چشمه زمین آن گل اندام	گل بادام در گل مغربادام
چو گنجی بود گنجش کمیاب	باز نمی رفت و چون باز گنج	در آب نیلگون چون گل	پزند نیلگون تا آب بسته
زیم سو شاخ مینو شانه سیکو	بنفشه بر سر گل دانه سیکو	چو بر فرق آب می انداختند	فلک ماه مرور دیدمی
تنش چون کوه برفین تابید	ز حسرت شاه را برف آید	اگر نقش غلط میکرد کار	که دانه خسته بر سر روی مار
نهان باشاه میگفت از بگو	که مولا نمی ام من حلقه در گوش	فسونگر مار را گرفت در دست	گمان بروی که مار آفست
دلی کان یا شیرین کار دید	ز حیرت گشته چون ز کفیده	کلید از دست بستان با قیام	ز بستان تا بستان در کشاد
بان چشمه که جای ماه گشته	هوس بین کتاب از راه گشته	شد از دیدار آن بانوی دل	شده نورشید یعنی دل پرش
قشاند از دیده باران سما	که طالع شد قدر در برج	سمن بر عاقل از نظاره شاه	که سنبلیله دید بر گش

نمای

نمای

سپاهانی خدنگی رسته سرش	همای دید بر پشت تدرش	بشاهنشده آید چشم شیرین	چو ماه آید برون آرا بر مشکین
	ای از دید چون در چشمه تاب	از سرم چشم او در چشمه آب	

تصویر شیرین در سرچشمه دیدن خسرو او را



چرا آن چاره ندید آن شیرین	که گیسو را چو غنیمت ماه میگرد	عجیبه نشانند بر راه دل افروز	بش بخت شیرین و شیرین بود
سواوی برترین سیرین ازین	که خوش باشد سوا نقش بریم	دل خشم و در آن تانده بهشت	چنان چون سوار سیرین و سیرین
ولی چون بیا آن شیرین چکار	بهم در شد گوزن مرغزار	ز بون گیری نکرد آن شیرین	که بود شیرین و شیرین بود
بسیار که کار و در و فرنگ	فشان آن آتش خورشید و بون	جوانمردی خوش آمد در کعبه	نظر گاهش که گرجای طلب کرد
بگرد چشمه دل آوازه سیاحت	نظر جامی دیگر مشغول شد	چو از راه سیرین داند خشم و	روان شد سوسن آن ماه سیرین
و گل بین کرد و چشمه خارید	دو شسته کرد و آب از آیدید	هم او را روز اول خیمه در راه	هم این ایشمه آفتاب و چاه
که بر چشمه کشاید هر کسی سخت	بچشمه نرم کرد و تو شسته	زیرین چشمه اگر آتش دل	ندارد و تنگمان آبیاری رگل
چرا ایشانه اگر سخت بر چشمه بود	از زیر میها بستید با سیرین	نه خورشید جهان بل چشمه خون	بدین کارستان کرد و زنده کرد
ز شب میگردید بر آید و آبی	که خاتون بر تو توان بیاری	برون آمدی بر می خور و تنی	تیا پوشید و شد بر شیت شد
حساب کرد با خود و گنج خور	که در بر کرد و من چون مرغ ناز	شگفت آمد اگر یارین است	دل چون بزرگ دلدارین است
شندیم لعل و حلاوت کاش	اگر دلدار من شد و کوشش	نبودا که کشایان جانی راه	و اگر گزید کند از سیم بدخواه
بموی دل برش میزد و خیر	کل خود را باین شکر در آمیز	گران صورت شد این خشت جفا	خیر بود آن این یاری حیات
دگر که گفت ازین راه و پرتاب	روان بود و نازی در و در محراب	یک ساغر و شربت خود توان	دو صاحب پرتش کرد و توان
اگر سبستان جوان آن ناز و شاه	کجائی میشد او را و در راه	هنوز از پرده بیرون نیست	نورده چون برون آیم بکاید
مر آن به که شد و پرده بیند	که بر بی یزدگان گردی نشیند	عقاب خویش را در یوید و داد	ز نقش گاه مایه را بخر داد
نگاو بر بر صبا پیشی گرفته	ز جیش از فلک خویشی گرفته	پری را میگرفت از گرم خیر	بچشم دیو در میشد به تیزی
پس از یک خطه خبر باین پیش	بجز خود ناکسم که هیچ کس بد	بهر سو که مرکب را روان	نه دل دید و نه دلبر و سیاه
فرود آمد بران چشمه ز بانه	ز هر سو جست از آن کبر نشانه	چو بسیار می دید از سوی شاه	تو گفتی در حجاب ابر شده راه
شگفت آمد و لعل را بچین تن	بدین موی کجارت آن کانی	گهی سوی در خان دید گشت	تو گفتی مرغ شد پرده به شام
گهی دیده باب چشمه می شست	چو ماهی ماه را در آب می جست	زمانی بل بر آب چشمه بسته	گهی بر آب چشمه بل شکسته
چشمش کرده آن چشمه سیاهی	در و غلطی چون چشمه ماهی	چنان مالید که بر نالش او	پشیمان شد سپهر از نالش او

سده و شید ز یاد بر باغ می جست از آن باغ سبک سازد در باغ ز بیدارش گریه بیدار بیدار کرده بر آرد و از جگر سوزنده آه بنادانی ز گوهر و شمع چنگ بناشد سود من زمین قصه کرد شنیدم که ز خوش آنی ز شود بر آن سایه چو من این نشاندم برون آمدگی از چشمه آب که فرمودم که روی از من بگردان بیداری شکستنی است و دوست اگر من خورم می آن چشمه آب درین باغ از گل سرخ و گل گندم ز تخم خندان پلکانچه بر سر و دو که آسوده تر گردد من و دو کسی که در آن خون آماس خنجر ز مانی بر زمین افتاد و بیرون سوی سوزش فدا و بر خاک و گرد و دایره بری و دشوار باشد سیلما نم بیا بد نام کردن سیلما باغ اسلم بود اینکار	بچشم باز چشم ز باغ می جست جهان نازکین وی چون پر باغ سرشکاش تخم بیدار بیدار کرده که آتش در چون مرده کشته کنون میبایم در دل و شک مگر اندوه جان غصه خوردن چرا سیاه گشت آن سر و چاک چو سایه لاجرم بی نور ماند نمیدارم به بیدار استی خوا چو خست آید ترابر ره بگردان جز این کیجا که صبر من بویست ز بایستی دل کردن کجا پیشانی خور و آس که خورد که یارب یاری خیز ز بر سر و دو تو آتش من خسته شود سر و دو کی آسوده شود و تا خون برزد گرفت آتش من را چون گم خوشت شد لزان چنان که با خاک پری بر چشمها بسیار باشد میں انگاری پری آرام کردن ز خسرو را که از جهان گشت بیا	بهر سو حله ز چون با چشم شده ز باغ سید باز سپیدان خمیده بیدارش از سودا چو شد بهداری یافتیم ز بر خور و دو گلی دیدم خمیدم با دوش در آبی ز گسی دیدم شکفت بمانی بر سرم میداشت نمیدانم که ز خوشکین خو کنون کان خسته با گل بویست که امین و طبعم را بران داشت چو برن از جان چو غمی بفرود نصیحت من که آن بند بفرود من زین پس جگر در خون کشید کنم خندان تفلسم در زمان ز بخرد و بچندان در بر آرم زمانی که چشمه گشت نالان از آن سر و روان که چنگ خسته بدل گفتا که آن آه دی بود بکس توان نمود این دایره ای بجست مرغ آبی باز کشید مر ازین کار کامی بخشید	که ز باغی کرد بارشش را گلگون درخت خاک گشته شکستیش بلی رسمیت چکان کرد این بند فراقی دیدم دل تر بکرم درین باغ چون شب بیدار چو آبی خفته و ز آب خفته سر برم را ز گردون کرد آه بتر ز نیم تنه زین چون بود چون چو خندان که با آتش من که آن باغ ارم بگشت بگشت شکست غم را بر وی بنور که چون مالی بیانی رود و خود ز دل بیکان خم بر و کشید که تا تیر نشانه نم نشانده که ما آن گوهر را در کنار بگریه و دستا بر چشم مالان ز سر و آب از گل بگرفته کجا آخر قدر گاهش می بود که خسرو دست میداد و بوی پری با آدمی و مسکن شد پری پیوسته از مردم گریزد
--	---	--	--

شفاعت کرد کان خوشید را چو چشم تیزگر جاسوس گشتم بدست و روم آن دهر و را همه گلرخ چو ماه نو خیز و مانع کرده تا شکیش نرسد کجا نتوان صفت کردن ز پیش بوسیده لبش ای بیج مستی نکرده دست و باکس بازی اگر چه فتنه عالم است آن ماه دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه اگر چو روی بدید جلالتش رفته ماه را بر پشت شکر نگارینی چنین بر پشت هوا شده از دلدادگی هر گز گشتش سر سر قصه خامی غمش بر ملک نیز آنچه در ره دید کسی قرار آنشد که دیگر بار شاپو اگر چه آفت عسیر در آید نوشا ملک ملک زندگایت نه هست از زندگی خوشتر شمار چو باشد کامی عشق جوانی	بگو تا چون بدست آید گرد بار بدو کان کان گریز گزشت بت شکین دل سپین بیا همه تنج ل چو باد و دوزخ چو خورستانی اندر چشم رور چو یوزم آن کند شکلیش مگر آتش و آنهم بهستی مگر باز لعل خود آنهم بازی چو عالم فتنه نشد صورتش فرزان تر ز کوکب در سحرگاه پری یوانه گرد و از خالش فرستادم بخیزدین کز زینک فرستادم سیلستای بسیار قدم تا فرق در گوهر گشتش پنهان کز شاه خسرو بیج یکایک باز گفت از غیر و از شر چو پروانه شود و نبال نور چو سر با وصل درو سست کار	مهندس گفت کدم پوشید بیمودم سر اسر مر آن بوم چو دیدم تیز زائی تازه رو میای یا قسم کز ساق زانو اگر وصف جالش تر بودم بدو در چون گم کردم سپا دو بانی تنگ چون رنجی پیش بس لعل تر از زلفش پیش رنجی چون رنج گل بر سر و آزار طراوت برده لعل از بادام چو آن حد را بر فتنه تر کردم من اینجا مدتی را بخورادم چنین آنم که آن سختی کشید سپاسش اطرا ز تنگ کرد حدیث چشمه و سر شستن باه حقیقت گشتن شان گنج زمر در اسوی کان آوردم چو خوش باشد که بعد از نظامی	اگر کاقبال خسرو کرد باری سواد آن طرف تا به حدوم سختی بسته در هر تار مو دو عالم را گره بسته بیکوی فرماند در آن گفتن با نم شالی بر گزینم زان دلدار دو گیسو چون کفن فلک پی بس شیرین تر از زلفش پیش دو گز گشت عالم زلفیاد یکان یک خفته بر اجزای اندام پس نگه چاره شدید نیز کردم بدین عذر از ره کاشف و زندگ بمشکوی ملک باشند رسیده بر و بسیار بسیار آفرین درستی داد و دلش را بر شاه با قصای مداین کرده بران ریا حیدر ایستان آوردم با سید رسد امید واری بیدین و زاکار و نوح است نه چون در جوانی روزگار ازین خوشتر چه باشد زندگانی
---	---	---	---

رفتن شاپور بار و دم بطلب شیرین
بهرمان خسرو

وگر و شادمان میشد پدید چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد هر فصلش چرخ خرد و جلائی عقداران برابر رسید و دیدند فرود آمد بران گلزار خندان شمنه را نشانی رسد شراب لعل گون افکند و جام اگر چه با طرب میبود و با جام وز اسبابا سوی جان سر برد با استقبال شاه و وزیر و از ز دیبا و غلام و گوهر و گنج بزیخت شکر سی نهادند بهانیت آدم گران نفس بکشاد چون باد و سحرگاه یکی بفته نبوت گاه خسرو بسبب نیشسته شاه تخت بسا باشد زینانی غلامان بیش ساختن بی فو شد که داد الملک بر ج را نواز ریاحین در زمینش گسترید درخت جو بارش را خواست	که بر تاهد هنوز اندکوه خورشید نیشش مرزبانان را خبر کرد نبودی سخن و از سبزه خاک ز رویا خجسته سیکشیدند بشسته دیدر غلامان و دلان وز اسبابا یک هفته خوش آمد پیایی کرد جام از صبح تا شام دلش در بند شیرین میبود ز موقان سوی خورستان سیاهی ساخت ببارگن باسا دیر انرا قلم در خط شد زین نشسته او در قوم بیتند مبادت در دهر از میهنی فرخواستند و فریاد خورشید روان سیکرد هر دم تحفه چو سلطانی که باشد چاکر چو باغی بر سر و در امان بجاست استن منقش زستانی بد اسبابا پیش روی درخش سر بکویان کشید در اسبابا هم گل هم عمر است	چون نین به مشرق می شتابم سوادی بدو نرسد نگاه کشید همیشه سوسن گل تازه بود بتانی دید نیم فرود و دیدند خوش آفتابان پیوندش آفتاب پس آنکه مجلس نوساز کردند چو از عشرت بر آسود و بچند چو روزی چند از عشرت آسود میدان نوچیزین حالت فریاد گرامی نرمانه خسروانه فرود آمد بدرگاه جهاندار شمنه باز پیش کشید مومین با نوچیزین آواز بدان طالع که شش تو می کرد پس از یک هفته روزی که چنان چو مرزبان گوش خط نوید بجوش استن در کام کس میدان نوچیزین سید هوای گرم سیرت الطاف زمینش سبز باشد چون تو هر فصلش چو خرم نور است	مگر خورشید روشن را بایم درخش از غول سبزه نین ریاحین سجد اندازد بود بروشن روی خسرو آرزو مند مقام افتاد و نری خجسته نوا با سطران آغاز کردند ملک سحر و سحر و سحر چو سبزه از عشرت کوچ فرود بخدمت کردند شانه شانه فرستاد از ادب سوی خزانه جهاندارش نوازش کرد بسیار که با دست نو بومیش فرونی بسجده داد و خور و اسرار پناش با بگاه خسروی کرد ندیده قناب عالم افروز بسی لایحه طره سر بریده بمولای بر آمد نام هر کس بخش و گفت ملاحاجتی است فرخنده بود آب و علف را همه سر و شش جوان بیکدیگر مقام مجلس در جای شکار
--	---	--	---

زمین با نوچیزین آواز چنان دیدند

اگر فرمان دد شاه جهانگیر اجابت کرد و خسرو گفت بنیخ سپیده دم ز لشکر گاه خسرو ز بهر سو خیمه کردند بر پای شد آستخار و زوشت بنیخ چو شیرین در مدائن هندی ببین از نایبی که آسایش ترا بدرد آمد و لش از بدینوایی بسی از خوشن بر خوشن حقیقت شد در کان کیساره اگر چه با شماعش تفرایم که کو هستانیم گلزار پرورد ترا سالار ما فرمود جلای بگفت آری بیاید خسرو بد و گفتند که ای استاد ما که جادو نیست اینجا کارید ز بهرین اگر گوید کانی بنیخ ز ما قصری طلبت است جا بدان تا مردم آسایش نمایند همه میانش بکوه و غار باشد بسا از آنجا چنان قصری کشاید	بدان از بهت خلد سوی بنیخ تو میرو که آمد من ز نقانیر سوی باغ سپید آمد و ارد گرفته زان جوانی که کسی جا زیر و ن فتن خسرو خفت که کارش داشت بخت کی وای فروردان تغلب او تن زد که میگرد اندرو چندان نظاره نمی سازد درین آب هوایم شد از گرمی گل سرخم گل زرد میسا ساختن رخ خوش هوا چنان قصری که شبانشا مهندس بر همه کاری توانا ز کو هستان مائل نورسیده هوایی گرفته ز بهر در زیر که زان شورنده تر بود هوا ز جادو جادو و سجاد زیانند ندیش اگر شیر و مار باشند ز ما درخواست کن یکدایند	ملک و وزیر لب چون گن شنید مهرین با نوربت از حضرت شاه وطن خوش بود و خست آساید مهرین با نور و درگاه جهانگیر که از بیم پدر شد سوی بنیخ چنان آمدت در خانه میورد جهان آری خسرو بود و گزاه صیوری کرد و روزی چند روز مراقصری بخرم مرغزار بدو گفتند و بیان رساند اگر فرمانی تا کار فرما کنزانی که ز در شکست اندند بدست تست مار چاره ساز چنان در سحر کاری دست دارد فلک را نیز که گوید بسیار مقنای باید و دارد از انبوه بدان جادو و شیخونی عجیب کن همی گوید باز و دی تازید پس آنکه از خرو و دیبا و دینار	بر قفس سوی برود مصلحت بدل خرم می شد تا وطن گاه ملک تا باج و تخت آساید شکر از بهیج خدمت بیخ می تلخ و غم شیرین بهیچ بشیرینی چون شهر بکشد و از آنجا سوی ارمن گردند ز بی صبری لش از دیوانه میورد نظر سیکرد چون بشید و راه شود و انگه که خواهم گشت بهار بیاید ساختن بر کو بسیار که ای شمع تیان چو شمع ملکا بکو هستان ترا پیدا کند جا بخلوت مرد بسیار استخوانند دل مارانده غم ما بر واز که سحر سامری بازی شماره ببازد تا قیامت بر کی کام ز مردم پاک خالی کوه در کوه هوایی بهر چه باخوشت طلب کن ز بهر من کی قصری بسایند و جوه خیر و داندش بنیخ واره
--	--	--	--

چونیا شاد و شاد گنج برون بدست آورد جامی گرم و گیس چو کوره تنگ تن کوری گشت بداند هر آسجا سب تازد کنیز چند با او نور سیده غم خسرو رفتی خویش کرده شب روز از سوای خسرو یکی روز از شب روز خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساغر از عشق ز عشرت جنگ احالت سید مقالتهای حکمت باز کرده و مبر دل کشید تیغ بولا نه بدید خوشگوار و عشرت خویش چو شک نافه در شو گیسای سید اسیر چون گردانده بیاض شعله در دهنقان گشت عقابانی تیر بر خورده خویش مجوی ملتی بندستانی ز دستان گشت پستان خویش ز رشکان تیر و تشنه سب	جهان پای شد در رخ برون کز و غلی شود در بنفشه ز دوری های شیرین و دلجو که شیرین چنین تلخی نثار خیانت کاری شوم نندید امیدی را نسیب خویش کرده روان کرده چو اندر آفتاب ز سودانای ناله بر کشیده سستمهای مضحک ساز کرده سر نامحرم از داده بر باد ساده نقل زین بر آتش پس از سرخی همی گیر و سیاهی که بالای سیاهی نیست زنی نیفتش می رود و لاله می سیاهی مکنده مهر و پریش چو ز روشنه شده در زند خویش که بر جوان مستان گداختش گهی تیر و آتش گاه در آتش	طلب سیکر جامی و از انبوه بدنه فرسنگ از کرمان بود بد اسخارفت آنجا کار گشت چو شکفت شکفت در آن عصر در آن ندان سلسی گشت چو خواب بود وقت ساز گاری مغنی از غنون آواز داده سلاح زرگی در خرگاه شاه بگردا گرد خرگاه کیانی در دهن خرگاه از بوی محبت ز کال ارمی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر کز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گشت شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بلغار صریحی چون نروسی ساز کرده ترنج و سبب آن کتبانه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه از کرمان سلمان بل از جهان دور بدوزخ و چنین قصری پرداخت ز مشکاف رفت شیرین می چو گوهر شهر بند سنگ بود هم از اول نماید بخت یاری و پیشتر خویشش پیدا در راه چو شب گز و عید آن در خوشتر چو حجت ساز داده مجلس نو ز پرده سحر فرعون ساز داده ندیمی چند موزون طبع و خواجه فر و بسته غدا می الانی بخور خود و غنیمت کلمه بسته سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز شود بعد از سیاهی سنج خیار که از نومی سیاه یا بر دنگ گرفته خون خود در پای نونقا فرنگی رنگی را سر بریده بشکر فی مادی کرده پیکار خروسی کو بوقت آواز کرده چو در زمین صراحی سنج باوه
--	--	---	--

صفت بزم خسرو و آمدن
شاپور پیش او

روان گشته قتل آن کبابی	گهی کبابی گوی مرغ کبابی	رین لریج و ناز مجلس افروز	شده در حلقه بازی بیاورد
جهان تازه تر و اندیشه	بسر برداشت و در صحنه	ز چنگ بپیشم و تمان لزان	درید و چو پای مشتق از آتش
سرود پهلوی در ناکه پنگ	فکنده سوزش در دل شک	کما چنانه پوسی وار میرود	مستی راه موسیقار میرود
بیان دیگر			
چرخ بر داشته را شکر و دود	گوش باشد اسرار چو دانه	از این سر و آمد این صحرای نو	که بدرد و دایمی نشاط عشق نو
چو خوش باغی مست باغ زندگانی	بیاوش و دایره دایره بر باد	ز قزو او روی کس نشاند	گر امین باشد از باد خزان
چرخ هم کن شد کنه زمانه	که زین خاک میباید نفسی	کایا روز است باز آید ایم	که چون جاکرم کردی بدخت
چو مستی بر چاک میباید	یک تشبیه آتش و نوری زده ایم	نکات سر مست ساقی بود	که آن بگذشت این اندیشه
بزرگ خواب میباید شبی گفت	ز دل از این خسرو بادل شا	که بر در بار خواهد بند و شاپور	بر و هم اعتمادی نیست شاک
بیات تا یک پهن پیچنده ایم	دشمن محض باشد کار کا	بفرمودش در آوردن بگاره	بنویزد از باد و دوشینه سر
در آمد گلرخی چون سر و آواز	بششیر خطر گشته بدیم	همیشه چشم برده دل و نیم	چو فرمائی در آید باشد دور
ز شادی خواست خشنم و آواز	غمی از چشم در پای نیست	مبادا از یکس چشم بر راه	ز دل گرمی بپوش دل شا
که بد دل در برش به پدید آید	ز زمین آفتشهای و صدهای	ز میر و بسید و خوب و بد جان	بپای چشم در پای غلیظ
اگر چه هیچ غم نمی در دست	نشاند او را و حال کرد درگاه	بپسید از نشان کوه و دوش	کز و رخ زرد گید و دگر کوناه
در آمد نقش بند بانوی سوت	بیان دیگر		
گرمی گردش از تمکین رخ و شا	سینه از سر و حرات کلات	مراوش اسعادت باد بر باد	که شمه از زندگانی باد بسیار
و عابد و اشتاد دل در شا	بیا علی است بختی باور ازای	چو شمه فرمود گفتن چون بگویم	ز نوید زورش اقبال دگر آید
منظر باو بر دشمن سپاهش	بر آوردن متع و دار مایه	وزان صورت بصورت بیاورد	رضای شناه جویم چون بگویم
حدیث بنده را در چاره راز	فرستادن بزرگستان سپاهش	ز اول تا آخر آنچه دانست	یا فسون فتنه را باز گردان
به چشمه شدن هر صبح گاهی	وزان پیداشدن چو پیکر	سخت چون این بهای بیاورد	فر و خواند امتحان کش میتوان
وزان چون هندوان بوزن			سروش بید از خسرو بر آمد

سلیمان بستم لیس چون کیم چون وران باز چه سرگردان باند بدل اندیشه آن ماه می برد وگره سر ازین اندیشه بر کرد بازین اندیشه سختی باز میگفت بد بهتانی چون گنج داو خواهد فلک معان کار ساز بهمانا چو شیرین باز بر خسر و جدا گشت پیشش پیش از درگاه پرتو با این عروسی شوی بسته چو دیدند آن شکر جان و شیرین همی گفتند خسر و آنکس پس آنکه حال او دیدن گفتند پیری رخ زان تان برین سیر کرد چو خسر و در شبستان کید ز راه چو گرفت این سخن همان طایار وگره گون یوزی که کید ساز درین اندیشه بیخود آن کلاه رقیبان را که مشکوه است شکر لب کینان نیز بهیسا چو خسر و در شبستان پیش	ولی همچون جگر دارم بپایان زده و خونی اش حیران ماند چو ستایش خیال از راهی برد که از حامی چه بگویم آن سر شکایت های دل پر و از بیگفت سخت از رخ بر دوش باو خواهد سخت از پرده باز بهمانا رسیدن شیرین بشکوی خسر و در شمع مدائن	کجا شاید و این قصه ای باز فلک بخش بر او آورده و شفا خیالش می شد از چشمین نباشد سوختن این قصه کون بنمندی ل از دوا خواهد مگر خار و خشک ره بهماند باید داغ دوری و زکی چند فرود آمدن قیسان نشان داد بر خسر و می بنا گفتند بیاورد آتش چون جگرش که چو ز کجای از پرده نامی که شرح حال من تیر و راست و لیکن اسب دارید میرنج فتانند آب گل بر چهره ماه گل صلیب بیام و عقد گفت اگر چه دم بدم تیار خور رسیدن خسر و بر این همان بانو شدن ز پیشم آب نیز در دشت خود	که با و دار و از من بخند از چو ست عشق بماند می ایت اگر چه دل می موج و خون بجز اندوه جان غصه کردن بدار ملک این آه برد گل ششاد و تمیت که اند پس از دوری ش آید مهر پند ز نزدیکی بدوری بهشت بشکوی مدائن اندیشید در و ش بیام و ر و روان ز خسر و می بنا گفتند وزان آتش بد لمار و آتش چه صلیب چه مرغی در چه بماهر گشتن خسر و بیست که هست این اسب و نیست گنج بستند اسب را بر خسر شاه فرود آمد و اسب گشت خوش بیاورد و می خسر و صبر میکرد شکر لب کینان نشسته کینان بر ایشان نزدیسا ز نو سیدش زنجور گشت
---	---	---	--

نور

از خوشدل تری روی عالم بهرستان کم از گنجند آو ز دیگر وز بادل پیش او طریق باج بر سر آمد خورشمارا که آن یکست حدیث از هر لب رسد بدل شادی بلب غمناکی شده از پیش بانو ناپدید نشان آورد از آن دل افروز تومی خور خاطر از اندوه خروشه کشید از دل شنبک بدان چشمه گل از غار بار آرم ز مشرق تا مغرب زبردست اسیدم هست که ز خود شاد کرد چنین بسیار صید زور دارد مرا باند ز قاصد کردن گاه جز این گلگون اگر بدگر شد جز این گلگون که دار وزیر بود دو بهفتوراه رفیق ایثار نگار و دست به گوی ارباب بدانجا شد که آناه جهان بود	نبود از عهد و تاهدا آدم منفی را که یار نبج بداد ملک شریف خاص خوش داشت بهر خور دیکه خسرو و شاد داشت اجازت باشد از فرمان بد بجام خاص می بخورد با او ز شیرین قصه آوارگی کرد بر او زاده بانوی غمخوار مرا از خار پیسکه آمد امرو فرستم قاصد تا ز روش بان بخدمت زمین غلطید بنوک شمش از دیار آرم ز مای تا به افسر دست چنان گین خشنود اشاد کرد چو اقبال تو با ما سر بر آرد اگر قاصد فرست سوی او که باشد یزکس هم تنگ نباشد دگر شید ز نو و مانده برجا وز اسجاکت شاپور بر خا گلگون شست بادل شاد چو روزی چند دیگر راه پیو	جوان بود و غمخیزند از جهان ز بی مطرب می طبعش کشاد میدین بانو در آید شاد ز نو بند است سم باج بر سم که او بر چاشنی گیریش جهان فرخنده بانوی جهان حکایت را بشیرین باز پیوست چو گل خندان سر آید از او چو علقا کرد از نیما ناپدید بر آن عزمم که حالش باز دوام فرمان داد سخن چون مودعش نه در و امن که در و یابی که سندیوس باوت هر دما ز بند خصله آزاد شستم که اقبال ملک بر بند پیوست که شایا چاکرت خوشید بدو چشم زهره اوان شید بسم گامش گلگون تیر گام بر انداز خور و سوی شاپور گرامی ماه را یکماه جوان مع القصد بقصد از گریه بار	جهان خسرو که سال از جهان نخوردی بی غمناک جع عیاده بعشرت بود و روح باده در دست چو آمد وقت خان دار عالم حساب باج بر سم نینماست بسی خوردن نشاند از گاه مهر چو از جام نیند تلخ شدست که بانو را بر او زاده بود شنیدم که او هم تو سنجید گر انجیا یکت و بقتله باز نام میدین بانو چو که این قصه گو که آن کرد که می پیوستم خوش پس آنکه بوسه دهنده شاه بدین گفتار دول شادتم پس آنکه گفتش او آید فرا وزان پس بوسه بر دست بسکرم آنکه گلگون سبک اگر شید زیا ماه تمامست ملک فرمود تا آن بخش سبک می داری آن فانی بشکوه زبند آن ماه خسا
--	--	---	---

درمی دید از جفا بر ماه بسته چو گامی چند از انجا پیشتر شد خبر دادند شیرین اگر شایه بود در قصر نگارین روزمانه چو بر در قصر شیرین اگر شایه بود ز شش چون لعل دندان گوهر پاک که چون بودی چون شستی برید چه حالت یکدین گیریت گر یکدین شست زان بر سر تنگ سواد از شمع شاکست بر رخ مرا در کوچه آتش نشاندند چو بوی از من شمع کشیده اگر غمهای یکدین تو خواهم بدان شک که فرمودی بر من بهم کرده که کینه بچند جفاش چو من بودم عروس پارسا مرا از شک چرخ تاب کردند چو کرده اند اختیار این باب و دیگر ملک پیش پیر بانو شد و زان گشتن کمان گشتند چو زین بر پشت گلگون شیرین	بدان سنگ سیه بانی شسته درین اندیشه بد تا پیشتر شد که خسرو را ندیم خاص و تنوع کس کرد او را ش از خشم و لشاک حقوبت پاکه وید از جفا سازش بود و رخ مالید بر دهان که از قدرت بود این سر آرد که ز دایت که بر شمع بر آید که تو لعلی باش لعل در سنگ سپاسش بود و انکه دانه پاخ بدین حالی چنین خوش نشاک ز آسانی به شمع آری رسیده ستهای کشیده بر تو خواهم در شستی طار کشیده ایم غلام دقت شود و خوش گام ازان شستی جلیب میتم و بلای برین عبرت گم تر تاب کردند خودت ساخت بدید و تنگ شش بر زشت روزش چو خود یکبار از شاک و خلیش خواندش بهوید دست بر دانه چرخ برین	خدا نخواست از طاعت خرمی دید که کرد دست اختیار اینجا چو بر هم بندگی بر طبع و رنگ درین برودش از در شادان نشسته گوهر بر سینه سنگ شما گفت بر دو چاه امش اسیدم هست که بر شمع کشید درین طاعت چو غمت چو نذر چو نقش بر این لعلش بدید که ای ستاد عالم هر روز رنگ چو خوشی ام و دور او گونم سپهر از خصمهای دشمنانم نه در گشت دید و نه شنیدم مرا دید زان من شک نمود چو زهره بر کشاده و ستاره دل خود و جفا می راست گم صبر گاه و گشت است اینک پس ای گفت تا بر شمع کشید و لیک بر تو و از شکست شکست این غنیه جانی خاست بران چو زندگی بر شمع	نه در پیر پندش هیچ آدمی بد چو خاندانیک بر شمع چو پیام آورد از تر و نه نشانه خجسته گاه آن شمع زمانه شست سبک بر دانه تنگ چو سباز غم تیمار در امش ازان شمی با سانی رسید درین دانه قناعت چو نذر کلیه کار خود را شستید غلام گفتی که باشد لعل در سنگ نشسته در میان سنگ گم چو از پیر می دیدم ز گام قلم در گشتش باید کشیدم چنان که در شک من گمی نذر بسیار از شمع دیده و تر زانو و زان شک شکی در شمع گم که از تلخی چو صبر آمد سینه تنگ که فرغانه از شمع دیدم پیرین خسرو می اندازد و جفا یکبار از شمع و رنگ گشت پیر می است و نه زهره پاک
---	--	---	--

چو بخت از در دانه چو بخت
چو بخت از در دانه چو بخت

درین سوخته و اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده	اگر چه همه جانان پس در کار است	چو آخر وصل باشد دلنواز
اگر چه آفت عمر انتظار است	چو سر با وصل دارد سهل کار	چو خوش باشد که بعد از انتظار	بامید سر رسد امیدواری
نشسته شبانه دزدی نیم شبیا	درآمد قاصد از روی جمیل	مزه چون کاس مینوی نیم گرفته	بخط صیدین زنگ در ده نشو
دوم واریش از وینا پند	چو پیوست گم شد از دیوان کوا	چو سالار جهان چشم جهان	که نهد آمدن را کار فرما
چو خسرو دید کایام علی کل	سوی غایب فانی دیدیت	ز ریش نیست میل به پیوسته	بند بریده بیاد و پاک بر بند
درین کان نیایی در دست	درخت آتش که برود از دست	چو بیرون کنون در کس نهند	لباسی پوشیدن ز شیشه چنان
جهانما چند ازین پیدا کرد	توان گندم نمایی جو فرو	ترا پس با دزدین کند هم	
رسیدن خبر واقعه هر مژده بخشه دو آوردن	نوشته جات ارکان دولت	کشاد این ترک خرم گیتی	دو لبست باز را بی پروا کرد
که شاه چین و زنگ تاخت بود	بجای رشته در سوزن کشید	زمانه داغ یعقوبی نهادش	بکین خواهی ترا بایزبان
جهان از دست شد جمیل	نشاند خرمی با غم بدل کرد	گفتی شور و گاهی انگیزست	سلم نیست از سنگش سبزه
در زندان سر غم کار بند	که بود سوزش اندر قفا	که شکافد سر بر شاخسار	نه آنکس همچو کرم املس بود
که باشد تا تو باشی با تو هم	همگی نه در آتش و کرون	چو گندم جو بود سید بود	سرازمی عوی سنگ سپا
همان بهتر که شب تابش در میان	چو گندم کند چون جود در دهن	چو گندم کند چون جود در دهن	بفرمای چو کشایم روز چو
چو در میان چکان کویا نایل	میان چون بوی نگی نیم گرفته	ز مهندوی چشمش پاسبانی	رو به سر میل از ره کردند
بجای نیزه در دستش نهاد	نشته هر کی حرف بهانی	و گریب سخن را کس گوشت	بقوم نایل از وینا که باشند
ترش لعلت با هر چه شیرین	فرخت با بیت راه عدم بر	لیکشت دست نداشت دیگر	کو آتشها کند و چون کند
بکس نه بدی چو هر میست	که کرد بر درگاه مایه داران	قاصد گریه چو ناله کرد	تراجم خوابی با باده نوش
چو یاد شد بدان گلزار	بر افشان اسن بر خوان کرد	عین لاری را شاد و تنوع	چو نغمه کند چون جود در دهن
چو یاد شد بدان گلزار	بر افشان اسن بر خوان کرد	عین لاری را شاد و تنوع	چو نغمه کند چون جود در دهن

نظامی چون سیمای طوفان چو خرتازنده رویار یکیش چو شعله طلوع که حکم الهی یغیرخ نردمان شاه جوانست دلش گرچه شیرین مبتلا بود ز کیس و ملک باز کار همدست ز بس کافا و گانزداد میداد مسکاه و عیش کردی شام و شکر خبر دادند که کانون مدنی شد از نیزنگ این گردنده یک بیا و ماه باشه رنگ نیست چو شیرین از قصر آورد و شاه بود فرو و آوردش از گلگون بزم چمن اسروداد و روضه آ چو دیدندش من و بوسه دادند مهرین با تو نشاید گفت چو بود سرسر در بر گرفت از مهر بانی ز گنج خسروی ملک شاهی چو میدانست کان نیزنگ ای سر جم بر جی خوشیده میداد نواز نهایی بی اندازد کرد	جهان بگذارد بشی علف خوار علف خواری کنی و خسرواری نقدار بر تخت باو شاهی نشستن خسرو بار اول پایران زمین بزرگ ملک گفتن خطا بود ز دیگر سو نظر بر یار میداد بهار عادل نوشهوان از یار نبودی یک زمان بی جام و خیر کزین قصر آن گلین تخت بر عجب رمانده عافیت زینکا	پس آنکه نزل عیسی خیم داری که گوش خروید و زندگی خوش بهر فرزند شد باو شاهی بدار الملک شد نشست بر تخت اگر چه پیش از آن خسرو بود ولایت از فتنه رستگار و گر باده نوش و ناز بود پرسید از رقیبان این نشانی چو نشاندند نغمه و شومش حیرت تک شد نیز که خوش عکساری با میدید که بامنگ خست ملک یافت از میعاد که دو بگذارد زمین بانو و گریار که بودند از بی شیرین پیشانی جهانی حق تشنه که روند بمیرد و زندگانی باز یابد که در صدمت توان کرد و یابد حدیث فتنه بر روش نیاید وزان سیمین بزن تخی شنیده قوی گل گردد و دور مان پذیرد که تا بالعبدان بازی کند نشانی
<p>فرو و آوردن شاه پور شیرین از قصر بولایت امن</p> <p>فلک آفتاب دیده را نور زمین گشتند در پایش فداوند که از شادی شاد و روان بود جهان سرگشته ز ندگانی خدا کردش که میکن هر چه خواهی و لیل و شنت از عشق باغی بگل خورشید را پوشیده میداد همان غمزه شیرین تازه کردش</p> <p>پرستان از نیز دیکان خطا بود بسی شکوه بسی شکر آنه کردند چو پیری کو جوانی باز یابد نه چندان خوشی آمد و داشت شکوه شرم در مویش نیارود و گر گزشت نشان بود دیده دلش میداد تا فرمان پذیرد همان همقدار عجب بدود</p>		

<p>وگره چرخ لعبت باستی همان لاف و شامانیست کلید فتح را ای پدید است ز صد شیرین اسی قوی</p>	<p>بیازی برو بالعبت هستی چو شیرین باز دیدن مخترا</p>	<p>ز مه پیرایه و آن اختر انرا همان زار پیشین بشکیر</p>
<p>برائی لشکر پراشکنی پشت سرش سودا تاج خسرو است نبود که چون دست شود کزین کودک جهان داری یتا</p>	<p>بشیرین کی تا و توان گشت بدست او زش ای قوی فراق چشمش بر دور پدرش باو نشانم نشاید</p>	<p>گفتار در آمدن بهرام سنجک خسرو و همیت خسرو از بهرام چو بین</p>
<p>بخشد کسوس بر بالک و ازین شوخ سر افکن سرشام مگر از بدایت بگیرد بتدبیری چنین آن شیر کفر خواه</p>	<p>ز ملکی دست و دایره سود که چون سر شد سر و گیرند و گر نه چون پدر و او میرد رعیت را برون آورد از راه</p>	<p>چو اگر گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>بروز اقبال آرزو رسید ز بی پشتی چو جان گشت کیانی تخت ابی تاج در مان بشطن خلعت این نطق خوریز</p>	<p>بکوری دشمنان او رسید ز روی تخت شد بر پشت جهان بر جانشوی که ماند به خانه کشد او شش پانیز</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>بران مدد یک منصوب یاف بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنگی شکاری نیز و شتابان</p>	<p>بپیلان شبهه مات ساد بآذر با یگان آور و نگاه چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>کریار ان جاش آن لاف شکاری نیز و شتابان چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>بپیلان شبهه مات ساد بآذر با یگان آور و نگاه چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنگی شکاری نیز و شتابان کریار ان جاش آن لاف</p>	<p>بپیلان شبهه مات ساد بآذر با یگان آور و نگاه چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنگی شکاری نیز و شتابان کریار ان جاش آن لاف</p>	<p>بپیلان شبهه مات ساد بآذر با یگان آور و نگاه چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>
<p>بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنگی شکاری نیز و شتابان کریار ان جاش آن لاف</p>	<p>بپیلان شبهه مات ساد بآذر با یگان آور و نگاه چو در بانی مناعت کوهر وز اینجا سوی مو قان</p>	<p>چو که گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده بخت بر دیگر می هم رنگ آذر</p>

که گویی یار ما حال چو شد	کز آن بازی ملک و سرش	چگونه رست بران بازی را	چو پیش آمدش آن بدید
نشد برین زناش آشکارا	کجا بر خوش سپیدی مدارا	لمک چون میدان گشته شد	تا تاج و تخت خود برکشید
از آن عجب که ملک دست نه	ببر که بهندی تنش گرفته	دل اندر بر طیان از بهر پاس	چو شب یک گشته در کار
فلک حیران شد از این بازی	فغان نیز از زنا همواری	شکایت از زنا حرا شد ماند	که پیش آورد چنانی بهانه
بسی گفت آن نمی بینم بهر	عتاب است اینک با سر کجی	ز دوران نیمه سختی کشیدم	تعلی نامدم و شیرین ندیدم
بدل رخ و تن بخورایم	ز تخت پادشاهی در ماندیم	اگر چه غمی ملکش فرست	پس از تلخی شیرین باز پیوست
و عید زلف بیکبار باز کرد	بمسید یکدگر پرواز کردند	بشوریده دلش غوغای شد	فتاده در سرش لواشی پیا
و یار از عشق خود محو ماند	بمسید اندر زیاران و داند	و شیراز از چون سر جوانه	به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاج داده	یکی را سنبیل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبیل میداده
یکی مرغی را به برکش	یکی شکیل کند و کند و برکش	یکی از طوق خود مرده شکسته	یکی برین غیب طوق بسته
نظر یکدگر چندان نشاند	که آب از چشم یکدگر کشاند	نه از شیرین جدا هیچکس نشاند	نه از گلگون گذر میکرد و بشاند
چو خسرو دید آن خورشید خطا	نه نیست او کشیرین ست یابنا	یکی ساعت بر دلقار میکرد	ز شاه غمی غل غل فواره میکرد
بمسید از بتان سر و بالا	که ای باهی بتان خورشید الا	چه خواند این بهار دلبری را	چه گوید این نگار ششده را
نژاد می کن ریت به خود دارد	بگوئید از کدامین شاه دارد	بش گشتند آن خوبان ز فدا	که شیرین است آن خورشید خرا
چو شمشیر از ایشان ناخبر	تشنه کرد و اگر چه بود عجبین	همیدون باز جفت نامه جفا	انداک سر و روان خورشید تابا
یکی گفتا که هست این شاه پیر	که دستش سال می باشد درم	چو نام یکدگر بهر و شنیدند	یکی آواز دل جان بر کشیدند
و چون دوستی اساد جفتند	ز یکدگر نشانها بار جفتند	چو نام خود شنیدند آن چا	فتادند از سرین بر رخاک
گذاشت از ساعتی سر بر گفند	ز مین از شک گوهر گفند	چو از هم باز پرسیدند رخت	ز هر یک بدو همی و رخت
باین هم پرسیدند خود را	فر گفتند رختی یکدگر	سخن بسیار یو و اندیشه نو	بکم گفتن صبور می باشد کرد
هو ابر برین چون رخت جفتند	بمال رخ بر مرکب جفتند	حنان از هر طرف آمده ط	ببر روی سید از کنار
به خورشید را دیدند تا بان	قران کرده بهر جفتان	فکنده عشق شان از هر یک	فرس وزیرشان چو رخت

<p>نگارده عشق را دعوی برآورد خبر و اندوه نوری چند به ناله چو لشکر جمع شد بر پرده کوه ز تابستان سمانه بر سر بدین نردکی از خنجر دیده شاه و گریه فرق موری بگدازید و گریه کرد شیرین بکشت</p>	<p>فرس و زریشان چو برآورد که این بلقیس گشت آن سلیمان زمین بر گاوینا لید ز آید زمین از ترخت سر بگدازد و شقایق است یار بگز گاه فتاده را جاده درین فرو خواند فرین بی قیاس</p>	<p>در ایشان خیره شد کمری گیت ز هر سو لشکر نو میر رسیدند بشم و گفت شیرین کی خداند اگر چه بیطاعت گشت اگر تشرف شد ما و آواز ملک گفتا چو مهتاب پیچید دو اسپیش با نوکس فرستاد</p>	<p>که شیرین از خسرو باز داشت بگردد بر جوی بر میکشیدند نیم جهان من هزارت درند جهان خاص جهان است کس کمر نید و هر کسی گردن فرزند بجان آیم که جان ی پیچید از همان کردن شامش خبر داد که پیش آورده خانی میانش نشان داد دست شاهنشاهی شاه را نشانده بر خورشید مهتاب و امیدانش قهری و دراز که بتوان در حسابش نشست چو جان شیرین شد تیار شیرین زلزل کرد و اندر پاک خیزد که آلوده شود در دامن خاک که چون ساز و هم عاشقان گشت یکی موسی تواند تابا بهی جهالت در پناه یار ساسانی بدونیک جهان ناز موده به پیوند تو دار در ای تدبیر بناید گوش ناری بر فریش</p>
<p>بدان آورده شیرین به نشان مهرین با نوچ و کار گشت برودن اندر روانه به چین فرو آورد و خسرو را بگفت چنان تیری که با شرم ملک از نشان در کار شیرین چو در میان اندر کپک پیرو چو گوهر پاک یار به هر پاک همین با نو که پاکی در گدازد بشیرین گفت کای نوزاد تو سعاد و نخواهد داشت ساقی تو توئی از خنده دار و همیشه جهان نیز گمرا و اندوه تو که این صاحب از اندوه</p>	<p>پیمان کردن همین با نو شیرین از محافظت خود باستقبال شاهنشاهی که طوبی بود از ان فردوس گشت فرستادش بدست خدایان</p>	<p>پیمان کردن همین با نو شیرین از محافظت خود باستقبال شد بانو سرانی بر سپهرش مر فزاد نه چندانش خزان پیشکش کرد</p>	<p>پیمان کردن همین با نو شیرین از محافظت خود باستقبال شد بانو سرانی بر سپهرش مر فزاد نه چندانش خزان پیشکش کرد</p>
<p>نصیحت کردن همین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید ز حال خسرو شیرین خبر داد نه برین بر عیوبان خداند صلح جلای سپهر آید تو گو ای واده بر پاکت خداید بدروز و دیدن یاقوت بود شکار می پس شکر فداوه</p>	<p>نصیحت کردن همین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید در اندیشه از ان و یار گشت یکی ناز تو صد ملک شد جهان از جهالت و دشمنی تو کنجی سر به مهر و ماه سوده چنانم در دل آید کین جهان و کین که چو پی می شکست</p>	<p>نصیحت کردن همین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید در اندیشه از ان و یار گشت یکی ناز تو صد ملک شد جهان از جهالت و دشمنی تو کنجی سر به مهر و ماه سوده چنانم در دل آید کین جهان و کین که چو پی می شکست</p>	<p>نصیحت کردن همین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید در اندیشه از ان و یار گشت یکی ناز تو صد ملک شد جهان از جهالت و دشمنی تو کنجی سر به مهر و ماه سوده چنانم در دل آید کین جهان و کین که چو پی می شکست</p>

خسرو شیرین نظامی

که مردان حیلها بسیار دارند	همه وقتی فسون در کار دارند	و کرد عشق تو دست یابد	ترا هم غافل و مست یابد
چو دلیس اینیکنا می در کردی	بزشتی در جهان سهر کردی	و که خواب جوانی تو شیرین	ز مهرت سیر گرد و چو را این
چو دلیس سرکش در عشق کما	چو لیلی پاک شو و چاره ساز	نباید در هوای ل قمار	عنان ل بدست خوداوت
رخ چون زینت تنگ خورشید	اگر چه عاشقی آهسته میباش	پیش نه که باشی تا توانی	بهرست کرد باید زندگانی
زنان که خود میو شیرینند	که مردان بر زنان بسیارند	نباید که سر شیرین ز بس	خور و حلوا می شیرین ایگا
فرماند ترا آلوده خویش	همو اسی دیگری گیر و فرای	چنان می بلخ خورشید نورش	که پیش از زمان رفتی در توش
شنیدم ده هزارش خوب بیند	بیش که لب زنجیر میوید	دلش چون انهد کله نخند	نگوئی سبک چون مهر بند
بلی گرد دست بر گویند	سرا گوهر خریدن بخت بد	چو بیند نیک عهد و نیک بست	ز من نباید بکامین تهمت
خلک پارسانی بر تو گردد	چنانکه پادشاهی بر تو گردد	که او ما است باینتر قیام	که او کاوس افرا سیام
انده که تر در پادشاهی	خزینه هست اسباب پای	نباید که ترا طغی شمارد	بسان غافلان و مست
اگر در دست و فرسوده گرد	بدین پاکی بنگ آلوده گرد	اگر چه شاه خسرو بی نصیر	رخش باندۀ بدر مست
ترا باید که عقل و بوش باشد	ز خشت نیک چشم و گوش باشد	مشو بنال مردم چون اینجا	و بشن زنده دوری کنی عهد
پس مردان شدن مردی باشد	ز آن کیش جوهر دی باشد	بسا که اگر فقر تو گرفتند	ببگنند چون مهر گرفتند
بسا با ده که در ساع کشیدند	بهر عهد و پیمانش چون شنیدند	تو خود دانی که وقت سفر داری	ز ناشوئی باز مشوقه داری
اگر نپذیرد را باشی خسریار	نباشی در بلا و غم گرفتار	ولیکن گفت من باین روزی	همه باز است پیش عشق باری
اگر چه تو بخیر و محسبانی	من اینک گفتنی گفتم توانی	نگر از این شفقته باری	که رنگ کار و ناز و عطار
مشو خاشاک کار افتد زار	که باشد عاشقی تو غمی خوار	چو شیرین گوش گردان چون	نهاد آن پند را چون ملکه دگر
دلش با آن سخن بدستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود	به پخت و رنگ و خوش رنگ	بروشن نامه گیتی خداوند
که گردون گریه و عشق کیش	نخواهم شد بگریخت دلش	چو مانود بآن سوگند خور	پدید آمد دلش استوار
رضا و اویش که ایوان درگاه	شنید با ملک ستار گستاخ	بشرط آنکه تنهای نجوید	میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شیرین	رسیدن به مقادیر شیرین	و از اسباب رفتن	شده همراهِ زنده و شت همراهِ

<p>دگر وزیر که هیچ جماعت یزید کرامی ز لشکرگاه خورشید همان یک شخص کار ساز کردند بر روی هر یکی اسفندیاری خدنگ تر کشاندر سر بستند برون شد حاجت بارشان چو دید الحق تباری غمزد و بلند ز بهر عرض آن شکنج نستان روان شد هر جمعی آن وقت بشیرین گفت هایتان خوش نیام ز چوگان گشته بیدستان همراه ز یکسوا ماه بود و اخترانش گهی خورشید برو می گوی که ماه بشید زو جلگه گون گردیدان ز چندان میدگونان گون فکند بنوک تیر بر خاقان سوار که هر یک بود در میدان همت دو چشم مست شیرین یزید گاه از آن خچیر پرواز حبیب گیر شدند از جلو طاق و سنان اگر در آستان یوسان سید</p>	<p>باشیرین بر خسرو و در میدان گوی ختن تمام افکن بر بر چرخ ناپید بان نجم گری آغاز کردند به تیر انداختن رستم شکار چو سر وی در فکندین شد انگه کار دل در کارشان سرانی پیشکش شهری برآورد بزیرت شد سوی میدان پدید آمد ز هر کس که عجب درین میدان مانی گوی گوی فلک آن بید صندل بود زو یکسوشه و فرمان برآورد گهی شیرین کرد و بزمی که نشاء چو روز و شب همیکو در جلان که در عدد حساب آید که چندان شتی کرده ز آه و مغم غم بدجوی گاه خچیر اژدها که پید شد بصید افکند جانگیری چو خسرو کرد و خچیر پر زانغ سید زنگار لیست بدگاه ملک صفت بخشیدند</p>	<p>باده و آفتاب خیم کردان چو شیر باد و آن پشته و ختر چو گان خود چنان چالاکان همه برقع فرو بستند بر باد نوازش کرد شیرین او برآورد وزان غافل که در روز و راه چو درباری که میدان رسیدند چو خسرو دیدگان رخسار ملک گوی چو گان فکندند بهر گوی که بروی باوان گوزن شیر بازی مینمودند چو کام از گوی چو گان گرفتند وز آنجا سوی مهر از آن بزخم تیر ناسر نازنین فلک آن باد شیرین فکند ملک میدید در شیرین سنان غول است شیرین سنان چو طاهرین فلک بگریخت همه در آستان نازنین بهان چو گان که آغاز کردند</p>	<p>طلی شد لعل بر لولو خوش لب بهرام و بتیر و جرم گیوان سوی شیرین شد زو بزم که گواز چنبر گردن بودند روان گشتند سوی حضرت شاه نشاندش پیش خود بر پهلوی بمیدان از سواری بهره پریر دیان شادی می پریر چو برآفتاب خند و صید رباب شکر خان شور و میدان شکسته در گریبان گوی تدروان باز غارت مینمودند طوافی کرد میدان گرفتند به میدان ختم چو لایق نستان کرد بر گوران شکفته ماند در چاک سوار گزان میدید چار و دهقان بجای آهوی شیرین گفته بگل میدان باغ آمد شیرین ز رخ ماندگی تار از خفتند همان خچیر کردن ساز کردند</p>
--	---	--	--

درین کردند بای عمر و عمر نیامد فرستی با او پدیدش شنیده گفت که برنگش شاه می آید و نشاط اندیشه عمر بگیر اندازد جسم فریدون چو میباید شدن یمنی ز پاجا مکت و عده ماه شب افروز بساط خسروی را بوسه زان خوش ستاین می گسائی پاجا چو سپهر پویشی آسمان جوانان را سپهر اندر و گیار گل از گل تخت کاوی برآرد چو خرم شد شیرین جان خسرو گل از شادوی علم در باغ نیز مبارق کشته شده سادگان را زمین لعل شقائق پوش گشته بنفشه تابان فلک برود نموده لاف خاک آبتنیما غزال شیرین است از دلتوازی زهر شانه شکفته تو بهما گل از بنفشه نظر اکر کرده	وزین حرفت ننگندید کز که در بند تو وقت بگذریش جمال چشم دولت را نظر گاه طرب سازیم و نشاطی پیشگی ز شادان گذشت تا با کون نشاط از غم بدو شاد می توان درین فکر که فردا کی شود که بستاند بر و با کشتاوند کسی کین می خورد باقی بماند	ملک دست طلب میکرد میسای شبانگ کان شکل کبریا بیابا باد از اول روز اگر شادیم اگر غمگین یمنی ز رفعت کرد چه بر عیون رفتند نه از کشت چشم تن بر می و و در روز آن بر روی سمن بیاد شاه میکرد می نوش جان خوردند زیشان اندام	که با شیرین کند یک نکته و کار پهای عیش بی پروا ز گشت شویم از گنبد فیروزه و پرواز نه ایم یمنی دوران کین سپهر ز تخت مهر و در صند و قند از مهر ابوسه و او که بر می روان شد با پرویا و دیگر نهاده چون غلامان جلف و فرو خاندند بایات فرقه در سبزه بر کشد صبح جوانی بسر سبزی در آرد و سنج گلزار بساعتش کین کان تازه گردد که گاه بر دریا ز خرمی پوت بنفشه در خار و سنج گل زده بر کاوشی پیل گوشه در عشقش لاله پیر آتش دریده شکران شکوفه شانه ز مو زمر و را بر و اید بسته ریاحین تدروان قمر شاد ز گل افروخته بر دم حرا ز سر سبزی جدا کرد و تار
نشستن خسرو شیرین بعیش و عشرت و صفت پادشاه			
بنفشه بر طایسی برآرد جهان میکرد و حمد خرمی نو سپاه خانه بر باغ میسند صلوات و راه کار افتادگان را شقائق مهد زنگوش گشته کشته با و سپهرین انبکوش ز ناه درده بیرون رفتنیا بگر و سبزه با مادر بیازی گرفته هر گل بر کف تار قیای سرح را صد پایا کرده	بسامر خاک عشق آوده گردد خوش خرم نهاده خرمی است سمن باقی و نگر سجام در شمال انگینخته بر سوز خروشه سی سوز چین قامت کشیده غروسان یا حین دست بر پناه بر سبزه گوهر با بسته تدروان بر ریاحین پنهان صبا از سبزه در باغ تار درم زینان خنده پنهان تار	که با شیرین کند یک نکته و کار پهای عیش بی پروا ز گشت شویم از گنبد فیروزه و پرواز نه ایم یمنی دوران کین سپهر ز تخت مهر و در صند و قند از مهر ابوسه و او که بر می روان شد با پرویا و دیگر نهاده چون غلامان جلف و فرو خاندند بایات فرقه در سبزه بر کشد صبح جوانی بسر سبزی در آرد و سنج گلزار بساعتش کین کان تازه گردد که گاه بر دریا ز خرمی پوت بنفشه در خار و سنج گل زده بر کاوشی پیل گوشه در عشقش لاله پیر آتش دریده شکران شکوفه شانه ز مو زمر و را بر و اید بسته ریاحین تدروان قمر شاد ز گل افروخته بر دم حرا ز سر سبزی جدا کرد و تار	که با شیرین کند یک نکته و کار پهای عیش بی پروا ز گشت شویم از گنبد فیروزه و پرواز نه ایم یمنی دوران کین سپهر ز تخت مهر و در صند و قند از مهر ابوسه و او که بر می روان شد با پرویا و دیگر نهاده چون غلامان جلف و فرو خاندند بایات فرقه در سبزه بر کشد صبح جوانی بسر سبزی در آرد و سنج گلزار بساعتش کین کان تازه گردد که گاه بر دریا ز خرمی پوت بنفشه در خار و سنج گل زده بر کاوشی پیل گوشه در عشقش لاله پیر آتش دریده شکران شکوفه شانه ز مو زمر و را بر و اید بسته ریاحین تدروان قمر شاد ز گل افروخته بر دم حرا ز سر سبزی جدا کرد و تار

بطرف هر چمن سر و چمانه صنوبر در پرستیل نشست چنین فصلی بدین عاشق نواز گیسو نور و دمی در مرغزار	بهر چو شده آید روانه چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطابی عشق باز گیسو چیدنگ بر کو هسار	نوازی بلبل قار و ز راج سفاک اندو اکبر کشیده خرامان خسرو شیرین شب ریاحین بر یامین باد و درد	شکایت عاشقان را داده ناله ز عشقش ناله بر گردن سبزه بهر نرگست گشته شاد و دل افروز بشهر و دامنه از دوری
جنیت بلب شهر و بستند علا و تهای شیرین شکوفه چو ایزان بعد مشک بپوش منفوح گیسو شسته و ساز	بیانگ دور و در شکر نشسته فی شهر و در آفریده فی قند شکر و بانی لعل شهزاد دوار اسکنای بولش بر در	همان و لعل ز خویش آنوقت ز لب فنده کشته شد شکر قد چون سر و شمع یوان شبی سمن کز خالگی باغی و می	کاز باران نیسانی صدف بخجستان شاد و قنار طرز بطول و داده تشریف گدای غلام آن بنا گوش از سر گوش
چو گل ز نرگش کرده قطره ملک خرم تماشا کرد و روز کسی را گمان چنان رخواره باشد ز سبزه یافتند آرامگاه	سیه گشتن خسرو در بزمگاه بحضور شیرین	دران صحن بهشتی جای کردند بدست ششتری و دیان مدو دل خسرو شیرین گشته شاد صراحی نای لعل از دست	نظر گاهش و شیرین لعل بهر عالم تماشاگاه با شعله ملک ابار که به پای کرد و سلاح خسروانی پیش خسرو
شربت عذقی به دست گشته بر آمدند شیرین به پیشه پرده خر از آمدن ز بار که تنگ همه مگر بخند از بیم آن شیر	کیز سوسن بست از وی گیتا شریا وار گردن خرمین ماه خروش چنگت کیوان سیده ز دور آید نخته و دوری یکپا	چو بدستان بلبل که در افتاد غلامان هر یک انسو می پوز بمی خندوی تیر شیرین شده از شکر شکر شیرین	بخته لغت با دامن جیش یکجا جمع کرده آب آتش در و لشکر یکدیگر در افتاد وزان بهشت علاج خوشن
چو حالی گشت از انبوه درگاه کمان کش کرد شستی با ناکش	که سالی برین آمد ز خگاه چو شیرین و کوشیدند	بفرمودش پیران که سر برین بفرمودش پیران که سر برین	بیکای شیرین در درخت نکرده بود عشق بهر درخت

چنان شد بد زان هم جایدار وزان پس ستم شاهان کجاست ز تندی کرد با شیرین دلبری و بان از بوسه چون جلا کرد لش بوسید گفت این کجاست اگر چه کرد صد جام و گروش می اول جام صافی خیز باشد ز لولو لشک بسیار صفت را دو عاشق چون چرخ چرخیدند چو در می کو چرخ بر دست یابد چو فرصت در کشید چرخ را در آن ساعت از می مستی ملک را عشق او در بهوش کرد بدان لعل لبش غبت نمود ز شرم آن کبود می داشت دل اندرین لعل لعلین فرزنده شبی روشن تر از روز شبی با و سیاح و دماش حصا که از شمع چادر بر بوده شبی با و از در مقصود چوئی ز شیرین و شکست و ان بخود	که بی تندی نبود می مست شیار بود در زخم گشتان تن در دست که نام شمی آمد شیر گبری ز بوسه دست شیر پر شک کرد نشان آتش که جای بوسه نش جام نخستینش فراموش باخر جام در و امیز باشد در می کا دل شکم باشد صفت عنان پیوسته از رحمت کشیدند پس انگه با سباز است یابد بروندی کی بونسخه جیل بوجه با ملک بهر دست ز عشقش حلقه را در گروش کرد چو شکر یکدو بوسه در بود که در را خود کی بود آمد گذرگاه	بهر سوی که رفتی شاه چون اگر چه شیر سپیکر بود پر دیز بدست او ز شیر فلکند شاه ملک تنگ شکم بر شکست نخستین یک تن شکر جام می اول قدح جام آور پیش گل کا دل بر او طوط جیش ز بر خود می که طموش دارد چو یکدم جایی غالی یافتند نخستین پاس شمع آشتند مستم تا نگین بودی و شیار چنان تگلش گرفتی شد زلف چو مجلس با نیتی خالی ز لعل ز بس که کار تگلش بر کشید اگر شیار و گر مست بود	نبود می مست و خالی از شیر ملک و ملک باشد اگر کن خیز مقام دست بوسی یافت نما که شکر در و بان باید در دست که از شیرین خمه و دای پیغام ز صد جام و گروش در و بان فرود باشد ز صد گزاف ویش حلاوت بیشتر سر خوش دارد چو شیر می هم در ساختند بدیگر چشم بر میان کاشتند نبودی بر لبش سیم رخ را بار که گوی فاش پر نیان ویش در افتاد می طاق و سان بکار ز برگ گل نهفته بر وید دوستانش چو کاه در دست سرا سو و امی آن یا ختم نشته شب بهتاب دل افروز کوبه نگین در وی نهان جز آن عصمت که باشد پرده دای وزان سومر وارید بسین عبیر میر گشته نافه خاک
---	--	---	---

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو شیرین

ساده خوردن با دختران

به آن با و یکدینا پذیرش
تراوی دیدن این کجاست
سواد می زبیران شکار
ازین سوزنره در گوشتن
ز شک افشانی با و طرب تا

ستاره صبح را و ندان نموده
مراد از مادران شب دگونی
هوادر غالیه سودن آ

دماغ عالم از باد بباری شریابانیدی خاص گشته دود و دام از نشاط دانه خویش ملکات تحت افروختن گشته نسیم سبزه و بوسه یارین کزین خوشتر شبنمی خوارین چو میدانی کنگر بدست یار اگر خیم خوت چون نخوشد هوا می خشد چو چمن خوش بغض آن که به یوغ می آید مثل و لک چون و بدعاود و گریه و یور و برین دست بشدت پیش تخت شاه یار فرنگش و سهیل سربال گلای بی لعل را بر کار کرده ملک فرمود تا بر دستار نشسته لعل در آن قصه یار چو آن سهیل بر آن عیش نشسته همه بیابان و مطبوع و موسا ز شکر هر کی تنگی کشادند فرنگش اولین مرگین کرد	پهوار اساخته خود قماری عطار و برافق ز قاص گشته سیر مطرب شده در خانه خویش دل اند قند همیشه بسته پیام آورد از خسرو شیرین وزین شاداب تر بومی بین زخم خوردن کجا کار نمی آید و گر خوشترین تا چند پوشد تنور گرم چون آن نه بنیدیم کدیشک کار خود را کرده ایم طلب من کردم و روزی آید فریش بر سر سوگند شد چو پیش گنج باد آورده گنجور عجب خوش فلک ناز و حیل ز سرخی وی چو گلزار کرده	سایه زهره شب ادر گرفته جرس و بنیان همه ترخان بخیر اگر چه مختلف آواز بودند فرغ غروی شیرین و دما که ای ما و قیام سر و دست چو باشد پادشاهی جوانی پیرا چندین سال اندوختیم همان بهتر که عشرت پیشیم نه هر روز بود و روز بهاری بسانان کنیز صبا و فرزند از آن فکر است که یا آناه فیت از انوخت شادان نهاده وزین سوا قیامت تبار بیاون سمن برگ پیر زار چو تنی خوان شرم از پیش در	همه یکدفعه نصفی سر گرفته جرسها بسته بر مرغ شب و روز همه با ساز شب ساز بودند فرغت او را از شمع چرخ چرخ گلشن و شمع شبستان خطا باشد تلخی زندگانی مه ز خسار خود سپه نوز نیم و می خوشدلی اندیشه سیاه نه هر ساعت بدام آید شکری چو دیدی ماهی مرا غش خود چو ماه آن آفتاب از راه میر و شامی چند بریا این داده شکر دام و ده تارستان ختم خاقون گوهر ملک لاش خرو راه و قنار خویش برد فرو کوید نبوت داستان قصه ماه بسته لعل در گوش جباب شرم عالی برگرفتند همه باریک برین پستانند ز شادوی آسمان شکفتند زمین ابا ز کردان گنج برد
در صفت و خستاران و افسانه گفتن ایشان فرماید			
همه دستان خوش و نه کمه ز شیرین بر شکر تنگی نهاده که دولت در زمین گنجی نهاده	ز غم و تیر و از ابرو کمان چو از خسرو چنین فرمان نهاده از آن دولت فردونی نهاده	همه باریک برین پستانند ز شادوی آسمان شکفتند زمین ابا ز کردان گنج برد	

سپید سمن گشتا بدرد عجب کوشش شکریا سنجیدین از آن به استان خلکان سید گفت آبی بودوشن سایون گفت لعلی بود کاش سمن برگ و سمن گرفت کرد پیریزاد و پیری گشت کاش حقن خاتون چنان گفت کاش زبان بکشا گویند ملک جلند چو آمد در سخن بخت بشاپور بزرگ آینه می صنعت من انهم جانزاده و چون خشنه میشد سخن چون بر لب شیرین گذر کرد چون پور اندر آمد چاره کار بصنعت هوای عشق نمکند چو سرشته سومی آن نقش بیا اگر چه رنج بی پایان کشیدم سرم در سایه این تاجور باد گونی بر ره شیر آشیان کرد همیشه شیر بر آمو بود سپهر اگر شیرین نباشد دستگیرم	بیازی بود در پیمان سرو که غنچه گل در باغ شکفت که ناز بود همیشه از جهان باز روان گشته میان بخت ز غار نگاه شایان در دنیا جدا گشت از صف و زلف به زینت بود در خیمه گاه که تنها بود شمشاد و قصب پون که زهره تیر نهاد و می کند سخن آتازه کرد از عشق که در حلوائی شیرین عفر نیکو دیگر مبرید و بخشید بو آتشک و صحرای شکر کرد ولم را پاره کرد آن پاره کار یا فصول در بلای عشق نمکند ز شادی نقش و نیم نقش بیا و گر چه صلا در عشق میداد ندیش سخت دولت امیر باد رسن گردن شیر بیان کرد کنون گشته زبون پیری شیر چو شمع از خیمه بلای پیر	فر و آید یکی شاهین بشکیر بهشتی مرغی آمد سوی گلزار با چشمم گرد و آتش شانی چو آن شیرین بر آید گشته از در آمد دولت شای تبارج خلک عقد شای بند کردش بر آید آفتاب ز آسمان جیش بدو پیوست که بر آید سعادت بر کشاد و اقبال داد که شیرین انگینی بود در عالم پس نگار و شاپور این سخن داد بکام دل بماند این شهنشاه ز شرم اندر زمین میدید و قضای عشق که چه هر دو بیاوش اینچنین بدنام گشتم یکدم صدقون افتاد بر مرکز دست خمر و نقل جاست چو دو آمد خیمه گفت بار من آن شیر که شیر نیم خیمه و گر شیر بیاید به حرم هر قیام اهل یاران چنین	تندروی نازنین که در خیمه به بود آن غنچه بر گل شکفت دو به پند از یک شانی بدان چشمه روان نکر و ناگاه نهاد آن لعل بر گشته تاج بیا قوت در پیوند کردش کشید آناه را در چمن خوش که خوش باشد بیکجا سر نشنا قران شتری باز هر دو پیوست شهنشاه و غنچه و شد سر که حسنت ای دیم پهلوانم سپاد و دروغم را بر و نشد که دل بی عشق بود و نیایی هر این شهنشاه در شهنشاه نقش لبت این دایم گشتم جواب بر فسونی خواند برین نه خسر بلکه خیمه غلاست سینه شیر می بداند در خیمه بگردن در نما و از لبت خیمه چو شیرین سوی من باشد خیمه بهر فک می شد بخت سرو
--	---	--	---

دلم مجرم بود چون تشنه خاک	بر دوستی فی خالی شود پاک	و گر بر طبع شیرین گرم گشت	دلش در کار خسر و نرم گشت
چو با عاشق که ز مشق و کلام	نه بینی در میان حرف و آزارم	قدح پرباد و گرد طبع پرورش	بخسرد و او کفایتش کلامش
ملک هر دو شد عین کاشف	از آن لعل سفته لعل سفته	گهی گشتی قدس شبت بند	تو بگری غمخ تا شیرین بند
گهی گشتی سحر سنائی ندان	مخند آفاق ابرین مخندان	گهی گشتی که دل بر بحرستم	اگر چه از غم دل بر کستم
بدست آن تیان مجلس افروز	سپهر انگشتری میبخت تار و	بر در انگشتر عین صبح برخواست	که بر با یک فردا شسته عین است
تیان چون یافتند از خرمی بهر	شدند از ساحت میدرخش شهر	جهان خرد و ند و یکو غم خورد	ز شادای بگری گهی کم کردند
چو آتش شیشه خورشید بر سنگ	جهان بر خلق شعله شعله	و گر به شیشه می برگرفتند	چو شیشه باد و در سر گرفتند
بر آن شیشه لال از تر کتار	فلک را پنبه گشته شیشه باز	بمی خورد و طرب آتازه کردند	بمهرت عیش بی انداز کردند
همان افسانه ووشینه گفتند	همان لعل و درد ووشینه گفتند	نشسته شاه چون شیشه زار	بر ایشان ل نهاد خالی از جرم
دل خسر و عشق پای پرورش	بیاد نوش لب بیکوی نوش	می نگین بی طلاس و سحر	لب شیرین بی خرامی بخا
شاده بر یکی کف ساغر لعل	گرفته بر دیگر کف دست گل	از آن می خورد و روان گل	بی لال حشمت بجوی بر و
شراب تلخ در جانش اثر کرد	بشیری سوی شیرین نظر کرد	بغزه گفت با نو کشته چند	که بود از بوسه لبها از بال
هم از راه اشارت هائی ح	حدیث خوشیتین بافت کرد	سخن ساز و کشته می نهفتند	بنوک غم و گفته اند چه گفتند
به شیب یاسبانی پیشه کردند	بسی شیب ادرین اندیشه کردند	ز گرمی و می در خمی گرفتند	صبوحی از می اپنی گرفته
که شیرین اچکونه مستیابد	بر آن تنگ شکری و بیست	نمی افتاد فرصت در میان	که تیر خسر آمد بر نشانه
دل شاد و خوش و دیدار لال افروز	طرب میکرد و خوش میو و آروز	چو بر شید ز شیب گلگون خورشید	شام افکند چون گلبرگ برید
مهر و خورشید دل در صید بستند	و شید نیز و گلگون بستند	شدند از مرز موقان شوهر	بنا کردند هر سازی و در و
گهی بر گرد شط بستند زخیر	ز سر و پای افکندند تخمیر	گهی بر خرد نو شایه شهرد	جهان پر نوش گردند از می و
گهی اندند سوختی شستند	تخی کردند و شستند از آموگود	گهی بر شید خوشاب بودند	گهی سر مست که در خواب بودند
به پنهان در با تیر کردند	گهی عشرت گهی تخمیر کردند	عروس شبت نقش افکند بر دست	بشهر گرامی تخم کل بر بست
عروس شاه نیز از حجاب بر قفا	بر وی خویش مجلس را سیار	عروسان در گریه او شده یا	همه مجلس عروس و شاه پیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود دمی بی رود و در مشک بود می و مشک و دگر بار و جوانی بدرستی امن جانان گرفتن گهی جستن بفره چاره سبزی جان نیست و این در دهر است شبی از جلد شبهای بهاری شده روشن شب از تنه پرتو صفیر مرغ خوشا نوش ساقی نسبی سرور و ان بر سر قنار و شاقان که در چرخ زیند در بیان از شستن دست گشتند میبا مجلسی بی کرد اختیار سبز لعل گره گیر و لارام هر آنچه از عمر پیشین رفت و من تو جز من و تو گیت اینجا بسان پیوه دار نایب و مند گک قصاب و در پیلویش بسا شوره زمین کز تابش بترک لولو تر چون تو گفت کبوتری چون آید بیرواز	کبوتری بچو و شاهین کی بود زمانی بی می و ساغر نبودند ازین خوشتر چنانچه زنگانی دیگر دست نهض جان گرفتن گهی کردن بوسه و بار بار گفتار و عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشش رفتن خسرو بجانب روم دران مکتاب و شتر زوئید شامل باشمال باز میگفت یکی بر جایی ساغر و گرفت چو دو چرخ گشت از جام نوین خار ساقان افتاده در تاب ش از راه شکلیانی گذر کرد لش نشید گفتای من کلام گیاه نو چو بر کرد از زمین سر یکی ساعت من لورایش اگر خود پوی از سنگ کبود بسا بر که بند و کلاه شک چو باید ز بر و جانی ندان بره در شیرستی خورده باید بسیار چو شیرست	پای پی خوشدلی را پی گرفتند درخت نارون و چید و نایب می لعل از کف دلدل و غزل گهی غمهای دل پر دانه گفتن گهی بستن بنفشه بر بنا گوش و گریستن این عجب یک زبان است سعادتی رخ نمود و بخت یار شده باه روان در سایه صبا قصیرات باز میگفت یکی گلاب دان بر کف گفته اگر این بر سر و خواب نشین و مانع سطران پیچیده و خوا شکار از رور و راتنگ تر کرد بره دانه کمرغ آمدند بد شواری خور و گاه کمن خر اگر روزی شوی از دریا چو بی آگست و نسبی است بمشوه باغ و بهار از کند ز شیرینی پروای نهادن که چون نیست شود گشتن باید که نایب چو شیر افغانی هست
--	---	---

<p>گوزن کوه گردن فراز است مزن چندین گره بزرگ است چونیل خویش با بانی خیر شکریا سخ با طفت آواز داد</p>	<p>گمنام چاره را باز دراز است ز کافیه ده قضا گردان است</p>	<p>اگر بوی بیابان گرم خیر است جواز کان صدغ و از قند است</p>	<p>سگان شاه آنگ نیز تیر است چه باشد که نقد و سکه در دست است اگر در نیل با شمی باز کن یار جوابی چون طبر ز دیار داد</p>
<p>که فرخ نماید از چون من چهار نیم چندان شکرت اندر واک چو زین گرمی آسائیم کمین سرش گر کشی از سنبون بود ملک سخط عشق از سر گرفته بزمی هر دوش لطف نمود کمان بر دوش گردشگر گیر نمک دهنده کاین آب کنین ز یک سو قله لب کوه خاموش چو می سپید گیسو مجلس است نمود اندر همیت شاه پاد غلط گفتیم نمودش تنه علاج دگر و ده آنگه گوی شد و است پیشتم تری کردن که بر خیز چو خضر و دید کانه طاری بگستاخی در آمد کای لارام چو می خورد و میداد بی بن یار</p>	<p>که هم تختی کنم با نادار که آرم پای با شیر شکار مرا شکر بارک شاه افند تقاضای لش باریک چون چو میانش هر زمان هر گفته ز لعلش هر زمان بوی بود که شمع بر دهنه بر اند چون بهر لطفی کن صدیکه پیش ز دیگر سو نهاده حلقه در کن چو رخ کو ند گردن غدر و خوا بگو که سپید آتش همی گشت که شمع را تحت با قیر بالاج از ان دشن ترم و جوی گراست بدیگر چشم دل دادن که بگریز</p>	<p>خبر خود را چنان چاک است اگر بازی کنم مقصودم نیست وزان پس بر عقیق الماس است شده از سر خروئی تیر چون چو بودی هست یا پیش قنای بهر روی که تندی کرد چون شان غمزه دزد نویت جنگ قصبت برخ اگر پوشم نیست پیشتم نازی اندازه میکرد چو خضر در بخوابش گرمی است بدان شتی که شیش با نود صاف گیران بوش بود چو خوش نازیت از خوبرویان بصد جان از زانو است</p>	<p>که با تازی سوار بی ششم که در گرمی شکر خوردنی است زمر و با بانی پاس است خوشا خدارا که کند و سرخ کلان بر غیبت محبت برایش بر آید نه اران موقی قلم در دست بهر شکی درش صدای کار بنا گو شتم بخوبی در نیست بدیگر چشم غمزه تاز می کرد مروت سادان خوار و مجرب که روشی پشتیوان همی است که پیشتم نیز محرم است چون ز دیده نه اندر دزد و دیه و پاک نخو هم گوید و خواهد بصد جان نخو بگردن او را چه باری اگر دزد چند خوار و سوار چه ای که من مستم تو شاد</p>
<p>گفت در پاسخ داود خسرو شیرین را</p>			

بهره داری بشو زین کجاستی	چون بیدار خفا که هستی	ترا زین کجاست کجاستی	که باز عشق کجاست کجاستی
و گزواهی که در دل را ز پستی	شکایت با تو با دل بکوشی	تو نیز نذر زهر است بقین	ز چاهای خمیه بر جوق پیرن
برین سودا که چون شیرین است	سلح کردن از فرزان کجاست	تو خود دانی که با شمشیر بازی	ملاک سر بود کردن فراری
دلت که چه بدلداری که کوشد	بگو عاشق را ز کی فروشد	بگویم دوستم که خود نباشد	هرگز نیست او را بد نباشد
بسا فانی که از باز سپهر است	چو اختر سگدشت افان کجاست	چونیکو فال او صاحب عالی	تو خود و فال خیکه زین عالی
بداید فال چون باشی بداندیش	چو باشی نیک یک بداندیش	هر از لعل تو بوسی تمام است	حلال کم کنی که این تیر حرم است
و گزواهی که لب برین خردم	درین گرمی نیا کامی بسوزم	از آن ترسم که فراق مرا	چون من باشی را کشته باشی
ترا هم خون من گیسزد	که خون عاشقان هرگز نمیرد	گر ختم را می مسازی نداری	یوسف هم سرمانی نداری
ندام زهره بوس لب است	که بوسم آستین یا آستان است	نگویم بوسه را میری من نه	بست ایماشنی گیری من نه
بدید یک سده داده و دستا	ازین چون بود بازار کا	تو بازار گان صد و ده	چو باشد که رفتی در به بند
هر در و فتحه آن تقد کردی	چو بنمودی چرا در بند کردی	چو کیشانی کشاید بند تو	فرو بندی فرو بند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیشین نزد	ز چشمه کاب خمیر پیشین خیزد	در آغوش کشم چون آب من	سراجانی تو با جان چون آتش من
چو بایانم از زیشه کردن	نشاید سخت و می بشیکه کردن	سیاهید استند من کشیدن	سحالم بهتر کن من باز دیدن
ترا رخ چون گل لب تاب است	غلط گفتم لب تاب حیات	چو آب ندگی پیوسته داری	بخت جانان چرا در دست داری
سز زلفت تو چون بند و چاک	بزد ز پاک زخم را بر و پاک	دلگرم که بر و زلفت پذیرد	که بند و راز در وی ناگزیر
بگیرم دزد را تا باشد مزد	بگیرم دزد را گیر و دزد	بزد روی بند و دل اگر گیرم	چو بند و دزد و نافرمان پذیرم
نبرد و دزد و بند و راکسی	که با دزدی جو انرویش هم	اگر چه دزد با صد بهره باشد	چه باکش میرنی بی بهره باشد
کمند زلفت خود در گردنم بند	بعید لاغر امشب باشن نزد	شب و صفت لب پذیرد ایم	چرا غم خوشدلی را از دست ایم
تو دل خراب باش من جان فرم	تو ساقی باش تا من با دوشم	حساب حلقه خواب که گو شوم	تو میخیزند تا من میفر شوم
شمار بوسه خواهد بود کارم	تو مید بوسه تا من می شمارم	بیاماز در دولت در آیم	چو دولت خوش برآید خوشی آیم
کیل امشب تازه دارم نفس	که بر فردا ولایت نیست	بنقد مشق با هم سازگار	نظر بر لبه فرخا چه داریم

مکن بازی بران لبش گیس ز جهان شیرین سی کشید چو شکر گریست بودم گریا بویافزون مشک عسری تو لب شیرینت اشک غلامت شکر لب گفت ازین نثار کشد را بدبو ز نثار غرون	بیم پاشی کجاست دست من گیر نزد گریست جان تو خوش بشیرین آید جایت آجا چه گویم هم گل هم شکری تو اگر شیرین لبی شکر دلم است	جان آمد دلم دران من ساز مدام عشق ازین حیران مهور و مان تنگ میم هست گوی همه تن در تو شیرین نهفتند درین شادی از غمگین باشی	کنار خود حصار جان من ساز که من خود هستم از عشق تو شکین زلف تو بستم گوی بکم کاری ترا شیرین گفتند که شیرین باشی از شیرین ناشی پیشانی من ز نثار کاری بدآمد در جهان بد کار کردی تو آنش گشت من خود کردی تو بهر دم نشاطی تازه گیر و گریه ز بهر نیکبختی است بدین شرم از خدا آرم دایم خود افکن بر همه عالم برآمد که حلوایم تو خواهی خود نیکبخت بخورستان چو باید زواری و گریه ز خود آب ندگانی بساطی کین میانش گشت نیر زو سالها صغر کشیدن بماند سال در رنج خواری ز بانش تو ست و طبع را می که وقت و تکیه می و ست تو در دست مری و ست
مخواه آن کام کزین نین چو عشق آید فربه چون تو همه دم با خوشی خود شادمان دو نیکو نام را بدنام کردن خود را کین ایش گریه و دمانی که هم حلوایم حلوایم که حلوایم بود حلوایم کز تو توان نشاندن خوش که بنیتو عشق شیرینم چو هر ولی باشد که او جاز خواهم	کزین مقصود مقصود کردی که از بازار طبع اندازد گیر جهان بینی بهر شاد گامی جهان بهتر که از خود شرم دارم که کجای فکر خود را بر سر آمد شخص من قناعت کن چو مارا قند و شکر و میان چو آب ز سر گذشت زبا بان نروان که عشق از سر ولی تب کرده را حلوایم	گفتار در جواب داون شیرین را	گفتار در پاسخ داون خمس و شیرین را
بسیار که بسیار خواری لکای نیکو که در کار خاسته بلا بگفت کامی ماه جهان با دو دیدم تا بهر دست بر آرم	خدا این وستان از لبت بزر بدست آمد تراستی در آرم	صواب آید و اداری است چو می بینم کنونی لغزش است	که وقت و تکیه می و ست تو در دست مری و ست

<p>نگویم در وفا سو گند بشکن چو آتش ز دلم سرکش چه شمی اسیر باو عده شاه کن چو زنجورم بحال من نظر کن مگر از آن گل گلاب آلوده گویا چو با توی نورم چون کس نشم گر از من میبری چون مهره زار جگر خور که تو به یاری نیام و گردیده شود از تو بد لکیر و گر جان کرد و اندر و بیکان خاک چون جام یا قوتی و کان چو شاه هیچ تیغ فنیزه بر دست خاک چون پنج نوبت بچکان همان سو و اگر شد دهنش را به ای گرم بود و دهنش تن گرفت آن تارستان چکان ملک اگر دم دید از بقراری گفت ای شاه عالم بنده تو چو تو گری کنی نیکو نباشد چرا باشد گفتگی خواجسا ستور یا شاه بی گرو و لنگ</p>	<p>خوارم را بوسی چید بشکن بوقت خوشدلی با خوشی مبارک بنده آزادی کن مرا در میان از آن بعل شکن بیوی گلستان خوشند و گرم ترا اینم چرا دلکش نباشم من از گل باز میمانم تو از خاک ز تو خوشتر جگر خوری نیام بود در دیده جای حسن بود جان اعروسی لیکن خوا</p>	<p>من دخت به دل داری کن اگر چه بیستی غنچوار کارم چو چشم بد همیشه درم از تو ز باغ وصل پر گل کن نام تو سر مست در زلف تو دوست مگر زین بود چون با تو بند گر از دردی سر من می شوی مرا اگر روی تو دلکش نباشد عتابی که بود دار از من پس چو سختی قصه عاشقی شمر و</p>	<p>چو دل از آن مرغ غنچاری کن بدینسان بیدل و غمگین مرا چو بدخواه است زنجورم از تو چو دانی در فرقت در حکام اگر بخویشندم جامی آن دهن شیرین بود چون آفتاب من از سر دور میمانم تو از درد دلم باشد و لیکن خوش نباشد میباخی در میانم بوی پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و بگداز هنوز از باده ده شیشه است دل ز ترش شیرین گرم شد که برین وزبانه از دهنش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان گرم کاری همه شاهان بصید فکند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا جموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>
<p>بسلطانی علم بر نهخوان زد همان آتش سیده دهنش را نمیکرد از گیاه خشک پیروز که دیار از فرو بند بر تخت</p>	<p>ملک خواست جام باده درو چو موم از آتش دل نرم شد چنان قناده بد آتش بجانش بسی کوشید شیرین با بید</p>	<p>چو باید خوشی بر اگرم کرد بگفتن با پستان که چه کوشی چو روز پاوشاهی بر سر آید</p>	<p>چو دانی در فرقت در حکام اگر بخویشندم جامی آن دهن شیرین بود چون آفتاب من از سر دور میمانم تو از درد دلم باشد و لیکن خوش نباشد میباخی در میانم بوی پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و بگداز هنوز از باده ده شیشه است دل ز ترش شیرین گرم شد که برین وزبانه از دهنش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان گرم کاری همه شاهان بصید فکند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا جموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>

نبا شد هیچ شیبای در آن تو دولت جوی مرغ و شمشیر ز دولت و تنی جان بریز برون از پادشاهی دولت زبان انگار سخن چشم انگهی نور بگری کار عاقل به نگرود گرت با مرغش آید آشنائی تو ملک پادشاهی است جهان در دست تو ملک است همه چیز بی روی کندهائی جوانی داری نیرودی شاهای بان هندو که خشت اگر افتد که دست خردان بیشتر کام که نند و فلک به جنگ با تو ملک گرم کرد آن آتش تیز یتندی گفت من تو شمشیر خدا دادند که آتش بر تو گوم گرت با مرغش آید آشنائی تبعین ایل بالا کند خواهم بنادانی خری بر دم بدین با مرانا خورده می تو سر کندی	که غل در یابی از دجاست بدست در آنکه من تو شمشیر نیم و شمشیر که از دولت گریز که آن چو کسی کا بنادند نخست انگور و انگار آب انگور بکند از نیری فر به نگرود همی ترسم که از دولت برانی که من باشم اگر دولت بویا بدست شمنان عیبی عظیم سکون بنیاید لایا شاهای طلب کن با مرغی قلمای تیر کی تاج و خشت را گرفته گهی با تیغ باید گاه با چاق در اندازد شمشیر سنگ با تو	ز دولت جوی آن گام می تو نخواهم نفس بدلت تمون طلب کن چون در دولت کشای نخست اقبال و انگار کام شمن بصیری میتوان گامی خریدن درین وارگی ناید بر روند اگر با تو بیازی بر در آرم و گزوه ای بد دولت میرسد جهان دور بود و کوثر نشاید اگر در پادشاهی بنگری ولایت از فتنه پای بکشا به تیغ آزرده کن گیش ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن مرایز را بود دوستی بنایم	ز دولت نیاید پادشاهی من دولت بهم خواهیم بود مخور خم چون بر وزیران دوی نشدید گنجی کار کام شمن آرامی می آرامی گزیدن که سازم با مراد شاه بود نه آن یارم که از کار است در دنیا من که باشم زنده جهانگیر می وقت بر نتابد سبق بردی دوران بکشد یکه ره دست و خورشید نگر باطل کنی ساز طلسمش ز شمشیر مدد جان لشکر گرفت و گزید در عادت می بر آرم چنان که خشم شد بر شمشیر گرم دریا پیش آمد در آتش ز دریا نیز موی تر نگرود تیر خواب خواهم گفت ازین پسلی کو بوییل سدا لیلین توانم بر زمین انداخت با تش سوختن باید در مو
گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزمیت			
روم نمودن و پیش قیصر			
تو خود و نبال چون چارائی و به در پایی پل افکنده خواهم بچالای فرود آرم به تمام به پیوه و دم را پست کردی	چو پنداری که خواهم گفت این شوم چون پیل سزارم پیلین سبوی را که دانه ساخت مرایز پستش اوش بر افروخت		

بهر شیرین به پیشیم بیم گیرند مرعشتق تو از افسر بر آورده گلندی چون خاکست کینند چون او انان پی دل بر گرفتند رعشتق خواری بسیار دیدم بلی نیزم در آوریم به بدخواه بران غرم که ره در پیش گیر من بول بس جایون تخت بوم گرم گرفتنی اندوه تو قهر اک کنون که ز خود دوریم داد نشستم با می خوانم نهادهای پس آنکه در کیلی بیفشرد ز بیم تیغ ره داران بهرام دران ره رفتن از تشویش راه	که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن اگر عشق از سر آورده رما کردی چو کردی با منی نخایر عاشقی در سر گرفتند بگل کرد مطیع تا خاره دیدم ولی آنکه کبرون بیم از باده شوم و بنال کار خویش گیر که هم با تاج و هم با تخت بوم کدامین یادم آورده می خال بیاید شد که دستوریم داد روم چون تاج از انان نهادهای ز راه که کیلون لشکر بر برد گفتار در رسیدن خسرو بر دم خرد قیصر	کسی با نام لاری بیم کردن مر اگر شور تو بر سر نبوده نخستیم باوه دادی مست کردی دل ما در تو و عشق تو پیوست چو هم میگوئی که بیخیز مر از حال خود آگاه کردی گیرم بند تو بر یادین کار بگو در عالم آورم تو کردی بلی تا با منت خوش بود چینه من باز کار شدن غافل نبودم چون ختم بیدگی ترا باده دل از شیرین عیارا گلگیرده فرس میرانند با زبان آفرین ز رویش و می دلت را بر فرو عظیم آمد چو گشت آنحال سلوک چو قیصرید کا مبر در شربت دو سه راه ز غاف خطره همان لشکر کشیدن تا باطل چو من ترخ کسان از شکست	کسی مردانگی تسلیم کردن سرشوریده بی افسر نبوده بستی هر مرا با بست کردی درینا ملک شاهی کان از دست بیدخواهان بشار اندر آورده بنیکم بدخشن کو ماه کردی بگو شهم هر چه با و با و ازین با چنین بی زور و بیچار تو کردی بدی با من بسی شیرین تر افتد که زمانی چنان بدل بودم بلا و رحمت و عشق مرا باده بفرم و دم رفتن نیز کرده بزه رفتن بودش یکدم گرام به ترک تاج گفتار ترک راج که راز از اختران با او پیچ وز و بسیار حکمتها در آموخت عظیم البروم آن فال مردوم بدو تسلیم کرد آن تاج و تخت فرادان شهر طراشد و میا جان آرمین چون طایو کسی مرغ مرا هم نشکند باز
--	--	---	--

چو روزی چند شاه از خواب کرد	بیاری خواستن لشکر ملک	سیاهی داد قیصر بشارش	بزر چون رمیا کرد کارش
ز بس لشکر که خبر شد انبوه	گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام پوینده نیریت یافتن بهرام از جنگ خسرو		چو دریا گشت بامون کوه
چو کوه بنین از جا جی بنید			زمین گشتی از سر تا پای بنید
چو بچه نزار از مرد کاری			گزین کردان دیوان کارزاری
شب خون کرده آمد سوزی ام	بجنگ آمد چو شیر آید به نجیر	ولی چون سخت و با نیمی دش	ز شاه می جهان داری چو دش
چو اگر گشت بهرام چالگیر	گرفت کین بهرام آن تن شاه	چو شد نزدیک بزم آن جان	سیاه و پاهای و می رود
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه	جراح و قلب صفت از دید	سواران سپید انگشت	دلیران شش بر شتران گشتند
دو لشکر و برنج کشیدند	چو بر تیر تیر هر یک تیغ در دست	چو بر تیر تیر هر یک تیغ در دست	گشت آرد و دلهای آن گشتند
سپاه روم چون دریای جوشان	در کینه بیکدیگر گشتانند	جبهه های برین فل گشتند	دریده مغز برین ز سره شیر
دور و دیان سپهر هم قنایند	ز بدین راه رنجیده سیاه گشت	سواران تیغ بر تاشان گشتند	ز خون برگشته اندامها گشتند
سهمیل تاربان آتشین جوش	دماغ زندگان بر دانه جوش	سواران تیغ بر تاشان گشتند	هزاران سپهر بر دانه گشتند
غریب کوس داده و دره گشت	قیامت در یکی باری نمود	دران پیشه نه گوارا گشتند	چهار هزار و ستا خیر گشتند
اجل بر جان کین از می نموده	بهر میانه بر اندیشه گشتند	حکایان زانسان گشتند	نه شیراز خوردن نه شیرین گشتند
زمین نیزه که بر سر نشسته	کزیر برگ گلها با نسیک	زبوج خون که بر شید گشتند	برایه گرسنان بریر گشتند
چنان میشد بریر در حمایت	از دهوشان کین خواب داده	برگ سروران سپهر بریده	زمین جیب آسمان بریده
سنان نیز از سر آب داده	صبا آید و بر چرخها گشتند	فرو بسته دران و غای گشتند	زبانگ ناسی کی نای گشتند
بنوک نه واسه سر نشسته	یک شیرین گیر زخم نشسته	چندان تیغ خن گشتند	که باشد دیک سنگ اند بیابا
حاملها فکند هر کس بر	نیستانی باتش در داده	نهاد تخت نشسته بر شیت	کشید تیغ کرده اگر وسیلی
حریر بر سر بر قما گشتند	که ریزد برگ قنبره گشتند	نظاره میکرد و در صحت گشتند	که ناری مخالف کی گشتند
نه چندان تیر شد بزرگ گشتند	بساتن سحر و جادو گشتند		
بزرگ سپهر پیشه گشتند			

چو وقت ز ملک گفت پناه ملک و خورشید بر سر پیل بروز پس پای خوشتر شکست خاد و خرم هان کنند و میان شکر و خیم بر روی تیغ کس که دید ز چنانی خلق کس بسته ز لبت کزین بهرام زور برای صورت که خود چرخ که این بهرام داد او بانه چو در و شکرتان فروز بجای ملک ملک کشید نور میخت که دست ملک سینه خفته و تیر ستم نهاده چون که کشت چو بر بهرام چوین شسته سویچین شد بر این شتر چو سر کرد و ناز و جانی زیر کار جمع خوشه شطور نوبت مرغ را میگردید برگرد و از سپید میسای	مبارک طالع است این چو پناه سویچین شد بر این شتر بیا می پل بر دکان بیلین بغیر خال خوش گشت نه چو موی رنگین گشته که مش چون طره که جو برید نگر بر این شتر چرخ جهان افکن چون بهرام گور ز چشم نیک دید چرخ بیات که باز شتر دانه در دند کسی صافی توان درون در بجای موی دیگر بر دانه و دانه نورهای پرکش کن و دانه ز زبش عقل را بهی گوی گفتار بر باد شاهی ششتر یار و جو هم سر ماید مهر ویز شد در بیج شاهی بدواند فکند و پر تو نور شده چشم زحل و خواب و اس ز شرق تا غرب نام شاهی	نعل کینه چون نازین شتر دلش زان کینه بهرام جوشید دلبران تن کینه کشیدند ز لب گشته که و از خیل بهرام ز خون پاره و ان شوی بهرام و باغ آشفته شد بهرام جهان خرم چون پای شتر ندیدم کس که خود را دید چو از خضر و غمان یافت که این سرخ گل اویچید چو شادی و غم گیتی بند بر آواز یک هست از ساز و آواز جهان را بلی تو سر است آشاید ز خاک کرد و آواز ز نورش ماه و از خیز گشت عطارد کرده اول خطا و بدین طالع که ویر و زشت چو شد کار ممالک قرارش	در فلک پیل ششتر زن که چو شیرند و چون پیل خروید چو شیران سوی گوران کشیدند ز خون آلوده ششتر بهرام که خون زینت می بر دوجوی چنان که روشنی بر سالیار مشعب را باید بازی موت درست و ماند که از چشم جود بکام و شمشیر کام نام کام بزدلش عاقبت نگار کرد بجای سر بجای پای کوبند درین گنبد که می بینی بکند لکه خوردن از دهن و شکار که نموده است با کس از کار درین پرده نین بازی می رفت بخشردان ششتر و شست او اچار القضا بر سر نهفته سعاد و دانه و ششتر نقد سویچین ششتر فلک تماش ملک شست بر پر و ز کوب توی گشت و زاز و ز کار
--	--	--	---

کشید از خاک تنحتی بر شریا بر آن تخت بایون شمشیر از عکس آن چنان روشن چرخ شد بر دهم تخت هم تاج بسجده آنکه میرجم انگه داشت نمک و طرب حاصل نمیکرد گهی گشتی بدل گاهی لعل چه خوش گفتند شیرین با لعلگان مرا با مملکت گریار بود نخرم گرفت و شد بخت بیدار چو نیمه خفت من بیدار شدم بسرستان شادم به سرگاه که بجا رفت ای دریا آن دل که با شیرین آن شیرین با که آن نو به محاسن نهان نشسته تن پیر و یان چون که او نیم که خوانم لب بر باد گهی چون گل نهان می رفته تنه های که گفتم با شنیدند هر گویند خندان شو چو خورشید من آن زخم که افتاد هم نه با کام	ز رو گوهر بکشتی قدیدریا سبار کباب و گفتندش طرب خراسان از در افرو و افکند در آغوشه شیرین زندان که او بر اوج عیسی یکدوا طرب میکرد و لیک از دل نمیکرد ز عالم عاشقی یا پادشاه گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین	چنان که بر لب گداز می تابید چنان خرم شد از نقش کینش شد آواز نشاند و شاه گداز نه آن غم را ز دل شایسته اند اگر چه پادشاهی بود خوش گهی قصد بنید جام کرد که عشق و مملکت ناید هم را	بشید نشنیده ترو دخی متنا بمینو اند آفرینش آفرینش ز مرد و شاهیکان تا بلخ نای ز غم پر داز را شایسته اند ز بی یاری سپاسی بودش گهی از گریه می در جام کرد ازین بر دوی تا بیا بدست که گریه در و دیار راه رنگان و ازین ملک بر خور دایره بیا لیلین بر شسته سخت بجای چیدن گل خار باشد سیدلکم که چون گیم و زخم هشت تا بر در آستانه گفتن شکر خیزد زین گل گشتر بخوار گهی خوردن می چون غدا می نیم که آن هم نشینان ز باز و ساختن برین عمار گهی نهان کشیدن کداز ز بی یاری می فروتن گشتیم در و یا خنده گنج یاد هم سرد چه سود از بند زیر بانی ارم
---	--	--	--

<p>نه بند از پای می شاید بیدین مرا باید که صد غمخوار باشد نخواهد دل که تاج و تخت گیرم پیرا گنده دلم بی نور از انم شمار نه آن ندارد بی تو شمع نمی آید روشن سوخته کز دلم و گر دیر بانگ بر خور و بید سازد دولت کشیدن سر سمری بیدرت یافتن شاید بهر سکا بهر کار که در آن دولت دوز که از بیرون نشان بگریزین جسوری کرد با غمناقی دور</p>	<p>نه باین بند شاید بیدین چون صد غم خورم دشوار باشد نمیخواهم که بادل سخت گیرم نیتم مجموع حال غمخوارانم که آن نور پیرا گنده دلم بیار می جای می بستم که باد دولت نشاید کرد کرم زمین آسمان بی تو دوری چو دانه هست منخ آید دوا که باد از کار با می دتی دور وطن هر کوی آفتاب و لیلان هم آخر شاه و شاهان بود</p>	<p>غم یک تن مرا خون ناتوان کرد ز غم بر دارم و بر تو هم بار میرد خورشید را بر زخم خاک کو اکبیر نیم سحان خند دل تاریک ز دم شب آمد سیاکت و چون نگی بیدار چو دولت هست سخت آرم کرد کس از بید و لقی کامی نیاید تو کندم کار ما بشی بر آرد پدر که مار و نیش با و بر نور بستی خواند ازین افسانه باد چنین هر دو فرشته آن خون</p>	<p>غم چندین کس کنون چو تو کرد خوار از خنده می دیدین کار ز جمیعت رسیدین تا بننگ پیرا گنده دلمان با قهر خند تن بیار نیم مر رایت آمد بزرگی میسرند چون بیا بشادی با تو جهان عالم تر باز دولت ملکات می نیاید کیا خود در میان کستی آرد مرا پیرا بند و دوشم چو عشق آید کجا صبر کجا که بر دانه دستاوی میست دلش در بند جانفش بر بند</p>
<p>که چون شیرین خسرو باین بسان گویند که نه بهر جا تن از مطاقتی پروانه زور چو زلف خویش بی آگشته سسی سر و تریخ و شمع کشیده گرد و دوش و آسودگی بود ز خواب پس بهر ساهوش و این شک لب گفتار است زمانی بر زمین لطیفه شک</p>	<p>دل از تنگی شده چو دیده دور چو مرغی پایی بند و گشته چو گل صد جای پیرا بند که افتد بر سر و بسید بادور ز پیچ و ای شده چنان چرخ ز دیده در بدریا بار بسته ز شکین چو شک افشاید</p>	<p>بهر بار با دانه زارش را شبه اندیشه پیران باشد دلش مرا و آتش نانی و آ کشاده رشت گویند دیده سسی هر چه برگ بیدار گهی از پاهای آفتاب چون گهی بر شکر از با دانه و آب</p>	<p>گرفته خال و دیده و زارش را ز پیچیده پر گوهر کز زارش بان نشسته و آفتاب و آ مژه چون رشت گویند دیده شده ز زانو کاشیده و آ که از بیدار دیده دست بر گهی نهان و نهان و آفتاب</p>

ز باد ام طراز گل برنجیت	گلای بر گل بادام میخیت	چو نسین بر کشاده ناخی چند	به نسین برگ برگ لال میسند
گهی چون گوی سر سیه دریا	گهی بر جای چون گان میسند	گهی با سخت گفتی اسی تمکال	نگردی تا توئی زمین شست ترکار
گهی فرخ سرش ل سوانی	دانش دادی که یابی کاملانی	گهی بوس می بر دوش انداز	که می یابست قتن در پی شای
دست خسته بر شنب چون گدازد	گدازان گشته چون آگازد	نساک نرگس پنجاب میگرد	ز نرگس لال را سیراب میکند
بسیار تازه چون خشنود و شای	ز هم گیسو چون خاک سیاه	مکین سازان محنت شیرینند	یزک اران طاقت را شایستند
شبی چون غم آید برده دل	شکست افتاد بر لشکر گوی دل	ز تیرگاه جگر تا قلب و سینه	بهارت شد خمرینه بر خمرینه
بصد بد از میان طایان است	ولیک آگاه که در حدت نیان	گهی دل ابتغر میا کرد	گهی چون بیلان فرما کرد
فرادریک بر روی دل نهایی	بدست آوروی از دست دای	فرود شد ناگهان پایت بخی	ز دست افشاندیش بی پایخی
بیارید که برویم کشادی	رو روی گل بدل خارش دای	بر نجم از تو تو از من نجومی	تو خود گندم خانی جو خوشه
چرخ که جهانش بر گزید	بنادانی بپاشش بر میدی	بایب ندگانی دست کردی	نهان شد لاجرم و بر خوری
ز مطنخ بهره جز آتش نبود	ز ان آتش آتش خوش نبود	از ان آتش بر آدود و آگود	پیشانی ندارد و سوخت آگود
بخود میگفت کاشیخ تنگ	چرا گفتی توان بهیوده گفتا	که امین بدره زده بهیوده	که امین تو تاقین کرده بهیوده
اگر روز می سمر نزد یک شای	چگونه قدر خو بهم زبان شای	سز او ارم بعد چندین گویشم	که آب رنگی گم شد ز دستم
پیشانی می خورد آن لارام	از ان سختی بسری بردایم	چون بسیار می بر محنت کرد	هم آفران میان گشتی کرد
ز بس خوار شده با خاک ه راس	و صحرای بی خاک راه بر خا	بدرگاه مهین بانو گذر کرد	ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پیشش دایا	که صابر شود برین غم رو کچند	نهانند چیکس جا دید و رنجد
نباید نیز دولت بود چون گل	که آب تیز و نده و انگد پل	چو گویان خیران بدیو کرد	که هر کس که خد خیز و کردار
نروید هیچ تنگی تا نگشود	ز کاری بر کشاید تانه بند	هر آه آن بسکه دیر آید فراد	که هر کوزه و خوشه زود
نهیند با چون تند میاید	بگرد زار و انگد بر کشاید	نباید راه رو کوزه و راند	که هر کوزه و راند زود ماند
خرمی گشته است بگدازان	ز شصت پنج من بنو و بران	نشانده دل چنین از دست شای	ز بی صبری سخت و فغان
آوئی که نسل شایان خوراز	مثل گشتی چنین در عشق شای	بیاید سخت با دایع دوری	که عیب است از بزرگای دوری

چو باید زین پیش بیشتر بود اگر عاقل غوی ناست بر آید بیاید آفتاب بنشیند ازین بسوایا که یابی مهر رخ ز رخ اگر سودای شوروی زیان چو وقت آید که آب آید زین چو باغی زین سخن شنیده شود که ای سرور دانه به جانش اگر چه ناشکیبای می برید ولایتش آید روی به کرد مهرین آید و شمع او می بریزد یکه روزش از غایت بهر غم کلیک گنجد از دگر که	ز بهر عشق بی از دم بود و گر در بارش کاست بر آید که داند کار فردا چون بود که بود از رخ آید در نورش بود تا خورد و نهی بهر زلف بماند دولت در کار باد بست بهر شمشاد بهر آید که از آن شد چو چمن در آید نشاید زین سخن کشتن بر آید ز یاد سخنش هر چند کرد گفتار در فوج و زاری کردن شیرین در فراق مهین با فوج و غم آید	هر آن که عشق بر او دل قرار اگر با شمع زین بهر سخنوار بماند نیک انگیز آید بدیت بماند که باشد گرد و خاک کنون وقت شکست است بی کار خسر و نهی در آید وزین مهر شاپور خردمند تو بودی چمن گل صدف بر آید چو زین سخن بسیار گفته شد شکست از دگرین غم در کار دل از کار جهانی برگرفت که غم و نوبت زرق و مراد چنان که شکست از آن به آید در آمد کار زدن شستنی چنان از جان شیرینش جدا نشان من چرخ گریز نماند چنین است فزونی دایت بدین قالمک باشد در عکاس	کم از رخ مهینا بد و ز کارش سراجاست بر سوانی کشد کار که قفل از کار بکشد کدیت بود یا قوت یا غیره در آید که بر بالابد شواری و آب بسی غواری و شواری کشید بکار آورد و با او نکته چند کنون چو شمع گشتی بهر آید بگفتارش غم از دل گرفته ز حزن جان اندر دل قرار بدان ناشکند ماه شب از که غم شستنی بهر دولت افتاد که پیشت هر خواهر بهر آید امید از زندگانی برگرفت به نیک بد جهان بهر آید که بر مد سخت از دگر گشتار به بیماری کشید از دگر شستنی بشیرین هم جهان هم جان بهر آید گهی شیشه کند که شیشه با که باشد بهر نمودی انماست مشغوره که شستی خاک راه است
---	--	---	--

نمودی

ز بادوی کو گل از سر کند دور	کیا آه آسود باشد در خور	درین جهان کو نیابر بارو	مباش ازین که بدین بارو
چو می بینی درین ام کلوت	بجز بادوی بینی در میان	چو خورشید و بیا بیا	بروید بازی این نوای خوش
بسیار شیرین کارو گر جنگ	کشد در کار این و بی جنگ	نظر کردم ز روی سحر است	خوشیهای جهان این سحر است
با دل ست اخلاص عشق	با خرد ست دوست داشتن	همی دین عالم گیتی شکو	با دل متنی آفرین است
غم دین خور که دنیا غم نبرد	که طفل کیش ماتم نبرد	اگر خورشید جهان پیش کرد	شکوه اوی خورشید جهان
گرفت صد گنج و گرفت بدست	نسبت این جهان زیاده است	همی پایای از دست است	دستهای این جهان
و این چندان نباید شکر	که ماند و طبیعت خوش	چو گریه زنا اسیدی در آتش	کند ز راه دانی راه
جهان هر شب آب تلخ کاش	بکم خوردن توان ز اندک	مشویر خوار چون که درین	بکم خوردن سیاهان درین
بکم خوردن کی آتش بگیرد	زیر خوردن زدی صدمه	چو هر گرد و غبار از دست	بشمار می پدید آید
چو رام آید حلفت تاراج کرد	بداد و طمع را محتاج کرد	چو باشد خوردن غلج شکو	نشد طمع را باطل کرد
چو گلشن هر چه بگزارد می خندد	چو خردی که شکایت کند	چو دنیا را نتوانی خرد	بیشتر که می گوشت چرخ
غم دنیا کسی دل ندارد	که در دنیا چو نامرل ندارد	درین دنیا کسی که جای گیر	بیشتر آید خاکش تا که درین
کجاست آن شکستنی شکست	که بداند گل تنگ است	جهان ز نام نکسرت	که از هر جهان شکست
خلک با تنه ناموش نرسد	شب روز و طبعی دارد که نرسد	پیر این بلبل که دشت کند	چو در این دشت و آن دشت
درین دیر کس کس نیست از	نباشد آدمی هرگز بدیل	درین سیلاب غم که بگذرد	بسیار چون ندانند چوین
گهی چون خون بند می زند	چو دشت مانند این می زند	چو فرزند می که با این	که بفرزند می که با این
یزن تیری بر چرخ کمان	که خندین بنام نرسد	فلک تا کمان بی زده نکرد	شکار کس بر زده نکرد
گوزنی را که ره بر شیر باشد	کیا در زیر بی شمیر باشد	تو همین چو شیر زانند	که داری با و پس با و پیش
مباش این کاین باغی خوش	انگودان اوی خوردن خوش	که هرین مع رانی پی	که از آن لقمه برون با و پی
جهان آن که دانا نماند	که شیرین زندگانی میبرد	کسی که کشند با و دور	بوقت مرگ زندگانی
ز دل بر جهان کس و کس	چو اندوهی خواهد کرد و کس	سزنی که چنین سر با و	چو گل کردن نماند

<p>اگر واعظ بود گوید که چون گاه غم روزی مخور تا روزماند ره آورد عدم به تو شوق خاک بسازد که اگر هم مرویابی نظامی را با سایش سانی چو بر شیرین مقرر گشت شاه با انصافش و لایمیت ساز گشتند</p>	<p>ببینان نامش بر دارم از راه که خور و زنی سانی ز می سرت صفائی که گوهر پاک بسازد که رویش بر روی بجوشی و بجشایش رسانی</p>	<p>و گر زاید بود صد مرد که کوشد چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>	<p>که تو بیرون کنی تا او بیو شد سعد ملک جهان ترزد و شیر که نیک بدیدم که آید دیدار فتد کشتی در آن که وایتنگ بدین عبرت که بستم چرخ گدا</p>
<p>ز هر دروازه برداشت باج ز مظلومان عالم جور برداشت ز عدلش باز تابیده خوش فراخی در جهان چندان اثر کرد در ختی بد نیست نوشیده شست بچشم پادشاه افتاد و راه اگر چه دولت کیخسروی داد</p>	<p>بنده این ظلم از دور برداشت بیکجا آب رده گرگ تایش که کین خلد معدن پیشه کرد شسته نیکو نیست نوی خمر است که بد را نمی کند بر پا و شست</p>	<p>مسلم کرده شهر و روستا را رحمت هر چه بود از دور برداشت پوینت نیکو باشد پادشاه فراخیا و تنگیهای اطراف چو شیرین از شمشیرش خبر داد</p>	<p>که بهتر داشت از دنیا و عارا بدین چو داد او خور و زند گشتند که هر خیز و بجای گل گیار ز عدل پادشاه خود و شاه در آن شاهی لشکر بر در جود</p>
<p>چو اگر گشت که شاه ششری گشت ولیک از کار مرمت نگیدن چو شیرین از چنین نمی خرسید دلش چون چشمش ششری گشت در آن نیکسال کوفه ماندی همی ترسید که شود دیده ای که در تاروی و در کار خسرو</p>	<p>چو بد بو نشان سر مهر او می رسانید از زمین آسمان که بریم در نصب شکیل بود نفس ازین حکایت تلخ گشت چو شیرین از شمشیرش خبر داد</p>	<p>چو بر سیدی از به کار داد ز کین افشانی و گوهر تباری ملک را و پدر در روم گشتند ز دل کوری بکار خود و دانا چو شیرین از شمشیرش خبر داد</p>	<p>چو اگر گشت که شاه ششری گشت ولیک از کار مرمت نگیدن چو شیرین از چنین نمی خرسید دلش چون چشمش ششری گشت در آن نیکسال کوفه ماندی همی ترسید که شود دیده ای که در تاروی و در کار خسرو</p>
<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>

نظامی

<p>بمولای سپرد آن پادشاهی بیسی پر داشت از ییاد و دنیا وز آن خوبان دوری بالین وز آنجا سوسن قصر آفرین بر زمینند و آن آمد خیزش ز گرمی کان هوا در کار بود ملک است کامیاب از نیک بشمار دور و نشیمن نیست نبود یی یکمان بی بالید جوانش هم نهانی باز کرد چو شاهنشاه صبح آمد ز رنگ بر آمد یوسفی ناز و در دست در پیروزه گون گشاد و در بفال فرخ و پیلان نو ستاده قیصر و عاقان و غفور طر فداران که صفت گشتند کسی کشی در دل آمد برین در آن صفت کائناتیم گشتی دور و پیش تخت پادشاه ز میوه از سر تخت آرام دادند زمین بود و گشتا نشان</p>	<p>سرش سیر از صفا کلاهی ز جنس چار پان نیز بسیار کینه سه چند با خوشن پس او چار پان میل زریل سنگستان تخم شد آگینه سوا گشتی که گرمی دار بود بدید امید را با کار نرود یک بر قفس نیز هم فرصت نیست وز آن اندیشه می چو چیدن</p>	<p>بگلگون و نده رخت بست ز گاد و گوسفند و اسب و شتر که در به حال با وی یار بود و گره در صدف شد لو تو از آن خوشایند شکست ز روی او که بد قرم بهار زرم هم بود در خاطر پیش به پیغامی فصاحت کواید نهانی آمدی که گاه شاپور</p>
<p>رسیدن خبر مرگ بهرام چوپینه به خسرو</p>		
<p>شده از چشم فلک نیز گشت زمانه یمن از غوغا و فریاد سر پرده بسدیده بر کشیده بهر گوشه میاگرد و بجای ز بس تابان گهرهای افروز قیامت کمر ندان چون سیل نشسته خسرو بر دین بر تخت ز خاموشی مین نیز بر کار بفتح الباب و ملت با دود</p>	<p>ترنج مزین با و از شکست پیروز و دی جهان را نرود و اند ستاده خسروانی تخت خسرو یک باج از بساط پیشگاه دور بجز پشته پانچیش میدند نیارست از سیاست باز دیدن خبری که ز بدی سیاه بشتی کشیده صفت غلامان سحر برسم خاص بار عام دادند</p>	<p>زده شاپور بر تخت ارادت چو دریا کرد کوه و رخت بر پنج و رخت غمخوار بود بشک خویشتن در دوا گوار چو آتش گاه بود شد غمخوار شد آن شکله چون لاله زار که مریم و زو شبت پیش بیاد تیغ ناز و خاک آن راه بعد میل پیام آوردی دور ز غمخواری غمخواری سیاه سپاه رومند و بر لشکر رنگ کشاد ابر و جهان و دلنواز زمین آسوده از تشنوع و بیداد ساحلی را اگر دهن بر کشیده بد و زانو زده کشور خدای در گستان بنی بسته بروز کمر بندی زده مقدار یک جوان مرد جوان طبع و جوان شده نقش غلامان نقش بود در آرمیگی از دست شاه به صاحب لقی صفا لادن</p>
<p>احوال دیگر</p>		

که چونین بخت را دشمن سر داشت چنین بود چنین بود و چنین شد ز احوال جهان آگاه بودند مثل زویر چون چنین بهرام سر انجام از جهانش بهر گشت حاکم بکن چون چنین بود زیستی که با با شیر گیر فریاد گشت با دوست بشیر شیر کش چون سگ گشتند خصومت نشود بوقت عیان مبادا کس بر زویش مغرور نمک باید که نیندازد دارد گوشش در دهن مردار گردد غم و شادیش اندازه باید که ز روزی نندازد بویا	نشان از خانه چنین برافراخت بدل گشت کار عالم نیست بررگانی کیش شاه بودند شهنشاه دل سنگین ایام این بهرام اگر بهرام گشت که تا بهر زمانه چون بود کجا آن شیر که از شیر گیر بسام دانه کواز شیر داشت گرو بی که رنگ گل گشتند بسانه که فریب یاد گشت ز بهر روی کلاه از شیر خورد خورشمار انعام قانده داشت مخو چندان که خراخار گردد مقیم می که این درواز باید بقدر شغل خود باید دین داشت	که چونین تحت شد بهرام چنین که برون بهر خستار جگر بهرام کجا ماند خبر تلخ ماتحت شاهی تو بهر افتادند بر یک می چون بهر چنین شد بخار تنهایی جهان در شین میگردد طیلسی مردفش کاویان بیابا بنگری صد گور بهرام با فسون بسته شد در دام خیمه که روبرو دام بنید گله ماهی بسجای پریان بر دل نهاده بسی باشد که از رومن بهر یوسف و ن خورده با شیمی حرام دیگران گردد حلال کشایش از کلیمه نشین با بلبل با بلبل قند با قند بکالای پتیمان زون جنگ نه بر روی سوز دیا گوید که در زیر ابلق دارد و درنگ بسامع سر کار و جمعه در می که دولت با ستمگر است	توزین سخت با ش و شاکت ملک و لشکر نذر اسباب چو بهرام از جهان بخت دعای تازه بر خوانند بهر چو چوب دولت باشد بر جهان در جهان یادش میگردد که با تن تیغ کاش و میدان که بهرام چونین رفت ازین بسا گرج جوان کرد و نه انان بر گریه و بیافت سر انجام از شتاب خاتم بهر چرخ از چرخ رخن تو گیرد بسلا که طبیعت مسلح دارد چنان خور که خورده نامی محو بال از جوان خود جا چونیکه استانی زد بهر تقصیل قدسیان چون زون نه تخی در قهر راست و بد بدین روی سواد نیم رنگ بسر منگی حاصل کردان تیغ سهم در بخت دولت و نیست
---	---	---	--

خوری در کاردان آفتاده نگاه	تکویم می بر خروای برگاه	بسیار دیگران برین کن کاغ	کز دوی خنده کرد و کسید مرغ
چو در بارین معجیکه داری	مهر بالا تر از او یکداری	مشو خاشاک با آرد و سحر	که باشد خاشاکی نوعی زخوار
شدیم کدو ز نارین رخ ماهان	معی نو بود ازین آشفته تان	چو با او ساختی ناله جنگ	به بلوغ ترکیبی انداختی جنگ
بهر سپید کرد طفلان خورشید	ز پیران کیشی چون باشد کلاه	پاسخ گفت گریه بران خیزد	که با طفلان شیرگاری پیزند
چو دست اندازی ناخوشو با	بجرم پامی سر ما خود باشد	سجده می سپیدی به هیچ دریش	که او هم چشمش باشد غوش
ز عیب نیکوان دیده روز	بهر دیدن نه چشم بدو آموز	بهر بند چو عیب تی چشم	نوع چشم تی بینند با طایوس
ترا حریفی بصدت زویر درشت	منه بر حرف کس بهیوده است	بیب خوش یکدیگر به سنائی	بعیب دیگران صد یکشائی
تا آینه کم کن عیب جوی	با آینه را کن سخت سویی	خطا آینه را این یکین	که پیش کس نکوید نیست کس
چو سایه و سایه آکنش بند	که در لیس یکدیگر پیش بیند	نشانید و دید خشم خوش را خود	که در اندام و نشان کم توان
شو غره بدان خرگوش ز خاک	که بر خنجر نگار و در سام	که چون شیران بلان خنجر تیرد	به دوش و دوش و دوش تیرد
در آب نرم و دگر بخواری	که تند آید که ز نهاده خواری	در آتش دل منه کوه خوروز	که وقت آید که صخره من بسوزد
بگتانی مبین خنده شیر	که از دندان ناید نوک شمشیر	به انگش ز دندان و لایری	ز جنگ شیر باید نام شیر
چو کین خواهی غصه و کوه بر	ز کین خسروان خشم شد نام	باز ما که ز خود خود زبانی	که افتاد و خنجر آکلان انجی
ستیزه باز زگان کم توان	که از بهمتی خور و آتش می خور	ننگ آن به که با دریاستین	که آب خرد و باسی خمر و خور
چو غصه گفت بسیار بی زبان	بزه گان سیخته اند و دید ما	فرو داد ز سخت آرزو و تلنگ	روان کرده ز رنگ آب بگل
سهر و زانده خور و از بهر آ	ز باخت تا شگفت با جا	چهارم روز مجلس تازه کردند	غما یا را بلند آوازه کردند
درمان مجلس که با به عام کردند	می همچون فوق در جام کردند	خروش جنگ مشک را بد	بخار می معده بر سر آمد
بخشیدن آمد دست دریا	ز زمین گشت از جو شیرین	ملک چن شد نوش قیان	نعم دید شیرین بر دوش او
طلب فرمود کردن یارید	گفتار اندر صفت مجلس خسرو و لم لیت	بارید گوید	که فتنه بر بطی چون آب است
در آمد بار به چون بلبل	ز شکش سر و ز آهنگ بود	سرمای بارید آید برود	سلاح او شمع را ساز بود

ز صد و ستان که در بود در	کزیده کردی سخن خوش آواز	سزای جان سزای شیرین آواز	زرد و خشک میانگه بر آواز
ز خوش گیتی زبان می از خوش	گیتی دل دادی گیسوی گیتی	چو سار از گنج باور در آواز	ز سپهر باو می گیتی نشانی
چو گنج کادو کردی نو آشیخ	برافتانندی بین هم گاو و گنج	ز گنج سوخته چون ساقی راه	ز گداز می سوختی صد گنج آواز
چو شاد و روان مر و امید گیتی	بیش گیتی که مر و امید گیتی	چو تخت ملایمی ساز کردی	بیش تاز طاعت ساز کردی
چو خوشی از گیتی نو ساز	شدی اورنگین تا قوسی از	چو قند ز صقه کاوس دادی	شک کالای او را بوس دادی
چو گنج از کوه بر پامون گیتی	ز بانش ماه را کوبان زادی	چو گیتی نوای مشک دانه	خس گیتی ز بوسی مشک دانه
چو زو از آتش خورشید را	در آتش بدی خورشید را	چو گیتی نیمه در مجلس آفرین	ز خود و خود بدی تا نیمه روز
چو باک بنده در سبزه رسیک	ز خاک خشک بنده بر سبزه	چو قفل رومی آوردی می رنگ	کشتاوی قفل گنج از رومی رنگ
چو بدستان سوستان گیتی	صبا سانی بسوستان گیتی	و کر سوزی سبزی اساز دادی	سبزی روشن بخون خطا باور دادی
چو کردی آتش جان از دانه	ز آتش جان خدا کردی دانه	چو نوشین باور را در جام شبنم	خار باور نوشین شبنم گیتی
چو بر شکوه کردی شکالی	همه شکوه شدی پر شکالی	چو در پرده کشیدی باور نور	بنور روز نشستی و لبت آفرین
چو بر خط زدی آتش جشید	کما بنجه ماه بودی طلس خورشید	چو نو کردی نوای مهر کاسه	بهر روی هوش خلق از مهر بانی
چو بر مر و ای نیک از غیثی	همه بنی بدی مر و ای نیک	هر آن شب که گرفتی راه خورشید	شدندی راهی که فاق شبنم
چو باز آتش می فرخ زده گیتی	ز مانه فرخ و خیر و گیتی	چو دوستان در شبنم کشیدی	از آن فرخنده تر شبنم کشیدی
چو کردی غنچه گلک زری تیز	بهر روی غنچه گلکان دلاور	چو بر خیمه کان تدبیر کردی	بسی چون سپهر را از خیمه کردی
چو ز نیمه راندی از کین سیلوت	بهر از خون سیاوشان گیتی	چو کردی کین ریت را ز غنچه	جهان اکین ریت نوشدنی کار
چو کردی باغ شیرین باغ کباب	در خشت باغ شیرین شدی بار	لواهای بدینسان آتش انگیز	همی و بار بد و پرده تپینه
ز گفت بار بد کن تار گفت	پایله خمش صد بار گفت	بهر پرده که در نواخت از نور	ملک گیتی بر او انداخت از نور
چنان بد و سم آن بد و نور	که بر هر زده بد و نور	زهی لطفی که در رنگ و تنی	زهی گیتی زه زهرین بدیستی
بهر پرده که از بر زده نور	ملک دوش بر زده نور	درین دوران گشت آن بسین	ز شبنم بگون دانه بندند
چو عالی گیتی بگون بر آواز	طاب هر و را در گیتی انداز	بهر سندی طاب را وید و نور	زمن گیتی طاب و دیامی آفرین

که چندین گنج بخشیدم شاهای مرا این پس که کردم چهار ترا بدرین ده گریبان اطرازی چو بدراز حبیب کرده کن بفرود از مجلس شهبان فتنه خسرو چو بر گفتمی شیرین سرگشته که شیرین که چاره من در برتر چو میداد از سخن مهر و دوست دران سنگ شیرین بفرود همیشه خوب کاری کردی چو من نیمازم و دارم عزیز زهر چو رای باشد سر ساید نسب غایبی زگر نیکدام و گر من نیز با تو عهد کردم جوانش را و مریم کی چنان گیر اگر علوی تر شد نام شیرین رطب خود را ناید تن سود بمن سخن آن غریب غم سید بفرما که بوسه خاک است ز غیرت چشمهایش شست خون مرا با جادوی هم تنه ناز	وزان زمین خستم برگ کاهی ولی نعمت شدم و دیار کا ناز گفتار اندر درخواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید و بان مریم از غم تلخ گشتی ز ریش من نمک میجو بهتر حکایت ابشیرین باز پیوست نشسته بکس و غمخوار و مجبور و فاداری سجا آورد بان ثواب آید که بواندی تو نیز سزای فرمان عکس بر نیاید و گریه باد شاهای را نظامی اگر چه بیدم کردی شکر دم شکوهت چون کو اکب گیر سخن ابدش فرو داد کام شیرین که پس شیرین بود حلوائی که هست از بهرین تیار دیده پرستاری کند در سریت ز شک آتش فشان از لکلم که بر ساز و بابل خفه باز	به بی برگی سخن است کردی نظامی کرده زین لسی است گفتار اندر درخواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید در سرستی نشسته پیش مریم حدیث از بهرین با همی اند ولی در نم که دشمن کام گشته بتر کج و سخت از بهرین کرد بلک خمشتر حدیث با همی اجازت ده که از ان صحران نام بگویم من که تا او زنده باشد نشاید پیش ازین از لکلم نه بنیم کرد او که باز بهریم خداقت اجماع در نهاده ترا بر رخ حلوائی چنین فرم و گریاره شد از پس مرمانی بر و دل خوش کن بهرین چو مریم این سخن از لکلم بشد گفتای با لکلم هزار افسانه از بهرین دارد	نه او داد و نه تمنی خوش گشتی نه تو زده شد گذارش از تو کنی برگردان کردن فراری زمین عطف بلای سر سوار و شده سودای شیرین لکلم و م عیسی بر و بخواند هر دم ز شیرین هر زمان افسانه خرد بگیتی در برین گشته است بسی بیمار و غم از بهرین خرد نسبت همچو صاحب گنج است بشکوهی پرستانان پیام ترا چون ز رخ دیده بنده باشد بدلشکی میان سنگ بلین در آتش با چشم ناز بهریم ظلمت بر خط حکمت سر نهاده برنجی سرد تا کی کنی گرم بریم گفت که ای جان حلوائی یکای از سکر تار بر خیسنه چو آتش گشت چون آتش تویی بر جلا شایان خندان ببنا می کی صد شیرین دارد
--	--	--	---

ترا الفی بید و مارا کند و دور	نور و زرافه می شودی و نور	من فسونهای او را نیک دارم	چنین فاسان را نیک انجم
بسان کوه صد از پنجه نداند	عطار در اقل در کف نهاند	زنان مانند ریحان بفالند	در و نازش شیر مرغ جانند
نشدایدافتن در هیچ بزن	و قاراسپ در شمشیر و زنت	و قاهر و بیست بزن چون است	چون گفتی بشو از مردی دست
بسی که زنده روان چار ساقها	ندیدند از یکی تن است باقی	زن از بهیلهی چپک بند زجوا	بجواز جانب چپ جانب راست
چه بندی دل مرین راز جانی	کز حاصل نداری خبر باقی	اگر با غیر تنه با درو باشی	و گری غیر تنی نامر و باشی
بروشا بادم اندشادی برور	چو سوسن نام آزادی برور	پس آنکه بر زبان آورد و گویند	بهوشن برک جان فرومند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه	اگر شیرین برین کشور کند	میکردن بر زخم شکنین بر	بیا و زخم زجور و نشین
همان بگو درین دایمی نشیند	که چند آن بکه آبادی بدیند	یقین شد شاه را چون برین	که هرگز در ساز و جفت با
سخن را از در و دیگر بنا کرد	نواز شهنامه و صبر با کرد	سوی خسرو شدی و بوش	بعد سید پیام آوردی و بود
جوانش هم نهانی باز بود	ز غوغا و غوغای غوغا می بود	از آن باز بچه چو این گشتن	کبی او چون شکست شاد چو
ولی بدست کان تریو فانی	شکیش بر صلاح بادشاهی	شفاعت گو و زشتی بد	که تا کی باشم از دلدار خود
بیار آن ماه را کیش درین	که پنهان در شمع و بصیر	من این بهر صلاح دولت خویش	نیامد غم غمی کون بدیش
که تیره سرم از بس ناشکیبه	چو عیسی بر کشد خود را صلیب	همان بهتر که با آن ماه دید	نهفته دوستی ز بیم مرید
اگر چه سوخت یا سوز بدیش	چو دست سوخته دارم بدیش	اگر این شوخ آن بر رخ رانید	شود دیو دیو می بر دیو نشیند
پندیر فرار فرمان گشت نقش	که بدند نقش بدین تو خوش	بقصر آمد و درای بر ز جوش	که باشد آب آن دریا سده نو
حکایت کرد و بشیر بر آغاز	که وقت شد که بدولت کنی	ملک او شکارت ترش بد	و ملک او شمشیر کشید
از آن او را چنین آرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد	بیا تا دو سواره بر نشینم	رو مشکوی خسرو بر گزینم
طلب بسیار با خسرو نهانی	سر آید خسرو دولت بدانی	بدیدار دخت ل گرم دارد	ولی از کارم شرم دارد
ملک کشته بود از روزگار	از و کشته است و شکار و بار	دش بر روز و شب از پیش	نزداد و از روزین هم خوش
اگر چه سرم او نیست است	با من خواهد که باشد با تو پیوست	کسی کو کرده باشد انگیزین	کجا شمشیرش باشد فرار و ش
بتنهانشین با تو می رود	تنی از خوشن تنها خسرو	ببندی ز و از وی بشا بود	که آخر شرم دارای از نداد

مگو چند آنکه مغرم را بر رفتی	کنایت کنی تمام است بگفتی	نه هر چه بر کیش آید توان گفت	نه هر چه بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو ایام	ز بی انصافیت انصاف تو ایام	ازین صنعت خداوندی است	خرد زین کار و ستوری است
بر آورده مرا از شهر یار	چه میخواهی که از جانم برآرد	بدین چربی زبانی که در دهان	نه از بازی شیرینت خبر دار
من از بیداشی در غم قیام	شدیم خشک از غم از غم قیام	تر از چربی مرا شیرینی هست	از آن چربی شیرینی غفلت
از آن حالم ز من بودی کی	بکیسو فیتی امیش بهر روز	خزانه کان پالاگر گریزد	چو بیند بر فروش از خانه خیزد
کسادی چون کنم گویند ترا	نخوانده چون دم خرنیا	چو ز آب خضر گشت تیرم	خطا باشد که در دریا نشینم
میباد کش چون بخوار و خور	غریب بیکس از یار مجبور	رها کردم نشا پادشاهی	شدم چون آب میوان سیاهی
اسید از مال از جان گرفته	پی دلدار جانان برگرفته	ز شهر دیادشاهی و قفاده	ولی در دشت مغربته
بچشم اندر زنده تحت آید	بنامی در شده مانند آید	چه فرمائی ولی باین خرابی	کنم با از دایم نقاب
چو این درگاه از خوریتم	مرا آن به که اندر در غیبتم	بلی در عشق نبی غارت کام	که با سنگ میکنی اندیشه کام
برین تا چند بار اینجا خاتم	بغض ارمی خوار می نامم	نیفتاد آن فقیع یوفار	که بفرستد سلام خشاک را
چنین طبعی تا کنی ز من	اگر چه شیرم آخر هم ز من	بیک که مقنعه تا چند کوشم	لباس مرحمی تا چند پوشم
روایت و که چون من بشک	کل داری کنی با تا جدار	بسی کردم شکر دنیا که شاید	که گویم در تو ام شرمی خاید
تقصاید نگردد مرا پیش	نیک بختگی ز دختار بریش	بگلچین شدم در خار ماند	بجاری زور شدم در کار ماند
چو خود بد کردم از کس خجسته	خطای خود پیشم خود چه پیشم	یکی را گفتم آن جان جهان	جان بستد کنون در تبت جهان
ترا ز دورا و سرباشد نیکسر	یکی بود حساب آرد یکی نذر	ترا ز وی که مار داد خسر	یکی سوار و آنهم نیز میر جو
دل زمان جو که فریادی ندارد	بعید از خور و دل خاری ندارد	بمانم آن عروسی در ینک	که اندک کرده باشند شوق ینک
عروس کج شبستان از نشاید	ترنج موم شبستان از نشاید	مرا بگذارتاگریم بدین روز	تو ما در مرده را بشویند یون
نگرد آن بهر چرخ خوار من	جز آتش پاره در باره من	من اینک زنده او با یار تو	ز مهر نیکبخت بازار دیگر
اگر خود روی من می آید	درو بیند فرویز و از ینک	گر فتم سنگ مفت گردی غیر	بشیر سنگ پرور دندم آخر
سهم کو یاد او پیوسته شام	که او در عمر با ناز و بیاد	ز مهر گرد او بوی نگر دو	غم من جردش موی نگر دو

سگ از من بپرو و گزاف تو نام	فرزین اچو سگ اندر ز نام	شوم پیش سگ اندازم کی	که خواهد سگ کی بیامی را
دل آن بگو بد آن کس و این	که در سگ بیند و دریا بیند	مرا خود کاشک مادر ترند	و گزاف می بخورد سگ او
بیان اگر شایسته است گویم	چه خادیا که رواند بر پیم	هزاران پروه بستم دست	هنوزم پروه کج سپید یاد
شد آیم را و کامی بر نیامد	چنان کابی بیامی بر نیامد	چگونه است آید بر نی را	که بریزد آب روی چون شنی را
فرس بر نیامد چنگ انداخته	کعبای شنی شنی نماده است	چو مار نیست شنی در کلاش	کشیدم بشم در خیم پیش
زین صحرای پروه درون خمیدم	زین باغش دل غلیدم	برو گوشتش تا بر می باز	که هریم هست با او بار و دو
بخاک افتاده ام گو بر گیرم	مرا بگذراند غم میسریم	دل کور است چنانی گزیدم	چو دل کوری کس کشته شد
جهان او داند آن بگو خورم	ندیم من جز آن کج هم عالم	مهرم میخار و پروه اندام	کرد عشقش مهر خود را بخام
زبانم خود چنین بر خرم نیست	که هر چه او میگفت زخم زان	منزله با من او هدم نباش	ز کس ختم نشد نه هم نباشد
بدین ختم چو نخواهد باید	سیر سیر سام را که باید	دل میبست استم که ایام	زیانی و بدخواهم کلام ناکام
بلی هست از موه این دنیا	که هر کس دل جدا بند دنیا	کنونم می جد چشم گم بار	چو خوانم دیدم لعل لریار
مرا زین قصر پروه گزیدم	نباید رفت که چه خوش است	اگر آید دختر قیصر نه شاد	بر سوائی ازین قصرش گزیدم
بدستان می فرزندم بستم	نیارند از پروه و ستان بستم	اگر بوش مار در دل نند	من آن انم که در با بل نند
سرا بخواب و در کش نه تنها	که فعل اینجا است در آتش اینجا	اگر خسر و کینسر بود شاد	نباید کردش سرخو با ماه
باز پهلوی کشین گزیدم	نه چشم چو سوسن و پروه	و که با جوش گرم در ستیزه	چنان چشم کزان جوش پروه
گویم غمزه را تا وقت شبگیر	سخن دشمن از قصص آریو	فرستم لعل را تا یک فن آریو	شکیش لعل این در گردن آریو
خیام را بفرمایم که در خواب	بدر چاکش و اندیز جواب	خار نکش خود را گزیدم تیز	که تا هست دروش بر شمشیر
اگر آن ناصرمان از خوشی	زمانه چنین بازی گیرم	شکینانی گزیدم چو اکیه	در آید بر جگر آن لاله زار
اولی تا هست با بر خیم گم	کجا دارد در وی بیدار	گندل زمان گزیدم چو چیم	رسن در گردن آتش چیم
کینه چمنس با چمنس پروه	کعبه تر با کعبه تر باز با	نه با هم آب آتش را شستن	نشاید با در خاک شستن
چو در جملت نیست شام بر آید	ترانه ندان از ندان چه تر	و نه القدر او آسمان در	از من اکی بود با آسمان

بود سر مایه داران تراغم یار	تسید شمعین انچه در طرار	چو از طرار از در غم نیست بک	نیر و گنج با و آرد خلک
نه آن هر غم که گشمن منم بقید	نه هر بازی تو اندر غم صید	بنیادانی در افتاد و صید	بدانای بیرون آیم منم بنیاد
مگر شنید می از به ندوی جور	که داند و دهر کس در دور	سما کنین مثل خود هست	که دانا را می شنون می دور
اگر آید خسر و از بخانه چین	ز شورستان تا به شور چین	اگر شبید تو سون آنگی هست	ز تیری نیز در گلگون گی هست
و گر هر دم درخت فکد کشته است	رطبه های اسیر شمر هست	گر او را و حوی صلا کلاهی	مر ایزد قصب بند شای
قراوان منعت تیمار دیدم	بسی نیک بدار هر کس شنیدم	نخواهم کردن این تلخی فزون	که جان شیرین کند بریم فزون
نخواهم در ختم از سینتین	که شیرین چه کند بریم مرد	چه خوش داریش آبی بشک	که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی در جنت یاد کین یا	یکی سر که بلب کرد آهین یا	چو میند گردی بی پوست نقد	جگر پید او آید و چه تدبیر
بهد ساله نباشد سیند باد	بهر جانی که رانی کردی باد	نبودم عاشق او بودم تنید	پیشا غم خطا کردم چه تدبیر
مرا می کردم و او خود آید	دروغی گفتم و او را پند	نه هر کواشی گوید ز بانس	تفتش بسوزاند و افش
دل من است ازین بار بار	قسم خوابی بد او آرد بدلا	سخرج ارشته بس با یک	اگر چه در شب تار یک
چنین چون بود چند انشور	برافزودم اگر چه مرده باشم	نه دوستی کنین من هم توان	نه غمخواری که با او دم توان
به تفریش گویم خود و شریج	خداوند تو میدانی در کج	لب انگس او هم کور انبار	نه دوستی است حلا کان راز
بساد می را که در خاکش نشانی	از ان کیش بر و با جزوانی	که قمار سگان گشتن به خیم	به از افسوس شیرین جلال
بیا که گشت باید چه مرز	پای خیش خود را بر خردن	هر برانی که شیر آن شکالند	پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای است او پایم	پای میگردان خوانی نیام	بدوش میگردان نیل نمایند	بدندان کسان ز تخم نمایند
چه تدبیر از پس تدبیر کردن	نخواهم خیشتن ایبر کردن	ز کرد و خویش بی تدبیر شتم	درین ندان که ستم زیر شتم
زبان ختم است به گردان	که رسوائی رسد گردان	کسی کو سر بدانی بر کرد	نه کار و آنچه رسوائی بر کرد
به پیری بخورم با دم حق خود	که هنگام میل آفرزند کرد	مرا این سنج و این شمار دید	ز دل باید ناز و دلدار دیدن
همه باد و می از بگانه نیند	مرا بنگر که در دانه خیزد	یا فسون از دل خود رستگان	که فرو خازد او رستگان
چو گوران چند اعل از سنگ	چو اینیم چو این سنگ پرتم	دل من حق من پای نبرد	بدست خود بر پای خود

دل و طالع شد و یارم شکار	ازین دل بیدلم زمین بایک	دلی دارم که و حاصل مع ارم	بهان بهتر که گویم دل نه دارم
غم و زوی خور و هر کس تقدیر	چون کم زوی افتادم پیش	شدم دلشاد و زوی دل افروز	ازان که وفا قسم بدین روز
نمان تا کی کنم سوزی و سوز	بستر که کنم زوی برو	مراد صبر کردن تلخ شکام	سزد و گریست جسم منی نام
اگر دردم گنج و کشور خوش	تا آنکه مستم از او سر خوش	تشیاید حکم کردن بر و بنیاد	یکی برین طمع دیگر بر آزار
وزان پس درج تو کو بر شکر و	بغایت طهر و با یک بزر	اگر گشته گوید او دوست دارم	بگو کین مشوه باید در شمار
و اگر گوید آن جسم نیارست	بگو بیدار شین شب در آرد	و اگر گوید شیرین که رسم باز	بگو بار و زهره سر هم می سازد
و اگر گوید بدان حلو اکشم است	بگو رغبت بملو اکم کند است	و اگر گوید که زان لب شکریز	بگو دور از لبست ندان ملق
و اگر گوید بکرم زلف نمانش	بگو تا بان نگیری بان نش	و اگر گوید ششم گلش در آغوش	بگو کین آنز و باوت فراوش
و اگر گوید نه رخ بر رخ ماه	بگو یار رخ بر رخ چون شاد	و اگر گوید ربا یم زان رخ گوی	بگو چو کان خوری از زلف
و اگر گوید بنجام عمل خندان	بگو از دوری خور آب خندان	اگر از فرمان من سر بر آید	بگو فرمان فرقت را نشاید
و اگر دندان خند در آید پستان	بگو از دور لب سیگه بند	فراتش گردن گشتاخ بینی	بگو بر خیزست پامی نشینی
و مالتش گر گوید کان دم	بگو خاموش بنشین تا یکوم	کنون نواهم بنامی نو نماند	خیال از پرده دیگر گشاون

نالهیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فر و میخواند از ان شتی نماند	دو تهید مای ماد گانه	عناش گر چه بر و شیشه	تحقیقش رخ می برید و زنگ
چو بر شاپور تیر می دمارش	زور و دل بکشت کارش	بزمی گفت کای می شکوی	سخن جبهه تو چون آب جوی
اگر وقتی کنی بر شته سلاسه	بدان حضرت سان ز من	که شیرین گوید می بدید	کجا آن صحبت شیرین تر از
ازین بیداد و دل او باو	وز آو تلخ شیرین یاد	مرا طن بود کز من برنگردی	خرداریت دیگر نگریدی
کنون در خود خطا کردی نه	که در دل جایی کردی نه	چو نخت خفته یار را نشکست	چو دوران سازگار نشکست
بدین نوازی مجویم چو نرنگ	خطا از اویم ده گزینم	مرا من بمسرم در غمشینی	بچه چشم زیر دستم چه بینی
چنین دیار زیرم کین جا	و اگر نه بر در بالا نم پاس	چو طبع دانه های شکست	دوانم بر درویش تو شکست
ز گیسو شک آتش فشانم	ترا چون خود بر آتش نشانم	ز تابه لعل تویش آتش تپانم	فرو ندم خواب عمر خوابت

تداری خرماد و خوشین کا	نباید بود اینسان خوشین کا	چو تو دل مراد خوش داری	مراد دیگران کی پیش داری
سجده تلخ شیرین بود گشتاخ	چو شیرین شد لب سبک است	بیتخم افکندنت با خود خرم	چو بر گرفت باغ از در بزم
گشتم ز آشت گرم نمی لاف	بد ویت کوریک در خم درون	مرکزین پیش کاند شکستی	چو نام آو شدی نام شکستی
عجله داران که خود را ساز بپند	بمزدلان دین بپای بپند	چو بی یار آمدی چو دست یار	چو کار میاری با کسی کار
بمزدولی چشمم دشتی	چو عامل گشتی از من چشمی	چو کار من بر سوائی فکندی	سپه بر آب رعنائی فکندی
مرا تا عمار دره می شکستی	که مانند زده دره می شکستی	بیرات گشتم ز ساز دای	بسیلی زرقم باز دای
نماند از جان من جز رشته تا	ملن کین رشته سزار و سجا	مرکز شیرین با شیرین مظلوم	بتر آبی لب که بر می نه زرو
ز باغ روم گل ارمی بخرم	ملن تاج تاج و تخت ارمی	چو نقش کارگاه رویست بهت	ز روی کاری از من دست
دو کار پهای و دم از دست بگذر	که ناید از من لا کار پر کار	ملن که گری آتش و دغیر	از آن آتش که آنگه و دغیر
بیزاد بهری خوردن بودیا	یکی از بهر خرم خوردن بگذر	مراد کار خود به بخور داری	کشیده ام و من ز داری
مشوراهی که خورد گل بماند	ز کارت بیدلان اول ماند	خسک دامن دران بپند	نکات ریش مجوران بپند
تراد بزم شاهان ش بود تو	ز نگاه غریبان می بر تو	ر با کن ادرین جنت کستم	خدای خوشین را می بستم
بدام آورده گیر این مرغ را	دگر باره بصحر اگر دهر دوا	سو شایین بحری با شتی	چو شوی میشو و شایین شتی
ملن کاشوین لقمه سر بر آرد	بر روی دوشه دران بر آرد	بمزد پره دامن ساز بر دار	با بنگ حریفان و از بر دار
اگر بر پرده من کج کنی سانه	شوم بر عاشق دیگر کنم نانه	برج معشوق اما این جلای	جان از عشق بماند نیست غالی
قتیل در کشیدن بر فروز	چرخ پیوه زن خوش لبوز	خیال از پرده دیگر گشای	بیکه بیدلی دل بر نهان
توانم کوی امتحان کردن	دلغ چند را دیوانه کردن	مرکز آتش برین خار گشتم	ر با کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت بر	درینا عشق خواهد سوخت بر	غم تو بر دلم چه دمار	شکستم درین بر روی خار
نه شب خیم نه روز سایشم	نه از تو دره نه شایتم	صیوری چون که بچای تنگ	بمنزل کی بزم با چای تنگ
را شکافه من در هر شمار	بود دریا نمی فروخت شرار	درین دریا که آتش گشتی	مرام و دغی خوانم شکستی
مرا چون بدینا شد صالی بی تو	که یوهم با تو یار امسال بی تو	ترانه کی ست خاک از در گشت	مرا آبی و آب از سر گشته

<p>تایید کرده کشتی چند اتم و گرنه بر در و درخ نهانی نیم خالی ز سرخ و ناله یکدم برین ابلق کسی جا کشت از بشق اندر صبور غمی کاشت بیتسان گریه شیرین پستی که از تدبیر بارای تو پیش است</p>	<p>و صالت را بازی چند نفهم پیرامی جویم آیت ندگانی دل شمع یک و خانه غم که در میدان عشق آتشکار بنای عشق خود بر بنیر است ز خسرو باد اتم چشم بدو در همه گداز تو بر جای عشق است</p>	<p>هر کلام کینی تو تا تمام است تیرینی هر که میر و تا نمیرد خرد ما را بدانش تو نمونست مضرع سخن فراز انگان است صورتی از طریق حسن دوست چو بر شاخه اندرین آستان است وزان پس کز روش اندیشه</p>	<p>چنین غلام تنه ای تمام است اسید از زندگانی بر نگیرد حساب عشق ازین قدر بد چو شد پروا خنده و انگان است نباشد عاشق آنکس که صبور سبک سید شاپورستان است سخن با او بنجیده سنگته</p>
<p>گفتار اندر دوستان فرما و گوین</p>			
<p>سوی مهر و چین با نونی پیشه غذاش از نایان پیش بود بهر خرد سر به چون هر همار دل آشوب جبار با نونی پیر پرستاران و ز داشت رنجور چو مار حلقه می چید تار و ز دل فرو زنده شاپور لکمی و آ ستودش چون جلال و شرف محیطه دانی اقلیدس کشائی از زمین بر رخ و بر مایی نگار بدین چشمه گل از حارث بر آید از روی هند بر روی آید</p>	<p>درانادی که جای بود دلگیر از و تا مار پایان و تر و لو ز چوب هر کان چو پایان پند دل شیرین حساب شیرین کرد چو شب لعل سیاه لنگه بود تشت پیش او شاپور تنها چو گل رخ پیش او این قصه بر که هست اینجا مهندسی است ز لب نقش غریب انگین بعدت سرخ گل انگ بند بود هر کابی استاد و شوا شود هر از حساب انگشتی</p>	<p>نخوردی هیچ خور نمی شکر ز شیر کردن و ز اور در سر بود چراگاه گلجای و گشت چون سار و دران تدبیر کرد نهاده ماه سین حلقه و رنگ فرود زه زه نو عی سخنها نوشته و چو برگ لاله گفت جوانی نام و فرزانه فرما و بر آرد چشمه خورشید روشن بآهن نقش چین بر سنگ بند تخت ستاو باید انگلی کار ولیک از موم گل تر بر بند</p>	<p>نخوردی هیچ خور نمی شکر ز شیر کردن و ز اور در سر بود چراگاه گلجای و گشت چون سار و دران تدبیر کرد نهاده ماه سین حلقه و رنگ فرود زه زه نو عی سخنها نوشته و چو برگ لاله گفت جوانی نام و فرزانه فرما و بر آرد چشمه خورشید روشن بآهن نقش چین بر سنگ بند تخت ستاو باید انگلی کار ولیک از موم گل تر بر بند</p>

اگر فرمان دهمی فرمان پذیرم چو سربایه که بود از پیشه بر داشت چنین استاد در عالم نباشد چو شاپور این حکایت با بر تو کی یار می ده و غمخوار زمین بوسید پیش پا شایه چو روز آئینه خوشید بر بگفت ای غمخوار استاد ایام چو سید است کایم حکمران بشار و ان شیرین برو شایه چو یک پیل از سطر می باشد رقیبان حرم خواستندش در اندیشه که نیست باز گرد بشیرین خنده های شکریان رطبهای که سرش بارید ز بس کرد اسناب را و قنار شفیه مدام او شیرین از آن در آن مجلس که لب بر کشاد چو شد فرهاد را و از در گوش بر آمد و از جگرش فیناک بردی خاک میغلطید بسید	بدست آوریش بر دست گیرم قلم برین نگند و تیش بر داشت و گریه باشد نبی آدم نباشد غم شیر از دل شیرین بدر و گریه و امی بر شیرین سکین که باز جان شیرین در دو غم شب صد چشم هر چه چشم تر شیرین می خواند اکرام وجودش آنجست کرد برایت برسم بهتر آن که سنی خوش بمقدار و پیکش در مندی بواجب جایگاه یافتندش چو بازی آردش از پرده بیرون در آمد شکری شیرین با و از رطب آگوشمال خار میداد شکر در آن بخورستان بر نشاند که گفتن محبت شیرین با آن نبودی کسی که حالی جان ناپای ز گرمی خون گرفتند جگر چو	که با هر دو بچین هماد بودیم تیش به دست بوسندش آدم بدستش موم آهن بر نداشت جویش داو شیرین شکریان دل من بر تو دار و دیندار سازد زبندگست افکنده کام بجستن است شاپور آن شیرین چنان پذیردشت و با و زین چو سید است کان سکین در آمد کوکب بماند کوکب بتریش که بر سنگ از مود پروان پرده فرهاد استاده جهان ناگه بخون سا زی کرد و قفل از شکریا قوت بر داشت نبوش آبا و آن خرمای شیر طبرزد را چو لب پرورش کرد شیرینی چو میم هر چه خواهی کسی آکان سخن در گوش فتنی چو شد سحر نقش گنبدش داد	دو شاگرد یکی استاد بودیم تیش به سنگ خار از آن آدم بدستش خواه و دم خواه بند که باید بودنت در بند کار که تو در هر ساعت دست بهر حاجت که گویی بنده کام بدست او و فرهاد گزین را که او را بود خواهی که آموز که گشتی گشت اید در دانش فر که و آمد خلافت را شکو به دو دستگش خواهر مزد بود میان بسته و باز و کشاده بس آن پرده است از بی کرد وز و یاقوت شکریا قوت شکر خواند انگبین چاشنی ز شکریا خلق با و در گوش کردی بر آوازش نخطی مرغ و باهی اگر غلامان بدانی نبوش فتنی بگفتند ایام اول زده در افتاد چو مصرعی را با اقتاد در نهاد وزان سر کو فتن چید چوین
--	--	--	--

چرخ شیرین بیدگان آرام رفته پس لنگه گفت ای نذرانه سنا از اینجا تا بشام و مقصد هم چنان خواهم که از من بگریزی ز تا ما گو سفندان یکد فرنگ درین کارم اگر دولت بودیا ز شیرین گفتن گفتا شیرین سخن مار استنیدن بخوا و ز انجا رفت بیرون پیشه ندانم کوچ سگویی باو مید چو اگر گشت زان بدیش فرما بریشان گفت کان خاک چو آید بر سران کار فرما چنان دارم و دریدانم کن بیک از میان شک خرا چنان ترتیب که از جنگ دران حوض که گوازد سنگ اگر صد که باشد بچو پولاد خبر برود شیرین که فرما چنان که گو سفندان هم بیشی بیک آرد سوی آن و	دلی دارد و در خراج از دام رفته چنان خواهم که گردانی مرانش بهر پای تو یک یک می کشم برین حاجت که دارم و تکی بیاید کند جوی محکم از سنگ سخنم هم برود و دی قدر کما شده موش از دل فرما و کما ولیکن فهم کردن می ندانست گرفت از مهر بانی پیشه درو ز من کاری که بچو بد بچو بد نهاده آن حکم بر دیده بنیاد که شیرین بدان پس بخوا رحم زد کار را بنهاد و بنیاد که میشد ز رخسار شکم کن چو دریا کرد جوی آشکارا که در درخش میکشید بوی رشد آن آب گفتی ز آب تیش ز بون باشد بدست آدمی و	هم از ده خن شید چار سازش بچاکستی و استاد کاری که مروی در صناعه استاد گله در دست ما محتاج شیم که چو پایتم اینجا شیرین شدند بنخواه از من بخواه راه گیر ز غیرت دستها بر من گرفته ز بانش کرد پاسخ ز من حکایت باز جسته از پیر رقیبان آن حکایت برگزیده از آنجا نشد برودن آن نشان دادش کی فرزند دران صنعت تعایت چاک ز تیشه و خن را می خراشید ز جای گو سفندان در کاغ چو کار آمد در آخر حوضت بنا چندان کند بود دشوار چو چاره کان نمی آوم ندانند	بدان دانند بدام آور جوارش کنی در کار این قصه ستوری منترند و ملک و پاک ز دست طلسم کن که شیر سان کتر پرستار انم اینجا شیرین شوند بجا از در ملک سستی و تقصیر وزان شیرین سخن از نهوش نهاده از عاجزی بر دیده است که مستم کور دل باشد زدن سخن های که رفت از دست یکی تیشه چنان کالما برود بدان موضع که بست اوز که کار باز نینان ناز می چو بید زنگ جبری می ترا دور و یه سنگها زو شاخ که حوض کوشش بود برود که نیار نیاید تیشه در کار بجز مرون که بیچاره ماند با پی جوی بست و خن کشا بجوش آید پای خن شیر مکرده است و می ستانند
گفتار اند آمدن شیرین که بویه بی ستون بگردوی شیر و حوض میکشید	چنان شیت کان حوض گیر چنان شیت کان حوض گیر		

بی باشد کار آدمی دور چو رحمت در شد نزد یک اند که استادیت را چون حق گذارد ز فقر خست بر روی مانند تاج چو وقت یکدین چو دست نیام وزرا بخاراه صحرای بر سر داشت ز بیم آنکه کار از نوری شد چو دل در عشق شیرین تو را تبلیغی میکند تشنگی و کار فرورفته دلش ایامی گل زبان از کار و کار از آب فتر گرفته کوه و دشت از بقراری ز گریه بلبله و ز ناله بلبس دو نازان شد که از رخسار بکیند ز دوری گشته سودا فانی کیبار ز ناله بر سر و چون کلاه بسته گهی ناله گهی زاری نمود چو طفل تشنه کاش باید از جام ز مجروحی لوش صد جاسوخ ز غم ترسان به شیار می رسی دلش نالان خسته تر از دگر با	بهشت معوی شیرین خود بود ز نزدیکیان خود برتر نشاند که ما خود و زو شاگردان ایم از آن هر دانه شهری را غرا ز حق خدمت سر بر نیام چو دریا اشک صحرای بر جود بسی بر دست فرهاد آفرین کرد بشیر نی ستودش این عاقد ز گوشت شیرین اغی پند بودش کشاد از گوش با صد غنچه بر آن گنجینه فرهاد آفرین نه پس آنکه سر نهادند بر زبان ز صبر آنکه دارد برگ روی به چیده سر از سودای شیرین چو دیو از رحمت هر دم برون سسی سرش چو برگ گل حید غمش را در جهان غنچه آرد نه از عارش غم و این چنین ز خون به ساعت نشاند غنچه چو یاقوت روی از آواز شیرین ز گریه بر دوش آرام او را رسید آتش دل در دماغش بلا و رنج را آماج گشته چنان در می سید از دوست شبی و صد دیه و نو در بار	که رحمت بر چنان کس که چنین کرد تبار در دهر جانش عطا کرد که عقد گوش گوهر نه بودش شفاعت کرد گاه بستان بودش روتش بسته بود پایش آتش همی گردید هر سوی شتابان بعد مردی ز مردم و مردی شد بر آورد و از وجودش عشق فراد نه برگ آنکه سازد با صبور نیشور دیده دل از صفای شیرین خدا ن خیزان تر از بیاض ان چو گل صد جای پیر این دیده ز یارش بیگانه چاره نه نه از تشنگش بر اس سر برید پدید آورد غنچه از رخ بالا ناز خروشش بر شدی تاه میرو بجوش آورده هفت اندام را ز چربی سوخته همچون غش بلا از انداز رنج از حد گشته که جادو از سد لب دیو ز من دخی و صد تیران سر تیران
---	---	--

دانش گرفته زهر از آن بخت بزمه همی گفتمی و گرسنگی باشد آن روز خمش دامن گرفت و او را بزمه فرمانده چنان تنها و زخم نه خست که بخش جای فرستد سرسنگ از چشم او برین چرخ باران بصد کفخی رخ از دروم منفعتی کسی آتش در دل فروزد چو سومی قصه و نظاره کردی بدان پنجه کار کول نه رفیق و گریش آمدی چو پیش در راه دل از جان برگرفته و زنجیر چو خوشی تو من هر دوستان یکی بالین گشفتی یکی جا گهی با آهوان خلوت گزید بروزش آهوان مساز و بزم غمی کان بالوش مساز و بزم توخت از چرخ و آتش می آید از آن بد نقش او شوریده بود زین پنجه است تا دوری گزید چنان با اختیار یار دست	پی دل میدوید آن بخت بزمه که نیمه روی آناه دل افروز چو گنجی کز خزانی گردد آباد زیاران منقطع در وستان نه کس محرم که پیغمبر فرستد نه یار و ماز و نه پیشکاران سخن شیرین جز از شیرین گفتی جهان کیست چنان اندک سوز بجای جامه جانزاده کردی اگر به یافتی یکماه رسته زین پیغمبر می افتاد و می چاه بلا همراه هم بالا و هم سیر گرفته نفس با دوش بیابان یکی دامن رسیدی یکی پا گهی در موبک گوران وید گور زان شب هم از بومند ده اسپیش آن غم باز شد که در وستان بختن نشاست که نقش خیر بر سر زینش است گر با دوست یک تن نشیند که از خود یار خود را باز نشیند	چنان از عشق شیرین را بگریست از آب دیده که بگریستی زار علاج در وید بران نداشت گرفته عشق شیرین را در خوش گزاره درگاه او گردی رسید اگر در راه او دیدی گیاهی چنان شد آن لاله دوست چو بر روی نام آن عشق چرخ نمودی فرو و شمع چرخ باور و گریوش صد دیدار در پیش و گریه بر سر پیشش نشسته ره از بند کوی در درگاه کردی زهر و فغان این نام ز بول گری یکی رفتی نمودی هر زانوش گهی شک گوزمان اند کردی نشاطی که غم یارش جگر کرد اویم رخ بخون دیده می دل از خست بدی بر گزید نیاسو از ویدن صبح تا شام نمودا که که غم در نفس اگر در نور و گردنار بود	که شد آواز گریه اش بخت بد سیاهی شستی از شبت تار غم خود را بر و سامان نداشت شده پیوند یارش فراموش بجای سر پیشش کشید چو سیدی می بخواندی شای که سوز در کمر او چون زوئی است ز روی بر یاد او صد بوسه بخا نیاسو غمی نفوذی از آن در ندیدی آنکری می دوی خود زهر و شوی غم بر هم نه بسته نفسش سنگ را سو راخ کردی بر و گرد آمد یکدشت خمیر یکی بودی غمق مهر بانوش گهی بنال شیران شانز که جا بصد قهر آن نشاط از دل کرد سپیل خویش از وید نه می که خست دیگر می خانه بود گر که زینش بر وین گام بمیدان شد ملک خاکش نشان بجز وصل یار بود
---	---	--	--

زهر نقش که اور آمدی پیش بهر آن نقش که آید زشت یا خوب و گره راه صحرای گر بسته چو آن شیر از جهان خود بفریش و تا قاف این سخن شد و رستا یکی محرم ز روی جان درگاه که فرما و از غم شیرین نیست و با غش اینان سود اگر نه و لم گوید شیرین هر چه هست هر اسی از جوان دارد و نه پیر کند هر هفته بر قصرش سلا دل خسرو غمی شاه و ان گشت چو نقد یزد و کس باشد خیر در آن اندیشه عاجز گشت پیش نشاید کرد خود را چاره کار طییب از چند گیر و غرض است از نزد یکان خود با محرمی چند گرش مانم بد کار متباه است کنوان بی من کند عیال و نه ملکین بولای تو صفا کار گر این شفته را تدبیر سازیم	بنیک بزدی فال دل خوش کند بر نام خویش آن نقش است نم آن لسان از سر گشته یروان از غم و دوی خوش گفتار از خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فریاد با فغان و فسر یار از سودای جان دل افروز نبی که در میان آن میهن دشمن خواهی بود بدبین تا کج آن گوش که زان جا و هم میدانیم بهتر گویند بدیک نوع خیمت بر و برار چو بر تن چیر کرد و در دست خویش دست است و دست دل شد چاره آن غم نیست که با این مرد سودای پی بسی کوشیدم اندر پا و نه خردمندان چنین جان و نه همان اندیشه عجز و زارت نفسش خواند باید با بد	کسی در عشق فال بد گیرد بهرفته شدی تو یک آن خود شب که آمدی مانند چوبیس دشمن این و فدا پای پی و تا این داستان برتر با در گشت این حکایت جلد با که در عالم حدیثش راست بر پیش پا و سر و شنبه فرش کرد نام خوشتر با و از این اند و خمر سینه بوس دل فروان است و دلیل برگی خوشتر اند که صاحب غیرش آمد و دور بزیار آید سی سر و نه بلند که دست بی همه تدبیر است که از خویش را محرم است بدین مهر چگونه خدایا که تا عهدی کنم بی او تبا ای دولت بدیدار تو فرخ سعادت یار و دولت کار از افتالی برو کرد و نه
--	---	---

که سرو و از غم رخسار ز بوی و زور	مستخرج هم بزرگ کرد و میسر	بزرگ در بستان کرد وین آید	بدین شیرین می از شیرین آید
بسایینا که از زور گور کرد	بسایین بزرگی زور کرد	گوشش توان بزرگ و زور کرد	بسنگی بایش مشغول کردن
که تازان و زور کرد و کار تنگ	گذارد و عمر در یکا تان تنگ	چو شنبه بشنید قول آخمن را	طلب فرمود کردن کوکب را
نقیصه خاص تر باشد ز تنگ	بیرون آمد چو کس از تنگ	بزرگان جمله بشنید	یکایک ل برین اندیشه
چنین فرمود و خمر و موبدان	که حاضر کرد باید آن جوان را	بهر فسون و نیزگی که دانید	مگر در این برون رسانید
اگر بینید که سر چپید از ما	دلش بد میدتا نداشتند	بیاور دنده مرد و خرمند	همه و انابه کار و هنرمند
چنین فرمود و خمر و قاصد	بهر جاییک باید آن جوان را	رسانیدش من اول است	بگوئیدش که واریت پیا
نخست امین کنید از سرشار	گشاید از ماطف باید	نیاید هیچ نوع از دین را	باع از تمام آوردن او را
چو بیندش که در عشق است	بیدارید انگهی آن را زین	که خمر و رای آن را که تو	به بیند هست ازین گفتگو
بره بر قصه های خوب شد	سخنهای مرا با او بخوانید	پس آنکه گفت چون برین	مگر فرما در جای بچوید
ها که قاصدان از جای	بشام و محمد فرما بدستند	بهر جانب بردن هاضم	بفرمان ملک فرما دست
سی رفتند از راه پویان	همه یکدل شده و یاد و یان	بهر جانب آن اندیشه	بسان تشنگان اندری است
بجستندش همه که بیان	تبی می یافتند از گوهر آن	بجستندش چنین تشنگ	روان پاک و ازین آمد
چو تخت از دریا تا لاج و انور	ز روزی و یوشب تاج و اند	در انشب آن از و ان ملک	تخت از طلب تل و فرشتا
خبر برسان می گفتند چو	آتش معلوم شان احوال فرما	چو از شغل ملک بی سازند	همه درون می خسر و باورند
همه از رخ و غم باد و دیوار	به دلالت که سر آن چو یکا	ندیده احتیاجی سود ماند	ازان مقصودی مقصود ماند
همی گفتند هر یک با خود این	که فرما و چنین با نام و آواز	اگر از تده بود می زمانه	بسی گفتند می رختش فسانه
عجب آنکه چو ملکین ندشاد	حدیثی کس گفت از حال او	نقیصه خاص باید تنگ	بیرون آمد چو کس از تنگ
که خمر و این و آن و این	دل از شادی جدا شد	غم فرما دش از شادی ببرد	حسابی بی شمارش در آورد
وصیت کرد و با هر یک مانع	فر و گفت از حکایت است	که هر کور بسیار و زور خسر	ازین دولت بیاید پای تو
نقیصان او چو برگرفتند	رفتن نقیصان بطلب فرما		پی فرما و پای برگرفتند

چو زور و روشن از برج سعادت	همی بکشا و قفل مرصع باوت	سپیده دم ز دست نگلی شب	رهای یافت چوین چای ز آب
نهر امان زور و روشن وی نمود	بسان نوح و سی جلوه نمود	زیرین آسمان از نور خورشید	همی تابید همچون تاج جیشید
جهان بود از خوشی چون گل	عروس هر در زیور شسته	بسان پرتو ملی کوه و صحر	همه یکسر بران مر جان و مسنا
تشفه نیلگون لاله و لوز	نقاب گل بر بوده با و نور	زده هر گوشه از سینه خسته	درم ریزان ز شاخ هر درخته
یا حسین صفت نه در باغ و بوستان	بسم صبح فراش گلستان	بسان چشم عاشق از بزم کما	سرسشته بود و باران شرباب کما
گوزن کور و در بهر غر از	همه شادی کمان از بهر بار	صفیه فاخته در باغ و گلزار	خروشان کیک ز بر برف کما
بوقت صبح دم بلبل چوستان	بگلزار آمده با ساز و دستان	بمدح گل بان سو کشاده	شقایق مست بود از جام
ز هر کنجه ریاحین بر میدید	بساط سینه بر صحر کشیده	نخوده با و در گشت نموده	بسان عاشق بید و در نخور
سحاب ز پیدی اقبال خیزان	خروشان هر زمان مشکین	و عشق یار بلبل زار و گریان	چو فریاد از غم دلدار گریان
همی نالید و میگفت این گل را	چو عشاقان بیدل این گل را	چرا از روی دایره و رانند	چرخست ستانیکه جل و خورشید
چه خوش باشد که بماند در دور	ببینم روی دلبر و مصور	چو شد ریات شت همواره	برآید دیده بان از قلعه و رس
جهان آویزه زلفیت دادند	قلعه آتاج ز بر سر نهانند	کی زمان قاصدان گشتا	نظر افکند بر شخصی ز ناگاه
جوانی دید با و فرسیدون	نهری از هر بر این شرف	قبای و سرتان دانش مال	بسر بر خاک و سر بر سر خاک
یکی و شش همانده زار بر سر	یکی از پیخودی خود بر لب تر	چو محرومان ل از شادی	غبار عاشقی بر سر رخ شسته
نگویای سخن از سینه زبانی	نه جویای مراد از ناتوانی	گهی نالان چو رعد از بقرار	گهی گریان چو باران بهاری
نه ایلی کو و غمخواره کارش	نه یارای کو و در کار بارش	نه در غربت کس از هم نشینی	نه در محنت کس از یار هم نشینی
نه هم از سه که با و از گوید	نه و سازای که ز و از گوید	طبع بر داشت از خود بیکبار	فرارش کرده نیک و بد یکبار
چه قاصد دیدگان مجز و نیک	بسان مرده افتاده از برفا	ز سر پایان مسکین نظر کرد	خوبی دید با تیار و با جود
بدانست او که فرادست بخود	که از شیرین جدا مانده از خود	سلامی کرد بر پیش که چو	چرا از مجلس شادی برود
چرا افتاده در خاک خاک	چو چیر مستین نشان و مشک	ز غم خورون چو آتش خورون	چرا افتاده و آتش نیستی مرد
چرا دوست توان کار افتاد	کجا آن دست بر و زور افتاد	سختنهای تو تا به رخ جهان شد	بهر نامی تو یکسر داستان شد

به کین بیکسی از خاک بر خیز کین با عشق تباری برده بازی چه شیرین این سخن فریاد غمنا سلامی یا مرامت نمائش تنی از تاب تاب فدا و در تاب ز شیرین عده شیرین ندایم در آتش ماند آید سرگشته میان موج طوفان بچو نوم بیکبار از جهان دور کشیدم بکلام و شنیدن حیران فداوه ز شیرین تلخ گشته روزگارم ز دیده آب صیرت بر کشاوه ندارم در جهان انچه که کسی بچو که من ریده در خوانی فداوه با تب گریه و دم سرد و و از او در کین نریخته کزین تلخی ترا شیرین کند همی گویم ترا خود از روداد که عمری باشد که بخت نبردیم درین صحرای بیابانست ز شیرین همه تلخی سست نگارم	ز غم بر خیز چون کارگاه شمع چه بوی است بختین کاوند رخسار بدو گفتا منم فریاد و بر خور بواش داد و گفتا کامی جو فرو چه شمع از روی شیرین دانه قصصا تنها دور را هم کی دایم چو می بینی مرا بچیان از مایه مرا صبح قیامت بر دیده ز عشق و چینی دیوانه گشته ام درین محنت شاد می ماند ازین اندیشه جانم را تبار نه از عالم کسی گاه گشته مرا جانی چنین بر لب سید چه غولان نوحه بینو گزیده به طعش گفت قاصد کاچی فرستادند مرا از درگاه شاه بواش داد و فریاد از سر سوز درین شیوه می بازم فلک مرا چون گردن میشد چواری ز من کام و ز دیوان می برآ بدو آن مرد گفت ای غم پرید	یی بشین یکدم شادمان شو چه فداوت کز انسان مردمان زیاده عشق شیرین گشته مشهور زیاده خشک بین گونه زرد دلی چون موم بر آتش نشاند بهمانه پای می بین و نام کام پیش نیست حاجت ندرین کار ز شیرین یکدم سالتش ندید بدین سان و در میان فداوه درین شدت چنین بخور فداوه وزین اندوه جانم بر لب نه رنج و در و من گواشته گدا از اسم چو بریت ز تاب بد دلی از دست زبان کارفته شومند است بجان شستی و در خور بشارت ده ترا از وصل و محو که ای روزم بدیدار تو نوز حدیث خسرو شیرین با کین بیا و پیل بندستان چواری نه ندارم که شایانم شناسند فداوان انده و تیمار دیده
--	---	---

اگر سنج کشیدی در زمانه ترا این رنج و غمتها سر آید تو بر خیز و بیا بر اسپد نشین بزرگان جلگی در انتظار اند بستاری که قادر شد بکامم من شاه این سخن یکسر محبت درین محبت که فرسو دست جانم بکن از مردمی یک طبعت یارم مگر رستم بسی سختی کشیدم و گریه و غریب و ده گزاس که من کاره ندادم اندرین راه و گریه و فاسد جلاک کافی که بیزارم زیزوان ز فرهاد که بیانی زده جان کامی که خواهی با مید وصال روی آن ماه پس آنکه خواست خسرو نامی یکی بختی همی ل شاد رفتند بر و زشتین بر درگاه شاه شسته شاه برکت بر جام بر گزیده شراب لبش میخوش اجازت داد تا مراجعت یار	نماند آن رنج و غمتها سر آید همه کارت با سانی بر آید تو خسرو بناید روی شیرین همه خوش و خرم و سوسوی دارند که گزیده انم که من فرهاد نامم مگر خوابت در خواب این بخت چرخ خواند می شاه جهانم که هم وقتی بکار آیم تراست بسیج آبادی او را ندیدم بدان ده رو که اندر پیش روی مگر بر دین تو در حضرت شاه جوانی داد و با فرهاد شافی که پیشت شیرین تمام شد نه بیند کار تو زین لیر تپایی سبک با قاصد از آفتاب دانه و در آنجا در زمان آید که کار بصبح و شبام می چون باو رفتند رسیده قاصد و فرهاد همراه این صحنه چو بار بارم او در غم مطربان ایراد میخواند که سنج کشیدی در زمانه	همی و انم که گزینشی کشیدی که شاد و خسروان خوشی کفایت مدایمی جهان می هر دو استاد بد و فرهاد گفت ای مروتیار مگر چرخ که دایانان بگویند کجا و اتند شایان مروت را اگر خوش است اگر بیگانه کنی از اینجا باز گرد و باز میرو چو ناگاه آمدی در مار سید و گریه و زبان بکشتاوی بخواست داد فرهاد از دل تنگ بمحبوبت که گزین کرد و گزین کنون بخرام با با سوسوی گزین چو نشیند زین سخن فرهاد گزین چو آید که شاد شد و فرهاد را بیاورد و خوشی بر او ببرد چو آمد که نشیند و فرهاد را بدرگاه ملک بنشیند چو آمد که نشیند و فرهاد را بدرگاه ملک بنشیند چو آمد که نشیند و فرهاد را بدرگاه ملک بنشیند چو آمد که نشیند و فرهاد را بدرگاه ملک بنشیند	الان سختی با سانی رسید بسی گزشتن تو هست شادان طلب کار تو ام خسرو فرستاد مر با محبت و تیار بگذر مگر چرخ که گزین کرد و گزین چرخ خواند جهان از دهر را گریه و عاقل و دیوانه ازین مگر احوال من در پیش خرم چنان کن که جهان مالکند سویان نش جهان باو رفتند مزن بگویند پیش ازین سبک بدان نامی که ثابت کرد و گزین بغالی پایگاه حضرت شاه فرود آمد و دلش سودا شیرین نه بهر حاجتی میخواند او را دل از راه چنین بدخواه را چو روی فرهاد و سان دلش که در آفرین میخواندندش بدست ساقی روشن میخواست خبر و انداز احوال فرهاد بدرگاهش چو سبک گزین
---	---	--	---

برون رفتند جهان هم نگاه نه در خشم نگه کردند در سخت ملک فرمود تا بنواختندش ولی کاننده دلدار دارد چو همان را نیا چشم بریز تختین باز گفتش که در کجایی بگفت آنجا صنعت چه گویند بگفتا جان فروشی ادب نیست بگفت از دل خسته عاشق بینا بگفتا هر شیو میتیش در خواب بگفتا اگر خرامی در سر ایشان بگفتا اگر کند چشم ترا ایشان بگفتا چون بجوی سوی او راه بگفتا گو نخواهد هر چه داری بگفتا و میتش از طبع بکار بگفتا در صبور می کن دین دود بگفتا و غمش می سری از کس بگفتا هیچ غمخ از بیت باید بگفتا آرام بانی اگر کنی ترک بگفتا اگر مهرت خون بریزد بگفتا دل پر از سوخته داری	بیاوردند او را بر در شاه چو شیرین بچه کرده بر زمین بواجب جایگاهی ساختند بپشتش ز کجا مقدار دارد ز لب بکشا و خسر گنج گوهر گفتار اندر ملاقات شدن فرمود با خسر و مومل و جواب کردن ایشان با یکدیگر بگفت از او میگوئی هر چه جان بگفتا آری چو خواب دیدم بگفت اندازم این سر بر پای بگفت این چشم دیگر از پیش بگفت از دور شاید دید راه بگفت این از خدا خواهد برای بگفت از دوستان با چنین کار بگفت از جان صبور کسی تو بجز بگفت از محبت بجز آن لیس بگفت از من بیاخته نشاید بگفت آرام بایم من این ترک بگفت از خون جگر بر من نه چو باشد که ز عشق سوخته داری	در آوردندش از پرچون کوه غم شیرین چنان از خود بود ز پان سیل بالا را نشاندند چو گوهر در دل پاکش کی بود بهر نکته که خسر و ساز میداد گفتار اندر ملاقات شدن فرمود با خسر و مومل و جواب کردن ایشان با یکدیگر بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل مهرش کی گوی با بگفتا گشتش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا گشت شیرین بگفتا گیسو پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار خاست بگفتا ز بهر کردن کس محبت بگفتا جان به دل بک با او بگفتا نه از من فروزن کن یاد بگفت آرام بایی بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق او بود چو ایش او کای شاه جهاندار	فتا و در پیش خلقه بانوه که پروای خود و خسر نبود بگفت سیل بالا را نشاندند ز جوهر باز رو خاش کی بود جواش هم بیکته باز میداد بگفت از دار ملک آشنائی بگفتا نده خرد و جان و بگفت از عشق باران آشنائی بگفتا جان شیرینم تو نیست بگفتا آنکه که با شرم در دعا بگفتا هر چه زود گردد بوندگ بگفتا نکس اندر خیالش بگفتا چون بی می جان شیرین بگفتا از گردن این دام افکنم بگفتا سوگی بر من مراست بگفتا آن دل تواند کرد دل بگفتا و غمش این هر چه میدو بگفتا این چون کند چایه بگفت آرام دل کوبی دلارام بگفتا آنکه که آواز آید از صبور چو جهان نیست غم را بچند
--	--	--	--

بگفتا دل به کامیست دل بیاران گفت که خالی بود کشا و نگه زیان چون رخ فون میان کوه را می کند پاید سختی حرمت شیرین لبند بوازش او مرغی چو یک بشهر طراکه خاست کرده با چاوشم شد خسرو فرود اگر خاک ست چون شایه سیان در بزرگ و سپید یکویی کو خسرو نه شویش زوعوی گاه خسرو با دل نخست از کم کسی را گفت به تیشه صورت شیرین بر فران بنده که آمد پیر و در چه که گاه و به زینسان میاید چو برج طالعیت با شرف عروسان بر شد ندان یکوه انداختن یکشاد و بازو که اسی کوه ارچه پستی بگزاره پیش از تیشه سبک باش	بگفتا چون به چون بوشت ندیدم کس ناین حاضر جوابی نگاه دارم بر این سنگ بنیا چنان کامه شدن را نشاید ازین بهتر ندانم هیچ گوید که بر دارم ز راه خسروان چنین شهر را بجا آورده ام که حلقش خوبت بریدن را و گریه که باشد کشیدن برون دست برویش بجا که خواند کس اکنون شستوش رمان شده که چون که توش بروشتال با یافز شست چنان بزرگو فانی شست چه کرد آن پیرن با آن چو در تو بروید چه پیر میاید ز پیر فتن چه یاید و نب اگر طبعی نندازن بر عجب است همی پیردینکی بے ترارو منشغول کردن خسرو فرهاد را بکن کوه بی ستون	چو عاجز گشت خسرو در جوش بزر و دیدم که با او بر نیام که مار است کوهی بر گذرگاه برین اندیشه کس را دست که با من سر بدین حاجت یای را ستادی شوم در کاره فرور ول خسرو رفای من بگوید و گریه گفت ازین شهر طراکه بگری گفت آری شهر طراکم چو شنید این سخن فرهاد بدید بسو که آنگه شکر بود خارا بدان کوه که خوشتر از توش پس انگار از سنای تیشه تیز بران صورت شنیدی از جوانی اگر چه و نه بر گرگان ملک است مکن کین که گاه ندان تیز و در کیا یاید عروسی بر همه کس چو شد پیر و تخته فرهاد جنگ بالماس مژده یا قوت غمی چو عجز کردی کوه بی ستون	نیام پیش پیریدن خوش چو زودش سر بر سنگن پاک که مشکلی میتوان فتن بران که کار تست کاره میچسبست چو حاجتمندم این حاجت یای ز راه شدم این سنگ را دور بزرگ شکر شیرین بگوید که سنگ است خیره فرایم نیست اگر زین شهر طراکم ترم دم نشان کوه جیست از شاه و عواد بمنشی روی آن سنگ آشکارا که بر بست زخم تیشه یکشاد اگر ازش که شکل شاه و تیز چو انور می چه کرد از مهر بانی بد تیشه هر دی من تله است بخون پیش و سبک و دیوار بشش شاه زنده شد طلب پس ز صورت کار می دیوار آن سنگ ز حال خویشتن با کوه گفت چو انور می که شو باده پاره نیز برین چو خسته روی بفرهاد
--	--	--	---

وگره من بخت جان جانان	که تا آن دم که باشم تو هم جان	نیا سیاه تر از آن که با تو	کنم جان در سر پیکار با تو
بجست بخت چو برق آن سنگ سختی	وزیر و در قصه یا با خوش خلقی	به رخا رخ که با آن خار گداز	یکی سرچ از صهارش پاره میزد
نیا سود و زلفت صبح تا شام	برید سکه کوه بر یاد و نام	شهاب نگارم که سحر ای اندوه	رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی به پیمیده نقش لبش	علم بر خاستی سلطان بخشش	شدی نزدیکیان صوت زانی	وزان سنگ گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن درخت کبر	بر آوردی از عشقش بال چون کبر	که ای محراب چشم نقش زندان	دو انش حرون در و زندان
بست سیمین خن سنگین دل من	تو گره شده مسکین دل من	تو در سنگی که بر پای بسته	من از سنگی چو گوهر دل بسته
نداری هیچ رختی بر دل زمین	چرا گشتی برینسان خاتون	گر از ی یکت آن نذر شام	دمار از سنگ از زندان نام
وگر گذاریم برینسان که بستم	چه باشد بپسندون پیش ختم	بامید تو این کان میکنم من	بیا بشکر که چون جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار	پس از گریه نمودی اندام پزار	دندان پس بر شکسته پیش کوه	پیشست خود گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلازم	بزاری گشتی ای سر خوش اندام	جگر بالوده داخل بر افروز	ز کار افتاده را کار جی افروز
مرا دبی مرا دمی را دروا کن	امید نا امید را وفا کن	تو خود دانه که از من یاد تار	که یاری بهتر از من یاد داری
ترا داول خسر و شاد باشد	غوی چون منت که یاد باشد	توئی کز من همیشه غافل تو	بعشق شاه خسر و یکدی تو
نهم یاری که در زیادتش دوز	جهان سوزم لعل یاد جهان	خیالت در پشته شما نمودم	اگر میری جز این دارم جودم
لکن بیا یکدل بیوفائی	که کس را کن نگه دست چنانی	وگر بادم تو نیز نامی سر و زانو	سری چون بید جنبان پیش
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک	نیارت خانه بری ساز از خاک	انشته شاه شیرین چون گل	شکر ریزان بیا در وی خسر و
خدا کرد چنین فرهاد مسکین	زیر جهان شیرین جان شیرین	اگر چه نادمی بدر منیرم	پس از جمعی و عمره در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع افروز	بدین دزم کمی بختی افروز	درین بلیه تنگ آفریده	وجودی دارم از تنگ آفریده
مرا هم بخت بد من گریخته	که این مخفی در من گریخته	تو هستی با شرباب در دست	مرا با سنگ پیکار دست
اگر نه زهرین سنگ رسته ویم	وفا از سنگ آهن چرخیم	کنن بدش خواری از تنگ	غریب را کش چون بار سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایب	کرداری بر کی پهلوی و قصاب	تو در ایوان شسته خرم و شاد	نشاط آغاز کرده در غم آباد
مرا دور و کار کرده است گاهی	اگر تو دور یلو اهر چه چاهی	نم تنها چنین بر شسته مانده	ز رنگ غریب ناگشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم	که پروانه ندارد و ملاقت نور	از آن نزدیکی نمی یابد این چاک	که باشد باز نزدیکان چاک
بخت آنکه یار حق شناسم	که جز مردن منبر بر سر بساطم	مگر که بدغم باز مردمانی	که مردن به مرانین زندگانی
ندانم که کد امین خاکم	که چون گردون همیشه در شب	ندانم طالع مولود و جنسیت	بدین طالع که منم و نامم که هست
بروز من ستاره بر سنا یاد	بخت من کس از مادر فریاد	اگر در تنوع دوران جسمی هست	چرا در تراناهن مرا هست
و اگر عدل است در دیار یاد	چرا تو در نشاط من اندوه	و گری شیر شربت است که درون	چرا بخشش را شیر و مرغون
بان شیر که اول مادر داد	که چون از بوی من شیر غری	کنی یا دم بشیر شکم آلود	که در و نشسته باشی و شکم آلود
بیاورم چه شیر خوش گواران	فراموشم کن چون شیر غار	بشیری چون شتابان شکر	که در عشق تو چون طغیان
چو کس جز تو ندانم یار و محار	مرای یار و بی غمخوار گذار	گرم شیرینی نهی نه جاست	و من شیرین کنی دارم نه جاست
بدانگی که چه بستم با تو در دین	تو اگر در جان مرا بکشد و دین	زود و تند می درویش شد	که بی سراپا سودا اندیش شد
زبان کن خوان پیشک لب	بروز روشن و تره شب	سوز این که دل از تره شب	ز گیتی چاره کارشش تو چینی
مخور خونم که خون خوردم بهر	غریبم انزای من فلک شهرت	چو در خوبی غریب با قادی	غریب از قادی و مگذار در راه
تو امروز از غریبی به نصیبی	بترس از محبت و ز غریبی	در پناه که در عطف از غریبی	ترا تا وقت سختی هم طریقت
که در سختی تن آسانی پذیرد	تو گوئی و تنگبار پای گیرد	عجب کاریست کارم و تو دلدار	که من بیکار و دانه و دانه
بجز شیرین نباشد بزم	پیر تلخ است چون چمن تلخ	بشیرین لب مرا خاموش کن	و اگر بارم چرا فرموش کن
مرا در آب و آتش نهاده ای	چو خاکم در جهان بر باد داده ای	چه بد کرده که با من چه نهاده ای	بدافتن کرده ای که در من کرده ای
اگر بگذاری ای شمع طراز	چو پیی در چراغ میگذارم	چنانم کش که در آتش است	یمنی باشم از دستم است
بشم دزد مرغان شب خیز	همه شب بولسم من شب خیز	بخود بر دار گریم تا که روز	ز من همان تا بیدار بیدار
شبی خواهم که مینی زاریم را	سحر خیزی شب بیدار مرا	اگر یک شب می خوابید	بگوش آید تر این ناز دار
گر از نواد داری آن رنگ	بختانی برین مجروح دل	کشم هر خط جور تو زار تو	بیک جور تو ای صبح جواب تو
سرت تاده چنین چون گاو خور	تو می بینی ترک میرانی از دور	بینی در غم عشقت مرا آه	ندرت شام و شربت با هر گاه
کس پیدا و بر دل برده خوش	گرم کن بیشتر بر مرده خوش	من اندر پای تو چون گاه	و اگر ندانم که با تو شد

چو من در زو دست از کوفه بشوم	چه باشد اشکری چون کوفه بشوم	اگر من تیغ بر جوان کنم تیر	ز شد بیزش جوی بنم نه پرویز
چه شیرین چه پرویز چه فرهاد	همه در معرف پنجم ای پرویز	چرا چون نام هر یک پنج نیست	بر بدن پنجه و خنجر و شکر گشت
ندانم خصم را غالب از غولش	که در مغلوب غالب نام من پیش	ولیک و بار خود را می شناسم	ز قبال مخالفت می هر اسم
هم او با عجب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم	سپاه اکبر اگر چه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن رسم که در پیکار این کوه	گره بر خصم ماند بر من اندوه	مرا آنکس که این پیکار فرمود	طلبکار پلاک جان من بود
از و کمن مرا خواهد زمانه	ولیکن من بخاشم در میان	چه راحت آنکه گشیری مرا	ز و دشش تیر و بیرون نقش از
چو دشمن خنجر دپای من است	چه سود افتادن شمشیر است	پیر انگس که مرا اینجا فرستاد	قرار من بهای جان من داد
نگردم بیستون از دست کمن	ولیکن بر امید منم دست	همی ترسم که آن شاه جهانم	خور و زنده با این فتنه جانم
درین سختی طرم و شمشیر	که جان من فدایم در غم غم جان	مرا در عاشقی کار است مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ دل
حقیقت آن مجاز نیست	بکار آیم که بازی نیست با کار	توان خود را به سختی سنگ دل	بدین سختی نه کاس من قبول کرد
مرا عشق چو نم زرد و سوزد	ولم بر خولیتن زین درد و سوزد	زمانه هست بر من بی دارا	قیامت گشت بر من آشکارا
مرا اگر نقره و زر نیست در کار	که در پیشش کثمت خروار خروار	سوخ زروم کند در شکباری	گهی ز زکونی و گه نقره کاری
بیایا سر پایت بر شاهانم	بسانم جایست اندر جاجانم	بیاکر مردمی جان تو دیزم	نه دیوم کا خزانم مردم گریزم
کسی نداند مردم چون باشد	که او از سنگ منم می ترشد	بیایا بونی لغت را بگیرم	ز پس باز اقم و پشت بگیرم
تراشم سنگ این پنهانم	که در پیشست در پیشانم	کسی از پرواز خلق بخت	که چون آینه پیشانیش سخت
برنگس چون بخت نشو جانم	که دارد چون بخت نشو جانم	پروا شرمی کسی شوخ دیده	چون ز گس با طرازه ز کشیده است
جهان نیست گردنی ترا در	نه بینی سحر پس سحر از من	نه چندان دوستی دارم لاوین	که گردن زنی بیفتم گویدم خیر
نه چندانم کسی از قبل پیدا	که گریسم کند بالین من است	نم تنها درین اندوه جانم	فدا کرده سری بر استخوانم
اگر صد سال در چاهی نشنم	کسی جز آه خود بالا نه بنم	وگر گروم بکوه و دشت ساسان	بجز سایه سم ناپدید نیال
چه سنگ جاسم که با این دنیا	چو سگبانان و نم خونی و سگ	گیارابر زمین پای و مرنه	سگانه در جهان جایی مرانه
پادشاه از کوهستان پناه است	نهنگان را در پناه جایگاه است	منم بی سنگ خاک که ناله	نه در خاکم با سایش نه در سنگ

چو بر خاکم نبود از غم جدایی
نشان بد گفت من شستم تو را
درین منزل که با منی بود
چو از غم نیستیم یک خط از راه
کسی کو را بود در عقل هستی
تو با و ملاکم می داند
بدین بی رویه غمی مغرورم
منم خاکی زیاده از جای
چو نقطه سومی بر کار آورم
نه بندم دل در صورت
چو شب سخت از ولایت
بشمار روز گوهر بار بود
بگرد عالم از فریاد و رنجور
ز سنگ آتش حیران شد
مبارک و زری خوش و کار
سخن نیست نشان از هر دور
یکی پیش گرفته یاد میکرد
یکی افسان این می تواند
نه هر شیوه سخن گان که است
بخنده گفت بمان دل از دور
مگر آن سنگ آتش و ز کار

شوم و در خاک یا بیم بمانی
که آنکه لازم آید تو را
رسیدن بر می بینم شدن
نخواهم هیچ کس را در جانش
نخواهم هیچ کس را در دست
خطا گفتم که خاکم میدواند
غم دل بین که سوز و خون
نشان از دست زود از پای
شوم و نقش دیوار آورم
ازین صورت پرستیدن
سپاه و ذرات بر کشیدی
بروزش سنگ شوق را بود
حدیث کوه کندن گشت
وزان سرگشته گردان شد
گفتند آنچه گفتن در است
علم بهیستون خیم و امر
فرزد گری نه در من قرار

چو تو هستی بگو بستم من
برفتن باز بیکو شوم چو سوت
برفتن بر کم لب بزرگام
دلادانی که دانا یان چه گفتند
مرغش از کجا در خود
مباد اکس بدین بی خطا
ز من خاکه سینه انده
اگر پای بدست آمد گر بار
بعد دیوار شکنین پیش
چو زنگونه حدیث خرد
و کرد و آن قیامت
ز بس سنگ و ریس هر گشت
ز هر بقعه شد سنگستان
مباد اکس که برگردان
رفت شیرین بر کوه میستون بطراز فرهاد
و قطعه شیرین برین بار از اگر رفتن
سخن چون شد سلسل آخر کار
بهیتم کاینین از وی فرهاد
بفرموده است ازین بر نهاد

ده آن تست و در ده چشم
نیایم هر دو پیش از شک و
ندانم جای از امم که است
دران دریا که در عقل شفتند
که به هر موثران در و باشد
بدین تلخی که یا بدین کانی
بنا که ستر توان آتش نهان
بند من کشم چون نقش دیوار
به بندم تان بهیتم نقش کبریا
دل مسکین دران صورت
بر خرم کوه کردی تیشه آبر
و باغش سنگ گوشت
بماند می و نگشت خیال
که بدخشی بود کار و عجب
شسته بود شیرین پیشانی
چنان کاید بهر گرمی سر
بدان تار و نخ دل از شاد میکرد
که شادی بیشتر خواهد ازین
ستون بی ستون بدیدار
چگونه سنگ آتش و دیوار
صبار آمد ز برین بر نهاد

بود آن روز گلگون در نقاش چو پای ماه در شد ریشتمی روان شد گیسوان خواب چنان خیار گشتین با و در آن ز نعل شمشیر سیاه سمار میزد چو کوهی کوه کس را پیش خو بیاید اولی او در با جهان کن عیار و بخت در آن از آن سنگ بر روی کوه از آن میگذرد چو از لعل لب شیرین خبر یافت بدستش آمد زول گهر گشت ز شکر پروانه غلاب بکشاود سجودش از بوی آن گلزار بسان سر بریده مرغ غمناک و گره دید آن مهر ایدار چو دیدش روی ماهش شکر آ چو دید آن مهر که شیدانی فرو چو می بازی پیچیده ای چشمه نکار او را دلدار و دلبرند که مییم با قوجا ناول ستان اگر در غلظه کردی آه ای	بر سپید یک افتاد آن نقاش وز آن سیمین بران با و گرو چو صندل در سن گلی سیر گشته که ز جنتی حرمین به قدره کام ز زمین دایره خاک بر کار میزد وز اسبها است سوار کوه کس را کنند کوه را چون مردگان ترازوی نیاید در آن در جنگ که از سنگش بر روی آن آید بسیار از در کوهی گهر یافت تا به سنگش از گل نرم گشت ز خار اچشمه غلاب بکشاود دلش در پیچید و خوش اندام بگر خسته ای غلطید خاک نمی شد با پیشش که هست به لرزیدن خاک تیره بر هوا بگفتار از دلیله گوهر افتاد ازین سنگ ازین آبرو چو توئی بر نیوان شاد خد گل خوشبوی سر و پستان اگر افتادی حرمین پیوند ناگاه	چو شیرین پای او در مرکب آورده برون آمد چو گویم نو بهار بدان نازک تنی و آبداری خرمان میشد آن بدر منور چو آمد بانثار شک فسرین ز عکس روی آن خورشید خشان ز بار سنگ دل را تنگ میکرد بشخص کوه پیکر کوه میکند رخ خارا چون لعل می بروز و ماه رخ از زخم فریاد بدستی سنگ را میکند چون گل دلش از عشق آن بت میخورد ز دل بهر شش شد عشق پس آن یکدم چو مهر جان شود ز دیده خون و آن گشتن خیار بخدمت صدره اندر خاک که چون بوی او می فریاد چو این عا و کاخی رخسار خوشا خوانان نگار بنیاد توان سر و کشتی از هم آزاد پدیدار تو جاناسر فر از م	بجان قنات اندر نیل آورد بزیبایی چو نیلای نگار چو مرغی بود در چاک منوای پس پیشش تیان مانند اختر بر آن کوه سنگین کوه سیمین شده آن سنگها لعل بدخشان ولیکن بده با سنگ میکرد غمی در پیش چون کوه دانه نگر در سنگ خارا لعل می که پیشش ای ای بپاره فریاد بدید دست سیر و سنگ دل چو بت بوش بر است می ترا رسیده بوش گشت شاد گویا برو سنگین دلش چون بهر جان ز حیرانی تنگ و تنان کار دو صد باره هم آتش به بید چو در بند کوه بیستوسنه ترا بستند چاک را بر ویان مرا آرام دل هم روز و شب کجا یاد تو آمد نام فریاد نثار خاک پایت چه سازم
--	--	---	---

من از روی تو دلبر مسرورم	که چیزی لاف و خدایت ندادم	ستام اسب سپیدم گوهرم سپید	بغیر از ناله چرخ دیگر نم نیست
درین محبت بجز جانی ندارم	اگر فرمان منی حالی برآرم	ز رخ ریزم ز راندر پایت جان	در افشانه ز دیده تابدا مان
خدیو ملک با نسی تو هموار	خدای ما و دستم بسیار	ندار و قدر جانی در هواست	هزاران جان فدای خاک پایت
چو اینجا آمدی غشت نمود	بیداری غم از جانم بود	بیانای زمان ویت به پیغم	که بس دل تنگ حیران و غم
بیان قصه مانی و دگریم	بیکدم با تو نیک و بد گویم	رخ اندر خاک پای او بماند	چو برق شد چون عذرا
بد و گفت ای چرخ چشم فراد	ز رویت و با و چشم ببارد	چو گل خندان همیشه روی او	پریشان دشمنان من می آید
رمن بری دلاراکه چو من	گویم با تو ختم را نگوستی	هر تا عشق تو تعلیم کرد و ند	دل و جانم غم تسلیم کردند
ز تاب عشقت می گذار و سوز	نه روز از شب تا شب از روز	چو که ناله خروشدهفت اندام	یکوه اندر من گردید و درام
خروشان پیش ازین بودم مجرا	نبووم بیکمان پروای خود را	گوزن شیر بودی منشینم	پلنگ بر بودی همقرینم
دل مرا هم هر روز و مساز	و خوش دام و دلبودی تمام	نیم خوردم نمی خفتم بارام	نداشتم چو دارم در جهان نام
چو می بگذشت ازینسان و	خبر کرد خسر و راز حسالم	بفرمود او که خواندم بدرگاه	برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزد یک شهنشاه	شسته شیرینش شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرار
زرافشان کرد برین چون اید	پس آنکه یک یک عالم سپید	بهزنگه که با من شاه می راند	جوانی دادش گزینم و ماند
پس آنکه باز رگان کرد تیر	که چون آید مرا این یوم بهزیر	کنن گرگان همه چون و پیر	بشد گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظ خوش بد و فرمای کار	فرست او را به بدتر کو مسار	بگفتار چو شکر است خداوند	تو او را بر ستون بی ستون
زبان بکشد و شانه منجمد	که کوه بی ستون باید براف	بجان تو مراد اند سو گند	که حل یکبارگی در شغل مابند
چو بشنیدم من آن سو گند	پذیرفتم چنین کسار سفتن	قرار آن شد که گزینم ندهم	پایان آنچه پذیرفتم رسانم
شهنشاه خسر و وزیران پس	کنند از نام عشقت جهان پس	بیا و عشق تو ای لاله خسار	مرا خوش آمدست این تنگسار
ز بهر آن که ای ماه شب افروز	گر قرارم بدین و رخ شیب و ز	ای گیرم همی سوزم برادر	بدار و زاکه من نهادم ز مادر
نصیبم زین جهان گوی غم فدا	که هستم فرو و شب گریان باشا	همی بارم ز دیدار شک این	که بار و در بهاران بر نیسان
همی نالم چو رعد نو بهار	همی سوزم چو برق از برق آرا	نگارینا من آن بیدار غم	که چرخ آمد و عشقت نصیبم

<p>بهر من بیدار و بختی که نیست بدان فرموده اند این شغل و شکار بدین توفیق که می بینم بر سر ز من خصال کون بود و نه بدست ندارم دوستی چند که دانی نویسد بر سر گردنم که فرماید کسی به من بگوید که چنانست بشر شعله و درینج و در غم شکرت اشتیاق که بیاورد چو شیرین و سبزه باشد و نه شود چنانکه دل تشنگان فریاد کند شما ندرتش گریه از آن تشنگان</p>	<p>ببین تا این ستم خود بر کسی است که برگ من می داند در کار چو شطرنج ست کار من سحر بفرز من بازیم کرد نه شده است که بر من گیرد و روز جوانی نه بد روزی از عمر خویش نشاند دل به جانش آتش آید و نه شود مبادا سبکس چون من عالم بدنش ادا کاین بر او بماند نه شیر از سر باشد نه شود نه کاش تلخ شد چون قند فرموداندا پیش از گوشتش</p>	<p>کسان که در من خود شاد بودند بقیقت این غم جانسوز باشد پایه و بار خج بر زنگ این پیک ببین این بود العجب فرموده بطرف شاد برسم که می سازد جوانی بد غریب ناز پرورد غم آن لبش آینه جان کرد بگفت این و دیگر باره بآه شد شیر از کشت شیرین چه این چو عاشق به مست گشت از بانه برفتن عزم کرد و آنهاره رساند چنین گویند که سبب با و قرار</p>	<p>هلاکم را چندین شغل نمودند چو آن خواباندایم و در باشد فرز اگر هم می آید به نعل بدست خورشید گویند خوشتر است بر کوه می بارانند فرزند بگوئی دلبری و دزدی کرد نمی داند سر و سر پای زیان کرد پندیده که در زار چاک آید بشیرین و چو سحر چون شیر خور نه بیاورم و نه بیاورم کرد بیاورید از روی دلدار اندیشه این بخت گریه</p>
---	--	--	---



نه اسپ از کوه بودی هم آتش بگردان اسپه ابا سوارش نشاندش بر بساط نوبی گاه شده بر کوه کوهی بر دل سنگ جهان سال از سر و سر زمانه هزارش بیشتر صاحب خبر بود گران گشتی ز دی بر بنی آناه	سقط گشتی ز بر کوه سپیش ز جابر و آسان کرد کارش نوشت گاه خویش آمد دگر راه	چو عاشق دیدگان بشوید بقصرش بر در انسان نازید همان آهنگری باخدا میگردد	فرود آمدند از باد و باده که سوی بر تن شیرین نماند همان سنگی با من پادشاه میگردد سری بر سنگ دین و بر سنگ بجای جیستی از شیرین نماند که بر یک شغلی دگر بود
خبر داد سال از جهان را از آن ساعت نشاء گرفته سنگی نیز از آن شیرین شنگ اگر نماند برین قوت سبک نکستل تنگ شنوان شنگ که برین یوانه را تدبیر سازید باید بست ازین شخصی نفرین فرود کن فرود از سر راه طلب کردند تا فرجام کوئی نکرده هیچ کار سه پای بر جا یکی خردانان خود می نماند فرستادند سوی بیستوش بسان شیرینی رسته از بند از آن آتش که در جهان نماند	نماند یک سبک ندری گاه که چون فرما داد دید آن نشانرا ز سنگ آتش سخن می برگزید سنگی که آن باشد سنگ ز پشت کوه بیرون آورده که با استنش ترک بر دل گفتن په بند و یکیش زنجیر سازید که از یزدان خبر دارد ازین بد و گوید که شیرین هر و ناگاه گره پیشانی از دل تنگ می و اگر کردی فرود آمدی از پای بهر از آتش به بشید دل کور شده به با حفا علی رهنوش چو پیل بر ست گشته کوه میکند نه از خویش نه از عالم خبر آ	در آن مدت که شده فرود آید در آذر و سقش بر آتش کوه بدان آتش که بر سنگ آتش چو بر در و بار چو پیش باشد چو از دینار چو را بیشتر بار بیش گشت یا برین پیشا چنین گفتند بر آن خبر دهند زبان و سبک بد گوئی بد مگر یکین می افتد و سقش چو سگ و اوزی با آتش چو قصاب از خفیه نماند سخنهای بدشش نماند چو چشم سبز از نور پادشاه دلش بر عشق شیرین گشت سوی فرما و فرستاد	نه سنگ آن قلعه پادشاه دید بهر شمشیر یا افکند کوه تواند بی ستون پادشاه و گر با گرگ هم حریف باشد تراز و مهر گرداند ز دینار چو پادشاه عشق تدبیرین کار که گزیده ای که آسان گزیده بجای نماند سخت گزیده درنگی در خدایا دید پادشاه چو کپی و خفیه و خفیه پروانه از پروانه شمشیر بزرگ عدد با من هم کرد بدستش شمشیر پادشاه بدستش شمشیر پادشاه زبان بکشد و خود را انگشت

<p>که ای نادان فافل در چه کار چو باریان یار کو شیرین نیست بر آورد از حسرت یکبار ز خاکش غنچه افشانند بر ماه از آن ساعت که شیرین چو سهی سرو یکدوش در آن خوش چو کردند آن همه فریاد و زاری وزیر هر خط آهی چند میست</p>	<p>چرا عجب بغفلت میگذارد مرصدا بار شیرین تیر نه نیست که شیرین مرد و او که نیست با بایده شستندش همه بای چشمها برخواست طوفان برون شد از جهان جان طرد بسی بودند از آن اندوه رازی برویش در روشی چند میست</p>	<p>بگفتار نشاید روی یار چو مژدهش وی تلخ گفتار درینا کاسنجان بهر شغفنا بمکش عالمی گردند سر باد بباد مرگ مرد آن ماه تابان درینا کاسنجان خورشید تابان هم آفر با غمش سر گذشتند چه گفت آن لعل آن حال آن</p>	<p>کنم زینسان که بنویز ستار ز شیرین جهان شیرین یافت ز باد مرگ چون افشا خاک عجب کار نیست که آن نیست ازین مانتهم به پوشید طوفان کز نیکساز در نه سوخت فدا سپردنش بنجا که در گذشتند ز بانس چون نشانی لای</p>
<p>کسی اول هد کین راز گوید چو آفتاد این سخن در گوش نهاد بر آورد از جگر آبی چنان سرد</p>	<p>گفتار در شنیدن فریاد خبر مردن شیرین را</p>	<p>و هلاک نمودن خود را</p>	<p>که گفتی دور باشی بر جگر خرد</p>
<p>بزاری گفت کاخ رنج بزم مرا زین کوه کندن حال این چو آتش بد کز نیکسان درین چراغ عالم از فرزند جهان شد اگر صد گوشت آید فرایش چه خوش گفتن کلماتی بایست اگر بی روی شیرین نده مانم ز گلین ریخته گلبرگ خندان فرموده چراغ عالم از روز بشیرین در عدم خواهم رسیدن</p>	<p>ندیده راحتی در رنج مردم نشد کارم پیش شکل این بود چه طوفان بد که ناگه برانفتاد نه شیرین کافان از من باشد بروگرگ از گلبرگ برانفتاد که هر چه بماند باید دادستان سزد کز من برآید استخوانم چرا بر من نگردد باغ زندان چرا روزم نگردد و شیت یون بیک تنگ تا عدم خواهم رسیدن</p>	<p>درینا هر زهره رنج روزگار چو ناوان طمع در لعل بستم جهان خالی شده از ماه و نیمشاید فلکات هیچ منظم بگریه بر دل من مرغ و ماهی چرا از روی آن لبر جدا فرودفته بنجا که من سر چاک پریده از چمن کیک ساری چرا غم مرده با دم سر و آ صلای عشق شیرین جهان</p>	<p>درینا آن دل اسید دارم ندیدم لعل سنگا بدستم چمن خالی شده از شمشاد و نباشد شفقش بر هیچ محروم اگر رفته آب حیاتم در سیاه چو شیرین فت من اینا حیرانم چرا بر سر زهره هر زبان خاک چرا چون بر خنجر دهم بزاری مهم شد آفتابم ز در نیست زین بر باد و بوسه جان</p>

خسرو شیرین نظامی

زبان خود بر این کاری نهادند بهر شاخ گل کور ز ند جنگ چنان تنگ ایزد شویند سخت کسی بایزد دوران زندگاری جهان پرست وقت بویست چو دار و خوی تو هر دم سر که چند این غنچه های دل نهاد ز پنج سال اگر بخیر است زمین لعلیست پیش چون هر آن دره که آید تند باد که میدانم که این در کمال بهر صد سال دوری گیر او ز جور و عدل در هر روز شب در دایمی شد بخت فلک خند که دیگ خات را عروس نکال اگر بد نیست اگر باد آید و گرنه ایام روز نشد ممکن که این خاک خطاک خرد افکند آن سان با آرزو چو گریختن تا که سستی چو یوسف زمین تر نیاید	که اندوهی و بدجانی ستاند بجای گل ببارد بر سرش که بر باد گرفتش زمین جان سخت که بر دار و عمارت نه رخ جاری بخت خوشی توان ندیور هم اینجا و هم آنجا در شسته که در هوش کندی دوران فلک قلم در کش که هم ناباوار است که بر لعلی چنین جز خون نگیرد فریادش بود یا کعبه چه مدت دارد و چه نشت او چون در این شدی دور دیگر دور و اندوه را بدوشیده راز باز این بلقی شد بخت ز غنچه از خوی افتادنی چو بدرست باد کن امزش گیر تو بر باد می چنین مشعل منور بانگشت بریده بر کند خاک اگر در ده نباشد غم اندام بیسنگ از بغل گریه که سستی چو مار شمع ز این غم یا بپسند	چو که رافا ده کرد و بندوانی چنان از خوشی بی بر کرد عنان عمر از میان رفت مسیمه وار در پیشینند که در رخ جو و زخوی بدرا مسلک دیده چنان غفلت برین چاه ساله قه بازی نشد آینه بدین تر بودن و بسا خونیکه شد در خاک این کنی گل در سیمه وی زمیست نماند کس که بیند دور او بروز چند باد دوران دیدن شیخ امی که بنی جور بر جور بعد من گرنه می دو فو قی قمارستان چرخ نیم حساب مگر عشق که خواب بود از یاد درین کشت خاک امی از دور تو بی اندام ازین دوران نمی بینی هر چون افتاد در آ نرخ از دود و گدازان سحر گشت شوم که بران	هر تن در گیر و از هر دو بالی که در کارش بپسند و ز هر گردو جوانی را چنین یاد کرد کسب که با چندین چرخش کفن بیند بشست بگران که خوی خود را چو پیشاران بر او ز نهان بدین یک مهر گل تا چرخ بازی بین تار یک چون نر و لعل سیاوشی در دست از زیرین که بروی خون چندین کشت بدان تا در نیاید غم را و زان چه شاید دیدن چه آن شین نماید گفت از دور با دور نشد بر دامن ابلق خرونی بسی پر یار برده است یار طلان امر خواهد خاک سواد اگر دوری چرخ از دور که گاهی خنده دارد که گشتی تر شد کرد و وصه تیر تیراب که ازین نه شمع نار سیده ز مار شمع و شمع اینان
--	---	--	---

بزرگ افکن بنه زین ارشد	کسی که هر شوی برین باز سر	نفس کو عجب تالش ندگانی	بیای پرورده باد غزنی ست
اگر یکدم زنی با عشق سر	که بر یک بیک هم شمر	بیاید عشق را فرما و برون	پس نگاری برون شاد و برون
منه من نشی بولا و میشه	ز بهت مارین کردی همیشه	ز بهر آنکه باشه و متکبرش	بدست اندر و فرما برون
چو بشنیدین شهادت می بگرنا	وز آن که در آن میشه برنا	چنین گویند خالی بود نکا	سوار سنگ فست چو بنگا
از آن سته برده شوشه نار	درختی گشت مارا آور و بیا	از آن شوشه کنون گزایا	دوای درد بهر سار یاسه
نظامی کردند یاران مارین	گفتار دروغن کردن شیرین فرما و را		بدقت و زین خواندین سخن را
سر آمد و چنین افکند بیا و			که چون در عشق شیرین تر و خرا
دل شیرین بدو آمد و زده	که مرغ نازین گم شد ز غش	بزان آوازه سرو جو یاسه	بسی بگرست چو بر سار
برسم مهرش حاله بر سیت	بخاکش داد و آید و در سیت	ز خاکش کنید عالی بفرخت	وز آن کنید زیارت خا
وز آن پس از سر خاکش خرو	یسوی قصر شد گریان خوش	چو از فرهاد خالی شد زمانه	برستان باه تابان از بهانه
از آن دل تنگ گشت آن که دیر	که بروی مهران بود آن دیر	بجای او فروان پنج برده	وز آن محنت بنا کامی برده
چو یک هفته گذشت از عمر	حسودان چو گشتند از عمر	تبر دادند سر و پا چو است	که از ره رحمت آن خار بر خا
پیشانی گشت شاه از کوه	وز آن از گشت آزرده خوش	در اندیشه بود اندیشه راجا	که باو افرو را چون آروا
کسی کو با کسی بد ساز کرد	بدور و ز می همان بد ساز کرد	درین غم بود و شب اندیشه	وزین اندیشه هم روز می خورد
دیر خاص اثر و یک و خود	که بر کافه جوانه افشاند	گلش ز مو در شکر شستند	بشیرین نامه شیرین نوشتند
تشتین سبک آن نقش دلند	تولا کرد بر نام خداوند	بنام روشنائی بخش بنش	که روشن چشم از گشت فر
پدید آمده لسی و بانه	اثر نامی مین آسمانه	خاک کزده دان بر رخک	زمین با کرد و گردش گاه فلا
پس از نام خدا و نام یاکان	بر آورده حدیث دروناکان	که شاه نیکوان شیرین دلند	که خوانندش شکر خندان شکر
شبنم کز پی یار برون تاک	بها تم فوجی زو بر سر خاک	ز شبنم کرد بر گل مشک بفر	ز رنگس بر سمن سیاه می
وقتا کرد از غمش سر و روان	پنلو فریدل کرد از روان	سمن از بنفشه طرف بر	رطبه بار از خم استخوان
بلاده شسته گل را ترا شید	بدلو گوشت همه را خراشید	پسند ماه را پیوند کشاد	ز رخ برقع ز گیسو نه کشاد

همین باشد طریق دوستدار جهان کوتا برو گرد زمان دل از بهر تور بخورست بار چو کشتی جزو آبی نهش خورد از خاکس که تحس کس را بینی چو باید بی کیا بسایه شاد منو ابد لیستن کس عاودانی چرخ آن به که پیش چشم میر بسوز و عود چون بفروروش پیشند لعل طائر ز آسمان چو فوی هست از دم گیسو خاک زمین بوسید پیش حسد انداخت سرخ از شاد فوی زان که چون طبر ز دمای زهر الو و گرو سند زهر آبهای خوشتر از لؤلؤ فرو خور و از سر پیدای سختی کمر بسته باین کارست گرو که بر مریم سر آمد باد شاهی بزرگوار او دست کردش آن مهر بچشم افشای هست عقد بازند چنان کاستند از چنگلیم	چنین باید یاران شتر یاری غریب کشته پیش از زوقانی حساب از کار او دورست بار چرا با یقینش اول کشتن از درد اگر صد سال به خاکش نشینی ولیکن چون ندازد گریه تیا بر مرگ دارد زندگانی تو صبر او صبر رخ ابرو دل پذیرد تو آتش طبعی او عود و کاش اگر مرغی برید از گلستان چو ماند بر کو تشنگان نویسد چو از نامه سیر و اخت چو شیرین پیک که اندامه شاد جگر را وید تشنگانند و گرو همه مقرر انهای برینان بسنخی و بر سج آن سنج و سختی نماید ضایع از نیکیست و بد چنان افتاد تقدیر الهی و گری راست خواهی بگذرد فزون سازان که از مدینه زند برست از چنگ مریم شاهانام	ایزدی دوست از یاد کردن بسی زانو برانو کوه میبرد چو با و آنگاه و غیرت گیرد که مرد او هم نیگولی بکشد خوشش کن خورش هم تو کشته نیایی مثل و شیرین چسته چه شاید کرد با مار ج تقدیر فرو میر دستاره چون و در چو شمع آید شود پروانه از دست گیا آن به که هم در خاک یزد بسا و جلد که سر دارد به جوت چه پاک از زر و گل نسرین بان ستد فاصد بر و انجی که فرو وز و کوفت را ناخوانده انداخت رطبهانی در و پوشیده خا یخبر آنگاه آن شربت بر شد که با دوش عمل باشد اسرار بشیرین انجمنان کفی فرستاد بخورد و نواز آن کوشت بهر ز شاخ خشک گ تر بر زند وین برستان شکر که شسته	همان بسوخت از ز یاد کردن بر آن کوه انگن به بخشد بدان سان عاشقی که زخم میبرد چو دلم سخت بخوبی بکشد خوشش به خور که خوش هم تو چو خاک از صد گدازدی بشد بغم خورون نگار می بخت تور و رسته او شاد است دل خوش تو هستی شمع و او پروانه تو باغی او گیاهی که تو خیزد و گرشه قطره آب از سبوت اگر فرما و شد شیرین بان بقاصد و از حسد و نامه زود سبب جابوسید مهر نامه برداشت قصه ساس در و پیچیده خا نه بای آنکه از تندی بخوشد در اندیش ای حکیم از کارایم چو نسو بر نفوس مرگ فرما چنین گویند شیرین تلخ بهر بست بندوان آن ستر چو مریم روزه مریم بگشت
---	--	--	--

درخت مریش چون از درختان نزدت از مریش برتر است نوعی شاهان گشت از کما بر بهر خاطر خست و سست دانش تخم موس و فرمود گشتن نواپسند چو سحر کاغذ و قلم بنام بادشاه و پادشاهان ز سحر خالق پیکر کاران دیده بی حق قدرت خلق را که نصرت پادشاهان پذیرد بهمه آنکه در قانون مریش جهان را نیست کار و زاری چه خوش گفتند و خوشی چو روزی شش ماه است چو روز جهان را بهر پیشه اتفاق بهشت از خورشید میخاک و گاه خبر دار و کار و زشت و زبک عروس شاه اگر در زینت از ویدگر چه شد و چه شد دریغ نیست تا که در لعلیت تمام مخور غم کاوی غم برینا به	و لیک از هر جا به و آخر چو شیرین اختر و از نیک بدگر نوع شکست و سوز پس از نای که خوار ازین خاست سخن ناست که او را بود و دل سخن از حلاوت و کرم خداوند که کار ساز زین تا آسمان میشد تا ماه زیر غم و مورد و دیار و کوه چو از شمشیر فرشتگان گریه نهی راحت کن قسمت گوی که از بیداد این افراد داد نه بهر سمت که پیش آید خرو مندر آن بود که در همه کار جهان را در وزیر پادشاهی هرین دوران که تا ما گشت درین مندل سرای نوی ملک از انشت بر فتن و کشت نظر گلستان دیگر آرد مرخ ای شاه نازک این برین نازنین از غم کشیدن	ز غم شاد چون درخت مریش بوشید از شمشیر و سپاهی که است از شکست و جان ز شاد می سست و اگر کوفت جواب نامه خست و نوشتن بترتیب این سخن را از قلم گناه امر و مشتقی غم و خوار بجیرین شمار از غم شمار نگار دلی قلم درین گاه و وقت کن پیشگاه حیرت و سست گری تعبیرهای حال آن مریش گویی و می نماید گاه زنی که مرگ خرو و سگ از روی گویی روزی دو با باشد گوی که در دجالا می و زبک و شلاق ز باغ و دشت طبعی گیاهی نورش که شکست گاهی شربت عروسان و گوار و دید بخت شبهه و دیر اندیشی نیست و گریه هر کجا اندیش را اند چو غم گشتی زمین هم برینا به
---	--	---

نشان

<p>عنان آن بکازم پنهانی برین نشین و ترکان چو پنهانی تونی گوهر و مهر کوزا در روز چو کاری کالبد گیر و تپایی بشادی بلب شطاب جام اگر سهری شد از پستان عالم اگر هستی شود و دراز تو از دست به تنائی قناعت کن خورشید مرغ از باتوان گوهر خاند گر آموئی ز صحرای رفت بگذار گلی گشت چه باید دید خار از نیشان کرد بر نامه سیاهی پیچیده زلفش غنیمت کرد</p>	<p>که گر عیسی می گوشت نیایی محبت شیر و گراز غم برنجیزی برکش تن بیاید و در روز نه درویشی بجای آید نه شاهی کنن پیری از لبت یاد کنم گیر تو باقی مان که هستی جهان بحد اندر تو هستی همه هست که اندر بر شا بد جان حبش تو کافی کان گوهر در نماند که در محراب بودین جنس بسیار عوض باشد گلی را فو بهار پس نگه نامه سوی شه فرستاد</p>	<p>اگر در تخت رفت آن ناز خفت نه هر کس پیش میری پیش میر بنالیدن کن بر مرده بیداد نه به پیشه خردش و مغرارش زار لغوده بی او لغت و ادب مخورم تاوانی باوه خورشاد تو در قدری در تنها کو تر اگر با مرغ باشد مرغ خفت سر آن بهتر که او همسر ندارد اگر بکشد از رفت ز خرمین شاد تی اگر گستر شد کسری بماناد پوشیده بر دختر آن نامه شاد</p>	<p>بیک تخت شاهی چون گفت بدین سختی غمی پیش گیر که مرده صابری خواهد نه فریاد ز رود و دود و جلد گو یک قطره کم چنان که ز دیده رفت اول مباد اگر سرش می برود باد تو فعلی فعل بی همتا کو تر تو سیر غم بود سیر غم جنت گمان به که هم گوهر ندارد خدا بادت فلک با خرمین ماه غم مریم مخور عیسی بماناد ز شادی با و بان نه در شاد که پیش از وی هر چه بان پیش بیرون نامه را در خدایت شاه نیاید و اوست مرین فائز</p>
<p>بست خورشید شاه جهانرا شد قاصد چنان کش و لغت اجازت ده که نزد شه برود بحاجت گفت در بان خدای بماند حاجت از و حال شهنشاه بدل گفتا و است این جنگ جواب آنچه می بایست دین</p>	<p>بیادنی توقف نزد شه که صاحب نامه از نیشگاه بیاید قاصدی از پیش دلیند پس آنکه بر او را نزد شه کلونخ اندازد پا دوش سنگ شنیدن آنچه می باید شنیدن</p>	<p>اشارت کرد بر دربان گاه که خود نامه نزد شه رسانم بنزد شاه عالم نامه دارد چو خشم و نامه شیرین فرو خواند کسی کا ناز و او بر آسمان چرخ دیگر بار شد از شیرین شکوه</p>	<p>که دارم نامه در خدمت شاه چه بر خواند جواب از وی تمام تو گوئی نامه در خانه دارد از آن شیرین سخن بخت نروان باز بر سر خود دارد آهنگ که غوغای گشت خورشید از راه</p>

گفتار در رسیدن نامه شیرین
 بخش و پیر و پیر

<p>رطب بی تخوان شمع بی کی آبی دهنی م که در دهان پدید بهد و عروس پیش بهامیکو چون باز آید شاعی که تو بخند و لعل ز باز خویش موی کم بر هواری می اندر لعل</p>	<p>چو بریم دست گردان شیرین چند چرخه بخش پیش از آن بود بدقت اخلاص غار شاع از شیرین یاد در آن باز آید می چو عابر گشت از آن گرفتاری به خویش گیرد</p>	<p>کار آتش بی سریم بر چو دهن شد مگر می بت فرمان برین نان فرستد مهر کاهیش آرد شاع میگوید بر کار زهر سو و خود این ملک هم داد شیرین که یار مهربان و فر زهر قوی حکایت باز چای اند که ما به زار کور رازی بود تختیر صفت تو اندر چهارم صفت تقوی پیش و میان اسب و تو اگر چون سوره و چو دیدی سومی چو دیدی خوبی می نشسته در همه مثال های که اکث از ثابت شناسانی که</p>
<p>گفتار در صفت سلطنت خسرو و پیر و وزیر</p>		
<p>دوم صفت چو جان که بندی پایی بر آت آورده شمار شکر بر آزادی نمودی فرود شمع بدین رفت رسن بست دقائق تا از آن تخت</p>	<p>سوم صفت جا صفت پنجم ندیده شده چو در پیاید چو بر غنی در خضر گیرد اگر نه ماه در ترشیا کسی کو</p>	<p>چهارم صفت تقوی پیش و میان اسب و تو اگر چون سوره و چو دیدی سومی چو دیدی خوبی می نشسته در همه مثال های که اکث از ثابت شناسانی که</p>

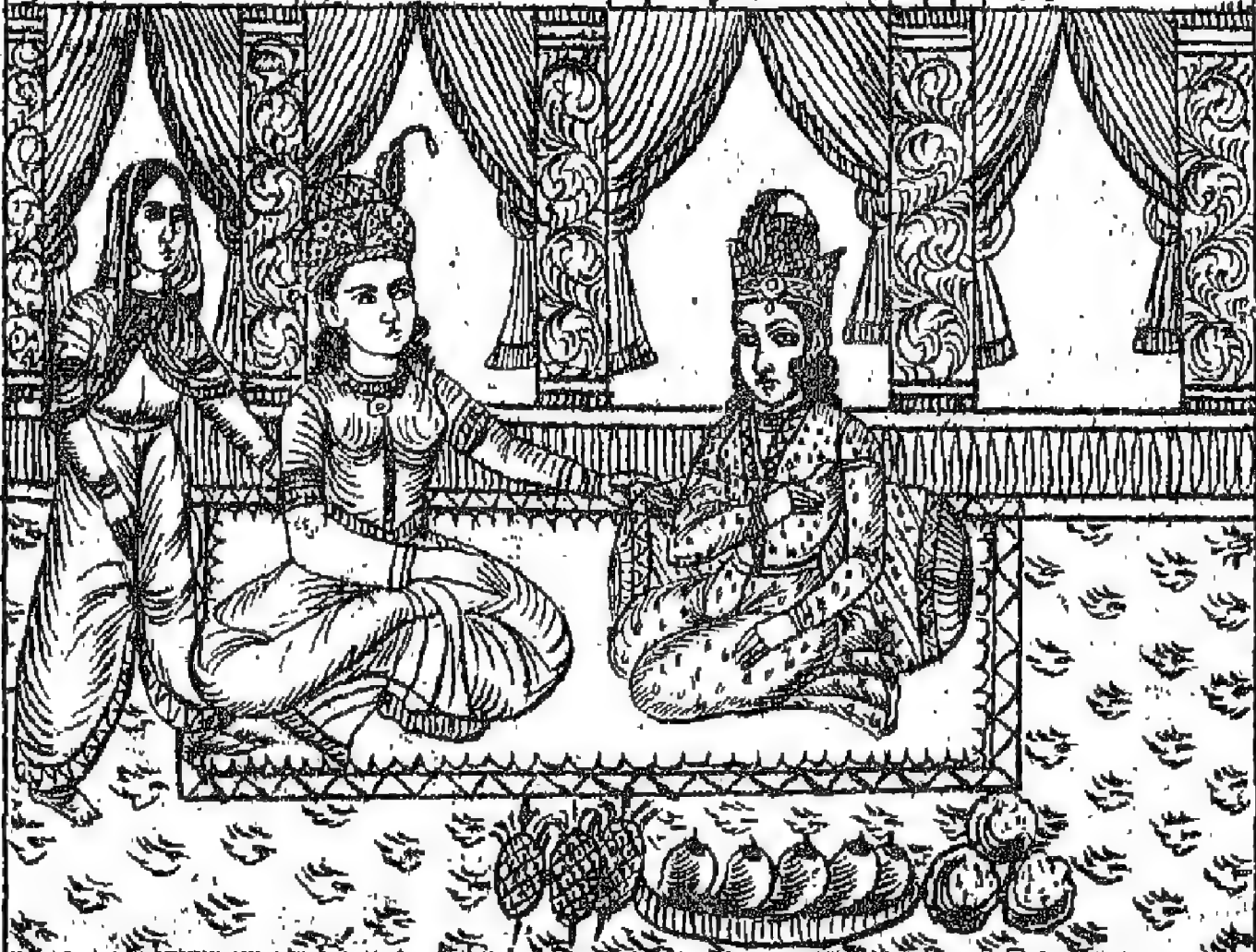
همان چون چرخ گشت
بر و عن برم کرد
کز آن نیکوترین
عقابش پیش میشد
بدیده قدر گیر
که چون نمی دانی
نهاد اندیشه را
سر و کار گرد
نگیر و نزدیک
که در روی چو
پیش پنج صفت
به سینه موی از لب
که کس کس این
که هر صفت
گرفتی در سلامت
کشادی لب
چو مصر از
دیان تا
دور و پی
چرا و در
هزاران جا

و شیرین تر از شیرین کاسانی زمین تا آسمان بایت گشاده بزرگی بایت دل سخاوت نشاد می شغل عالم هیچ جان داری به تنه اگر دشمن مخوژنها گرت خود آب است بین قارون خود دیدار گنج دنیا چو آید رنج باشد چون رنج بدش با گنج دادن خنده تا کشیده مانده یکسبیل زریل ز گا و گو سفید مرغ وای به هنگام بخور عود و عنبر کتاب که خوردی اول روز شنیدم که چنان باشد که شیرین مادرش چو پان بریده در روده یا زده من چون مشک بخوان نهاده اندی فرایش نگار کردی محتاجان در گاه زیری نانی که طبعان نورش بمان پیشین رسد غامه کردی پروقت آمدن پادشاهی	بر و شاهی شده صاحبقرانی شیرین تا شری تخته بنساده هر کسی به برگ کند مانند خواجهش می ستان و هیچ به تنهائی جهان با خور و بین که تنها خود دریا تلخ است نیز دگر گنج دنیا سرخ و دنیا تهدیدستی شرف اوردی چو خاکش گنج او چون گنج مگر را گاو وادی پیشه ای نگویم چند چندی که خواهی خراج دهند بودی خرچ مجمر بر و سوده کی ترش آب فروز رطوبتهای اصلی را در اندام شیر گو سفیدان پرورده بسوزاندی بجای بنیرم نیز از بهشت صد من بی کم و بیش کجا چشمش افتادوی بناگاه چنین ناسی بر آرد از نورش نور و خوانی از نوساز کردی بکاری نماید آن صاحب کلاه	چو پیل کوب بود پیل آدمی وی ارم را خشک شد و مجاشتم در صدارتی که از شمشیر برآید چنان سید چنان کش می کشد بداید هر که بدید بر باشد بنیاد خویشش را شمع کردن بر رخ آید بدست تو و سبک ملک ویر کر حبشید گشت در نوبت خوان دی صبح غلام ز جلوه ایا که بودی گرد خوش چو یزدن می تو را ساز داد چو خور و خاص او بر خوان سید نه بازار گان بخران در نهائی یک سبب بود از رفیقتان بفرمودی تو را می شناسیم چو بریان کبابی خوش آن بود بخوردی آن تو را که قلمه چید بد و خشیدی آن پوشیده از و گریزه که خوان لا جوری بهره و زاین شگرفی بود کارش شرف تو ای بگر و قلمه کردی	چو شیر از شیرین بشت عسری فلک حلقه ش بر در گشایی سرو کارش به بدستی برآید و گردی و بدستانی تو دانی که تنها خود از توان میر باشد بکار دیگران دل جمع کردن چو از دستت دور نهی گنج افشانی از خورشید گشت خورش با کاسه وادی او به آید نداشتی چه خوردی میهایش صبا و ام را با حلقه باز داد گوارش تا بخورستان رسید بدنه من از خمریده و زرقانی بفرمودی چون به جان بفرمود که بودی حرج او و دل کشیدم نور و آتش بر بالشتان چو شیرین و پالوده قند نور و سر و آتش خود آن بود گرفتی از نور و سر و سر همه عمر این دوش بود آتش که دوازده سال از پیش تو بود
--	--	---	--

<p>چو برینیل چرو آهوی تانار چو صحت گرم شب بیدار باین جاندار می یکی روز بفرم دست بکش طاق بر طاق ز چین تاغ و دند می تاسپان در سالار ختن تاخس و رنگ شهنشاه شرم را برقع بر فکند یکی گفتا لطافت دم دارو یکی گفتا رستم آن بوم آباد چو از من نام برد آن کال مرد کسی کو قصه بخت و نیوشد یکی گفتا سزای بزم شاهان بزم پرورش صد فتنه پیش قبا تنگ آواز سرش چهره را چو بر در و نقاب گوشه ماه به چای خاک آرام گیرد کسی کو راشی گیرد و دود خوش فرس میخواست بر شیرین داند گله هر پاره گوهر شود و خورد نیل میزدش از دل اندن را پس از سال کاب افشانده راه</p>	<p>نیمش و می مشک آرمیدار چراغ از شعل و شبن افروز گفتا در مجلس خسرو و عیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا همه بر یاد خسرو باوه و رنگ سخن سنجی گیتاشی در فکند لطف گنجشک آن بوم دارد که پیکرهای او باشد بر نواز قرار از خاطر خسرو بر آورد چو سیل بشنود بر جان بوشد شکر نامی ست در شهر صفای لبش چون شکر صد بند و چو درم و این بدش سمن را بر آید ناله صد دوست از چاه چو لاله با همه کس جام گیرد نگردد آن شمعش هرگز در آتش بترکی خارت از ترکان نند بدیاب آید یار توان برد نه شایسته این مقامان نند سو ملک منافع این ننگها</p>	<p>و اگر آمو که غاشاک است خوش بهامی و بهنگ از بهر نیست گفتا در مجلس خسرو و عیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در چندی بعد او ساقی که خوابانی که در خورده فرشت یکی گفتا از ختن خیر و نکوئی مقام خوب رویان آن زمین بدان گفتا دل بدش قرار یکی گفتا که در اقصای کشمیر بشکر بر شیرینیش بیداد رطب پیشش با نیش خانه ریخت چو سبب رخ نند و دست شاهان چو این عیبی ندارد آن لارا ز روی لطف با کس نساو ملک را در گرفت آن لذوای بر و شیرینی قندی بر قند سرش سودای بار بار شکر دانا درین اندیشه صابر بود کمال فرود آمد بر چنگاه آن بوم</p>	<p>بجای مشک غاشاک است خوش که دایم با ندرگان بهمنشست بجلس و دشا مجلس افروز کمر بسته کلاه داران آفاق نشسته پیش تختش جلایان نماند از شرم نمایان هیچ بجایم در کده این ملک شاه فسانه است آن طوط در خور بخوبی همچو فردوس برین ز خلقش شرم نماند گوید ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر وز و شکوه خود زستان بفرود شکر گذار کو خود خانه خیر سید باز بر و عیب چاهان که گستاخی کند با خاص با جا که آنکس خانان را در نواز اساس نهاده از عشق قبا کشتا بد شکل بندی به بند که شکر هم ز شیرینی تر دشت نشسته افکشی حسابین حال سواد می بدیش از کشور و م</p>
---	--	---	--

در

گرومی تانده روی شربت نمفتنه باز میسر سید جایش شبی به خواست تنها با غلام چون سر بر سر کوهی شکسته سر آرا حلقه ز و خاموش غلام فرود آورده دشت از شدید چرخ ملک چون بر نشایا کانه شست در دون اند شکر با جام جدا	بگاه خوشدلی دشت تان روز گفتار در رفتن خمر و پاک شک و دریا رفتن او صدفایان قصر شیرین گزشت برون آمد غلامی حلقه ز و شکسته فرس بر در حاله بر علف گاه در شتی چند را بر کار گشت و با سیم بر شکر حبشی از ز خوا	نشاء آغاز کرد و باد میخورد گفتار در رفتن خمر و پاک شک و دریا رفتن او علا و تنهای عشقین در شست جوانی دید زیاده روی بر سر چو همایان ندر دون بر امارت او تا شکر در آید شکر نامه که شکر بر دوا بود	نغم آن اجست زاده میخورد چنین تافت نه جای تریش بیزار شکر بر داشت گاه که شکر کوهی شیرین قصر سید نمودار جهانداریش بر سر بدان بهمان اگر کوه برون بهمان بر لب شکر گشت بسیاری که زندگایان غیر و بود
--	---	--	--



ز کیسوفه ناله شک می کنیز من شتی روی بونی چو باروت از فسون جایش منور	بنزده خانه خانه قدر سخت کز ایشان هیچ مثلی نه بینی شب با شتری چون زهره مشهور	چو دیسه فتنه در شهید بونی همه بر نیم شب نوروز کرده نشسته با در پیش او در خانه	چو ز این افق در چالپوکی بکار عیش و استاموز کرده بنی یار پنهان خانه خانه
---	---	---	---

شسته شاه عالم مندا کلابی زلفی راه مندا چونوش باو از لبش کنیزی را که هم بالا می او بود ملک آن بد که انداز پیش کنیز از کار خسر و فاند زهر کس کو بیلا سرور شبی کاسپک او شلک چون صبح آمد کنیز از جانی هر پنجده شاه پید او را شکر و شمع و در شاد پرسیدش که تا همان هر چیز است از خور نکاح مردم آرد و یو ملک آن خشت از آن بزرگم شد و در آن همان شیرینی پاره در همان جفته نهاد آن چون شکر بر میل افتاد جواب شکر پیش داد ملک گفتا پوینی عجب	شکر نبرد از شسته بشیرینی بدست شکر بر خور است بخدمت چاکر میای او بود شد و او شکران که شیرین آمدش سرمی گردان بالا رو او دی کسی بدستان از ملک نهانی نامی خلوت که خوش باشد یکی بخلوت باو ز شیرین پیکری تو با چندین گرفتند پند یکسال بر آوردان درخت بشیرینی رسد شغفه و دیگر از خود ملک رسید از آن که یارم بود یاری بدین عجب حال	چو در آینه آن من بیای زطل با پرتاب بعد از کان قبول فرود شیرین و زیور وزیر و پسر فسانه بود و در خوش مخفی باز هر آن در که بزرگ شکر شد بدان تا شکر ملک پناشت جوابش داد یکی عیب بسوزنی برین فسانه شیرین بر عادت چو در می ملک نقل که چون من ولی آن پرسیدش	وزیر شکر میکرد ملک اشهر بنده برون مدخلوت فرستاد و گرفت بمردعی در فسون گرفت بشیرین چون بشکر باز بگوید هر چه کنیز شمع دارد نزدیم مثل که بوی در سمن برگفت مراج شد بشکر باز پدید آمد بامید شکر بدین عجب تو خوش کران
---	--	--	---

جوانش داد کان بهیشت بود	که یک ساعت نزد کی زد دور	چو در چرخ بایر کس بسازد	چو گیتی بایر کس عشق باری
نگارین مرغی امثال جندی	چرا هر خط بر شاخ نشینی	غلاف نازکی داری در تن	که هر خط کنی یازی بهشت
جوانش داد شکر کای جوهر	تو پنداری کزین شکر کسی	بشار یک شتر است پیشم	که تا من اودا هم بر مهر خودم
به با من کس شی پرونده نیست	دردم را کسی در دروغ نیست	بلی من باشم آن کاهل بیام	بشیرین و عشرت فزاید
ول آن لستان کایز خوش	نه من باشم تی باشد قصه	کنیزان نندینها که	که در خلوت تو با ایشان
منم کاهل بیام میکنم نوش	چو من غم کنیز در آغوش	چو بشنیدین سخن شاه زبانش	بشیرین گوای واد جانش
در می گویا بود مهر خدای	و بدنا منتگی بروی گوی	چو برز و آتش مشرق نه بان	بلک چون آتش از انجا روانه
بزرگان سپاهان الملک	وز ایشان پیش آن نوش	یکایه به به اهل سپاهان	شدندان پاکد امین گویا
که شکر چنان چنگ خویش	نیاز دره گلی بر دنگ نیست	بیتاع خوشتر از بار دارو	که بزمی چند را بر کار دارو
سهندش که چه با کس نیست	سنان و پیشش آینه نیست	چو زبان نیکر زنده استواری	عروس کبر بود اندر عماری
ملک فرج آمد راسی اختر	که از چیدن کس خوشتر	فرستاده سرای خوشتر	باین زمان شوی نشاند
نسفته در ریانش رست	نگین لعل با یاقوت شدت	سوی ملک امن شد و گراب	شکر با آه بدایینا بخوار
شکر عشق شیرین خوار میکرد	شکر شیرینی در کار میکرد	چو گرفت از شکر خوردن شاه	نوش یاد شیرین شد و گواه
شکر و عشق شیه تیار بخورد	ز خلستان شیرین جان خورد	شدند سواي شیرین شور و	گدازان گشته چون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین	که باشد شمع محرم از کسینش	کسی کز جان شیرین باز ناند	چه سود دارد درین شکر فشان
شکر هرگز نگر جای شیرین	بجز بر شکر حلای شیرین	چمن خاک است چمن شیرین	شکر تلخ است چمن شیرین
گو شیرین شکر است کسان	زنی نیز و شکر شیرینی از جان	چو شمع شکر شیرین بر فروز	شکر چمن است چمن شیرین
شکر کان جاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلالت هم دارد	هر آینه کو و شیرین بسازد	شکر چون آینه آینه گدازد
ز شیرینی بزرگان باشکیند	بشکر طفل ملوطی را فریدند	ز شیرین تا شکر فرومایه	که شکر از شیرین جایی نیست
پری رویست شیرین عمار	بود شکر از و در پرده داری	بدان هر که عقل تمیز	که شکر شیرین عین نیست
دلش میگفت شیرین بدم	که حدیثم را نمیدارد و شکر سود	سخ از بلور صافی تر بگوهر	خداوندان شکر این است

بدل نکی بدل گفت گلستان	ندارم چون شکر و رنگ این پیش	هر باغی که می دانا جادری	اسیر شکر شیرین چو داری
گهی گوی مرا شکر نسیب	شکر گرم است از گرمی تپان	گهی گوی که ملو او دگسب	دل از علو ای شیرین و گداز
نماندی با شکر در عاشقی	بشیرین نشسته گشتی در شکر	گداز شکر شیرین شدی	چرا بر شکر شیرین کشی دست
نه شیرین از شکر شیرین آید	نه گرمی و از شیرین شکر آید	چو بادل شاه را جلی در قفا	در آمد شاه عشق مع سلطان
گرم شکر سیاه بر سر گردد	دل آن نیست که ز لبر گردد	بسر گرم نگردانم سر از یار	سری دارم مباح از بزرگوار
دگر و گفت کاین تدبیر خاتم	صیوری کن که رسوای تمام	هر آن به که او شیرین شکیم	نه طعم تاب شیرین نسیم
مرا شیرین شکر دو دو جام	چرا برین تلخی گردی ایام	دل با این فیهان بی فیهان	ز پس صلاح کشتی در غرقان
بباید کشیدن پس میل	که کس کار بر ناید به تعبیل	نیخواهی که زیر افتی چو سایه	مرو بر مرد بان جز پاییه
چنان غیب شود جستن کام	که از نایافتن غمی سر انجام	طبع کم دار تا کم پیش یابی	فتوح بر فتوح خویش یابی
دل آن به کرد مردمی بر آید	مراد مردم از مردمی به آید	بصیرم که باید به نمودنی	زنی شد بازمان کردن
بمردان بر زنی کردن حرام	زنا کاره هر دوی ناتمام	مراد عوی چه باید کرد شیر	که آهوی کند بر من لیری
اگر خود گویند در به به	نه به شکر کسان به شکر	چو پیلان را ز خود با کس گفت	چو پیل در گلیم خویش خفت
چنان در سر گرفت آتش	که و خسته و نه خسته و کشد از	چو ترکان دلستان کینچید	ورش خانه دمی گنجینه چوید
دل من کز فراتش خون آید	طبع کرد طمع طاعون بر آید	ز معشوقان قاجاستن عیبت	نگوید کس سبکا بر طبیعت
مرا هر دم بر آن آرد و شیرین	که نیز استغفر الله خون بر آید	من این از دم تا کی دارم اورا	چو از دم تمام از دم اورا
بگیدان در غمش گفت کز کز	میدار از ریا بازی کز کز	مزن آن اولی که بر ستیزد	چنان نشن آن که هرگز بر خیزد
دل چاره آن غم نداشت	که در خویش را محرم نداشت	دل آن محرم بود کز خانه	دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده بنواهی که خوش	محل بیگانه را در خانه خوش	چنان گداز خود با بهترین	که پنداری که دشمن ترستی
نگو گفتی در پیش انجیار	نه با انجیار با محرم ترین یار	بخلوت انداز دیوار بیگانه	که باشد از پس دیوار گوش
مبندیش نه نتوان گفتن	که نداشتید به با گفتنی راز	اگر توان چنان از می خویش	مده خاطر بدان یعنی بندیش
بجلس چنان کن برده ای	که ناید شعله را شمشیر بازی	هر دوی کاین بیایان	سز و گزیم سلطان انشا

کمن با هیچ بد محض نیست درختی کار و دهر گل که کاره اگر صد وجه نیکو آید تپش چو پوشی صد قبار شاد بخدمت خواند و کرد و شاد فرستاد و به پیش غیش خواند بتنگ آمدی انتقامی حال شبی دم سر و چو لعلی سحر فتاده یا سبک ایوانی سیاست نبردین هر کشاوه ز ناشنوی بهم خورشید و دریا ز تار یکی جهان را بدیدایی زمین در کشیده چرخشایی جهان از آفرینش بی خبر بود بدروز می ستاره که دیدی مهر بر فلک چون کاه بر آ نه بود در زبان زند خوانی هر گام از برای نور پاشی چرخ پیوه زن را نور مرده دل شیرین در آن خیره اند نوش ستاین استان در شانی	که ناز و جز شکوهت نیست که روان بر که آرد طمع و آس چو دود بدو و زان به یل بدی پیراستنی در نیکو س خواندن خسرو و شاد سجده گاه آن هر که نشاند که بود آن شب و ماند یک بر آتش و ده ز شمعهای روز برین حیات خجسته و مسکن زمانه شمع بر گردن نهاده رحم پشته بر آون صبح که را خاک چمن قطب این اندر جا فر و آسوده یک سرخ و ماهی که یکان شب جان بوی گو فر و افتاد ناگه در خم قیصر فلک ز پیر او چون آب پناه در خال انشا الله پشانی شاده زنگی باد و باشی خروس پر زان آغوش نه چرخش چون لیل شب تیره ماه که شب با شد پاک جان بیار	اگر دانا و کرنا وان بود یار سخن در فرج می پرور که در جام بچشم دشمنان هیچ و نود ملک انسد و از راسی نور چو تنها ماند ماه سرو بالا شبی تیره چو کوه زارع بر سر کشیده در عقابین سیاهی دل از ده بر و ستار شبی ناخوشتر از سوگ غم گرفته آسمان شب آغوش شمالی میگردانید در خواب سوا و شب پیر از دیدن سرفکنده جهان یا صفت نهاده در خم خاکستر آلود تیرا چون کف جوشد بتقدیر بریده بال نسیم پر زده شنیدم که شب یمنی نذر چو شب بزرگ با صد و چون ز بیمار می ل شیرین خنک بود بیمار می شب جان پیری	ستاعت اکس همه بسیار رو گفتن ترا لیکو شود نام بدین معرفت شناسی نیکو که غم پر دانه شیرین به شاد زنهانی نامرنگ آید آن ماه نشانده زنگسان لؤلؤ لا کران جایش چو زارع کوه بر بر و منقار مرغ صبحگاه می کواکب شده دریاها خار ز و شست چمن شب بهار شده خورشید را مشرق غم جنوبی طالع از امید در آب بنات نقش اگر دوزخ دور ز و من نشانده بر سر غم از آستخانه دوران بهر دور که گردان کف بتدوین چو طائر بود واقع زنگنه خروس خانه بر دار و علی خروس می بود و آواز تکمیر که میگردانست بهار ز بیمار بهتر بهار و از راسی
--	---	---	--

کسی کو بر سر پیا باشد زبان بکشا و گفتا ای نامه شبا اشبانه روی بیاورد نه زین طلسمت می یابیم ای چو افتاد ای صبح لاجوردی مرزینسان که غمگین ای سنان شمع که در شب نه بیای شمع ده ران از روی بنحوان ای مرغ اگر داری و اگر نشانی صبح روشن گو مکی است ملک بهیگاهی غرضار اوصاف اینجا کشاید	مرا پیش خورشید باشد شب است این یار ای هر باز و دوش بایزد و شود نه از نور سحر نیم نشانی که مشب چون گر قفسه کار ندارم این گردن داری ای همه شب می کنم با شمع زاری جهانستان از این کی بخوا بخند ای صبح اگر داری چرا نامی برون از شک و متن در آن کشور بیانی بر چوایی کلید اینجا است کار اینجا کشاید	ندارم پیا ای که در دست چه جای طلب سیه دست چرا جایی ماندی ای صبح از آن گریان شدم کزین کی گیر و دل من را بست دل من با گریه تم و بست چو شمع از بهر آن سوزم بر کوه بین بر سرم مرغ که اگر کافر نه ای مرغ شبگیر درین غم بد دل پروانه وار کسی کو بر حصار گنج رفت در آن ساعت که باشد نشو جان	نه پیا است لیکن ملک چون کی آدمی بخوار است برتش سیر روی با بر چون کی خود نمی خندد کی نه صبر نه شک و شکست آغوشی ای پروین ای که باشد شمع وقت سحر باید خواند و خندید ای چرا بر ناوری آواز می که شمع صبح روشن کرد کار کشایش از کلید صبح گرفت کل تسبیح روید بربانها شود گو یا تسبیح خداوند چه تسبیح آرد انگوبی ز بهت ای بان نیز بان نیز دانند خروس صبح شمع الفرج چو روزم در جهان فرو کرد برین غم در شام چه کرد اغشی باغیات استغین بسوز سینه پیران مظلوم بصاحب سری پیغمبر
گفتار در مناجات نمودن شیرین			
بدرگاه خداوندی نیاید			
از آن بیجا کاری بر درگاه بزار می باشد خوشتر گفت درین شب و سحر که در خواب علامی در هر چون بعد از خواب بفریاد من فریاد خوان تسلیم اسیران درین چاه	شکایت پیش مرغان پر افشا خداوند اشیم را در گردان نعمی ارم ملک شیر مردان ندارم طاقت بیا چیدن آب دیده طفلان معصوم پاک آئینی دین پرور است	خروس صبح شمع الفرج چو روزم در جهان فرو کرد برین غم در شام چه کرد اغشی باغیات استغین بسوز سینه پیران مظلوم بصاحب سری پیغمبر	از آن بیجا کاری بر درگاه بزار می باشد خوشتر گفت درین شب و سحر که در خواب علامی در هر چون بعد از خواب بفریاد من فریاد خوان تسلیم اسیران درین چاه

بختها جان در بر خلق بسته بدور افتادگان از خانهها بهر روی که ز تو آموزی برآید بدان حجت که دل باینده دارد بسیان شمار اشک بیزان بتوری که خلق در حق است بهر طاعت که نزدیک شود بسکینه مسکینان سکین بروح پاک نزد یگان درگاه اگر هر موی من گردد در سبزه توان هستی که بر تویشی نیست خداوندیت انجام آغاز فلک بستی دوران کشای بتوفیق تو ام زینگو نه بر پا ز من ناید واجب هیچ کار اگر چه بر قضای کان زانی ز تو چون پوشم این باز منانی فراخی داووش از داند تنگ نیازش دل خسرو اندر کرد ملک را غبت نمهر برخواست خروش کوشش بگفت ای بخت	بهر دامن اندر خون نشسته بواسر مانده گمان از کار و نه بدر روی که ز سر می زنی بید بدان آیت که جان از دند دارد بقهر آن چراغ صبح خیزان بالعاس که بیرون از حجاب است بهر دعوت که پشت منتهی است بنمیکه نه گمینان غمگین باسمارت که کس از این نیست آگاه شود و بر کین تسبیح خوانی تو هستی آن که ز غرض نیستی نداند اول و آخر کسی باز جهان جان روزی زده ای بدین مفتی تو مفتی در افتاد گر از من ناید آخر از تو یار مسلم شد بمرگ زندگانی و گویشم تو خود پوشیده ای برون آمد کایه کار از سنگ دلش را خون فلک بر فزاید ز طالع تمت تقصیر برخواست زین چون سمان از جای خوا	بدان زاری که زندانی نماید بنوشافوشم ندان خراب است بذور و اور فریاد خوان بدر روی سفت اندوه حقوب بتصدیق که دار و راه سپید بمقولات خلوت برگزیده بدان آسین که عرش بخت بدرویشی در ویشان درویش که ز منی بر دل پر خونم آورد هنوز از بیریانی خفته باشم توئی در پرده وحدت نهانی بدرگاه تو در اسید و دریم اگر روزی می در جان تنی من سکین عجب بی طاقت عظیم چه حکمی اند خواهی با قضای با نعام خود دم و نوش کنی چو آتش کرد بسیار از دل با چو آن شد گلبدن دولت بیکجا چو عالم بدوالتی من علم را بنالی چون رخ شیرین کن سپیدان علم با کشید	بزا بد کوشش خوانی نماید بدر و آور و پیران مناجات بسیار یارب خدا گدایان بقربان خلیل صبر ایوب بتوفیقی که بخشد واقف خبر بمعصومان لالین نمیده بدان نام مبین که قریش بآنانی که جان دادند در پیش وزین عرقاب غم هر دم آورد ز صد شکر تکی ناگفته باشم فلک داده بر در سهرابی نشاید راه بیرون ز تسلیم تو دانی هر چه خواهی کنی بدره رنجی که من طاقت ندارم تسلیم فری زین قضای که انعام تو بر من هست بسیار چو آب چشم خود غلط بربکا ز تلخی رست شیرین شکر یار که تو مالج باشد خار غم را شدن شیشه سوس صحرانیت برین و لیران قوت بر صحرانیت
---	---	---	--

برون آمد مین شهبازان که در بسته و ابرو کشاده درفش کاویانی بر سر شاه در آن پیشه که بود از تیر و شمشیر خزان چتر زین تاج بر سر گرفتاده میسر کین از سیخ طریق مقعره بر خاک بربنگ بنیبت کش و شافان سرک از خلق قوم و رای دافشان همان پنجاه پیل کوه پیکر صد و پنجاه مجمر دار و کشتن هزاران یوز زربین لعل بسته غریبی گوگرد کوهی در این راه شده بر عارض لشکر چنگ چو در نالیدن آمد طبلک باز یکی هفته در آن کوه پیایان بنده در یک شکارستان میباید هوانی گلر خوش یوانه کرده است بیک فرنگی قصر و لارام هوا از سر می آتش و شستند ملک بود تا آتش فروزند	پیاده در رکابش تاجداران کلاه کعبه بادی کیج نهاده چو تختی از بر کافیه بر سر ماه زبان گاه برده زهره شیر چو بر یکمین جصا بر تیر زنی نمود می جاسون خرمه تیر ادب کرده مین از چند فرنگ روانده محمد از هر سو که خواست مشبک مانی بن عبد افشان بزیروست طبلک نانی در ز نهاده بویما خوش و زلفش همه تیغ از دستهای شکسته بدانستی که کرد اینجا گذرگاه که شاهنشده کجا میار آیتنگ در آمد مرغ صید افکن بر تاز فرستند از عقاب بنیست عقابان شکار افکن شکار افکن میران شاه انگیزش از اینجا خاند کرده است فرو آمد چو باوه در دل جاک پرنده آب را میگرد شمشیر همین مشک به نغمه من جو و سوزند	ز یک سو دست زین بسته نمود نهاده فاشیش غر شید و زنی کشمشیرهای ز رنگارکش و مان دور باش از خنده می نمود از تنه های پیر شاه نصیر چاوشان در شود دور زمین از باد تین غم گرفته خرو کوه سما بر کوه سیل هزاره شتر مرغ شهاب سیل صد و ششاد ستاد و سپاهش صد پنجاه غلامان قصبه شش بدان تا هر کجا کوه اسب بداند بدان آیتنگ که بیرون آمد چنان فرمود و خورشید و انگیز روان شود و جوا باز بکشت پیایی بر زبان خنجر میگرد همید نهشت پوران فضا وز اینجا چنان و شستند شب از غنچه چنان که گدی است اگر چه در باشد در سیر بخور انگیز شد و عود و ناز می	ز دیگر سو سپه سالار قهر پور رکابش کرده مد را حلقه در کوه بگردانده رنده زین جصا فلک او دور باش از دور و تیر بیک میدان کسی امین پیا ز گیتی جستم بد را کرده رنجور هوار از روار و دم گرفته گرفته کوه و صحرای سیل رونده زیر زینور مانی بیا آب گل می شستند ریش همه دیر در کلاه و حلقه در گوش بهر کامی درستی باز ماند باستقبالش آید در شش مهر که خواهم کرد و روزی چند خنجر چنان خالی شد از کلاه و کوه به خنجر گردید بر میگرد که در دست به خنجر آن بماند رکاب افکنده سوخته شیرین درستان و دود و باد و سر و می نشاید کرد با سر و اولی حس هوا میگرد و خود کافور بار
---	---	--	---

در تاقان

فلک سرست بر آید چون چو لعل آفتاب از کان بر آید ملک ز آید مگر بر خواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از شستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرده کرده سنان برون آید گویا از آن چرخ ز ننگ است از زمین خدایا رحمی چون مرغ گل بر سبزه گلشن بر خرق عوا گشته چو شیرین در چشم هر پادشاه بدل گشتا که مانده پادشاه نمنا کرد باخ و آن گل اندک که گزید از هم اکثون و ناک بگو شتم تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته اگر در در آید چو شاه آید در قصر و لارام دری دیدن چو ننگ است	خسرو شیرین تو نامشده تن شاه طبیعیات شوق در خل نهادند بنیاد چند خور و از دست سیاهی برون شد دست بر خیز خسرو که در شیرین از قید بان حضار خویش را فرمود بستن ز مقر انشی چنینی بر گد گاه بیام قصر شد شمشیر چاه بر اندک روی از روی تو تیا گوی در آن محل کبر و از شمس مریم یکسره بر خیزد و ش گر خنده گشته گیسو پادشاه کمر تیران بگردش و شمشیر بر سوزنی باقی بچشم پادشاه چو شمع شاه را خدایا پادشاه مرده گوهری هفت و گریخته زندی را هم گریه بسا و بنفان که خدایا چو شاه آمد نگهبانان و دیده ملک نشانیان و بیانی ننگ ز دست اگر فضل انداز کرد	خسرو شیرین که چون ز شوق و ز شیب جان بر آید نشاط آغاز کرد از بادوان تقاضای دشمن بر افتاد علامی چند حاصل انعام وزان پرواز بی مشکام گر خدایا که بود شمشیر کتاب آفتاب از خود چون بر و از خون نشانه دیده با پدید آورد از آن گلشن که شمشیر و آب گشت از آب نخلی چون غایب گشت کشیده نذر و شمشیر بر گل گشته ز پادشاه و شد یکبار و ز چو سازم چاره و دوران که گریه عاقبت ز کار بدنام ندارم طاقت باز فرافش چو توانم ز من کوشیده با سجده و مهر بین تا در جدارند شکایت جان میدول آید ز چهرت ماند بر در و شکسته	فلک سرست بر آید چون چو لعل آفتاب از کان بر آید ملک ز آید مگر بر خواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از شستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرده کرده سنان برون آید گویا از آن چرخ ز ننگ است از زمین خدایا رحمی چون مرغ گل بر سبزه گلشن بر خرق عوا گشته چو شیرین در چشم هر پادشاه بدل گشتا که مانده پادشاه نمنا کرد باخ و آن گل اندک که گزید از هم اکثون و ناک بگو شتم تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته اگر در در آید چو شاه آید در قصر و لارام دری دیدن چو ننگ است
---	---	--	---

<p>تقصیری نبرد و پیشین خواند و در آنج کوه شاه خنجره تو گاندر لب سحریت شده و تو خود دانی که من این سحر و گریه خواهی که اینجام کشیده کنیز می کار و اندر گفت آگاه ز غار و سنگ خالی کن میسای بنه در پیشگاه و شقه بر بند پرستار تو شیرین چون جغت صدواب آن شد روی تیرین بگویم سحر چه مارا گفت باید کنیز کاروان بر و شکر زور رخ شیرین خجلت گشته پر بدست چاشنی گیر می درشت فرو پوشیده گنار می پرند حاصل پیکری اندر کاسه سیه شمری چو زلفه غیر نشاط دلیری در سر گرفته کشاد از گوش گوشتش لب همان بعد دانه مروارید بهشتی دید و قصه شسته</p>	<p>که مارا نازنین بر و در مرستاده هست از و یک پای بهمانی چرا در بست و آری ندانم با تو در خاطر خسته را که کن سحر پات به نیم بنده هست خبر و بیرون شوی معطر کن بهشت و عطرش پس آنکه شاه را گوگامی با تو خود و شسته چمن که یک مشرب بر من نه نشینی چه گفتیم آن کنیها نکه که شای برون بر و آنچه فروزان که نزل شاه چون ساز و پای فرستاد من هر احسانی جز بر و هر شاخ گیسو چون کس کشیده بر پرند از غول فردا و یخت از ما و غول نیازی بیده باز می گرفته هم شبیدیرا که تهنیت بفرق افشان خسرو کرد و تیر</p>	<p>چه تلخی دید شیرین در من آخر که بهمانی بنده است میگاید درم کشای کاخ را به شام بیاید با منست و سوار گشتن بدین زاری پیگاه می گفت فلان شطوط من یار این بساط گوهری در و می گستر نه ترک این سر این می یابی که گریه مانائی ناز منهای من ایم خود و شسته سحر مرا چون دوستی یار یاید به تشریب کرد و این زلفت چو از نزل را فشان بر و پس آنکه مادر پیرایه بر بست کندری حلقه و از افکند سر خوشی بر آموده با و بدین طاعت گرداری تمام بسوی دیوار قصر آید و این و لعل و گوهرش آتش بر و چو خشم دید ماه خرم گشت</p>	<p>که در دست از نسیان بر خیز چه فرمائی در آید یا ناید بیای خورشید خورشید ترا مادیده توان این گشتن شکر لب می شنید زاده می گفت بزین با طاق این یوان بر بیار آن کرسی شش پاییز شده نشسته این دست بهر شاکت فردا آید فردا زمین و سهم به نیرو می مراد از سنگ از این برید فرو و آور و خشم را و خود از جلا به شکر نزل گشت نقاب آفتاب از سایه بر نه هر حلقه جهانی حلقه در بر هم چینیان افکنده بر روان شد چون روحی در زمین و پسید شده را چون دل شده بر این جو و می چمن کرد و از دل آن سر بهشتی دار در بر زنی بسته</p>
---	--	---	--

سخن گفتن خسرو از پادشاه

در عشق او که یاری بود چاک
 بعباری جامی نشین حیرت
 که در اتم تاز و نال می سراندا
 دولت را تاز و ناله کرد آن خرمی
 ز لعلکامی گوش گوید وین

باسمہ تعالیٰ

<p>برای بر دست خود بنشیند و سرت سبز و لبست سبز و دولت جمل کردی مرا از مردمی با فکندی علماء در لعل شیدین</p>	<p>ربان بکشاید با عذر دلا و دین جهان دشمن روی صبح خد رگنج و گوهر و مسجود و دیبا ز بس که هر که در لعل کشید</p>
---	---

ز کربسی خوست افتاد و بی غما
از پیرشش کرد با شیرین شکریه
فلک سایه سر و بلندت
نه هم کردی چه مهرش زیبا
بمنخ مرشدت فکرم کشید



سومین باشد نشانه قتل است
ولی در بستن با من چربود
نگویم بر تو ام بالا می هست
که بیانی که با من نشینند
نشانید است بر من
ز حالش چون دل شیرین

برویت ششادمی دمی و
خطا دیدم گارایا خطا بود
که بر حسن و نیست غنا هست
همان بهتر که من باز بیند

بسم در ساختن چون نهان
زمین را بر کاروی بیستی
نه همان تو ابر روی مهان
مگر ماهی تو یا حور اخی پوش

ز خنده ناکردی هیچ قصیر
تو رفتی آن ملک با شستی
چرا باید درمی بستن بدین
که نزد کت نباید در حق
که خیز تو نیستش جان و حیا
ز لعل چوین مرده خنده برداشت

گفتار و پیاپی سخاوت و ان شیری ن خسر و را

چو آتش داد سر و لاله خسار	که دولت باد و دایم بر جاندار	فلک بند کمر شیر باد است	تن پیل شکوه شیر باد است
سری که طوق تو جوید بدلی	سبا و آنه بندید و دشمنی	مزن لعنه که بر بالا زد می	کنیز آن تر بادا بود نخست
علم کشتم خود در محرابی	علم بالا می سر بر خروانی	من آن کردم که از راه تو آمد	اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو بهشتی از سر صاحب کلای	نشسته بر سر پیر باد شای	من از عشقت بر در و دهان	پیامی بر چو بندد پاس
چنانکه از لعل که ترکان نام دارد	بخی رفت بهشتی که با دم دارد	من آن ترک ششم برین	که بهندوی سپیدت مرغان
و اگر بالای می باشد ششم	شهنشاه که کند زیست	و اگر گفتی که آنان که بودند	چنین بر روی همان
نه هفتی نه دانی از بند کار	طمع داری یکبار که بساز	اگر هانی اینک اونت جاس	من اینک چون کنیزان شوم
بصاحبی بود صاحب	نشان کرد دهان از او شکوه	حدیث کند در بستم و ابو	که سر سبک آمد پیشم خطا بود
چو من غلوت نشین شوم	تو شست بر آخر دم کی بود	ترا با لیت پیری چشم شیا	کزین کردن ستاد و این
مر برون اند خسر این	خسته ساز این کس از این	چو من فیروز ساری زنی از	عروسی چون شکوه پیری از
تو میجو ای مگر از راه وستان	تو قلام خرم خرمی آن شتان	بدست می چون فلان	چو گل بوی کنی اندازی و
دوختی بود و یک نخت	ز طاعت بر یک شکستند	دو و دو شستن در یک لی	دو دل بود که می نامی
متر و ابر عطار و شد و یک	تو خورشیدی اینک بهتر	تو از عشق من شمع نیاد	من بازی کنی و عشق باری
تو با شکر توانی کردن این	نه با شیرین که باشد کند	شکر ریز ترا شکر تمام است	که شیرین شد و این حکام
رمان نام شیرین از لبش	که شیرینی دانت اندیش	کمر پده روی با شکران	ترا آن پس که کردی صدقار
تو سلطان شو که با یک سانی	چون هندو که یاه گوی بازی	ز ده گوی بد و سویت درد	ز یک گوی بد و سوئی رسد
مر از روی تو یک قبله	ترا قبله هزار از روی من	اگر بیدار می فتاز کنارت	از آن سیاهانیک و نزارت
ترا مشکوی مشکین بر خزان	میدانر جنگ است هوئی لان	ز دور اندازی مشکوی شام	که در زندانی بر میرست با نام
بطخانه که بگزیند ز خانی	بود مرد آتش آید ننگانی	شده در خانه غمناکی خوش	نگار دارم چو گوهر پاک خوش
کل سر شوی ازین معنی که پا	بسر برکنندش که به خاست	بیا ساید چه شمع و بای	بیا ساید چه جان من چو بوی
من چو این مرغ در دای فساد	در می در بسته و بای کشاده	چو طوطی ساخته با اینین	به تنهایی چو غده گشته

تو در خرگاه و من در خانه تنگ دور و زهره عمر اگر باوست گزود برین تن کو حائل ز فکالت نه آن طغلم که از شیرین زبانی چون زهره از غنوی را که بازا نخست کشم چرخ کجای رطب بی شکر و الی بی ناز بسی هم میشتند درین که این است از من یاد کردی ترا نوایان چو بانسان بسیار که ای بیکای دادی سلاک و گریزه جهاندار از منم بلرز و با سحر و تفرین و بانی خرمین جا به بر غناست که چیز هیزد از او سوی سر و ترا بالا بلند است چو من گنج خار و فی فشانند چو حلقه گریه به بر در تنه بار نثار میرا که چشم می فشاند و گریه دارم گناه آن دل شبنامی پیشه کن بگره گریه	ترا روزی بشت آمد سرنگ چنان کش بگریه ای بگردد بسرنگی حائل چون کجی در بجای ای کلیمه شبنامی بیارم بر این گاهی توام بجای تشنگان به بیرون چو من بشت تا بی زار ولیکن استخوان من خسته است که این وزم از غنوی تشاوی درین تلخی بر شیرین گزارد که ای شبکستای پیای	چون باد تم فو کرم بدین خار بلی چون رفتی شدین گذرگاه بگور پیچان بر شیر از گداز درین جرم من تو بر تو عذاب چو آتش گریه آخر تو بیاکم بعین که بخشش باز طلب ترا بسیار بیا شمع جرمین راه تو در جوشن بر این گداز نوای ز این سیه که داری که این جامه بر بادم درید تو ساغر میردی با دوستان	نه صرم با دو عالم نگار مرا خوار بیدن به خرگاه که شیرینم نه آخر شیر خوارم بیکای باشت حساب با دل نویت خرد و دناکم که بی خار صم بیا که بر طرب ولیکن تلخ و شیرینم چو من خدایت می شاد که شیرین با انسان و پرورداری که ای خوار می نه بهرم کشید تو شاپور میر و پیشه فراد بیکای گفت کای سحرین بلرز و با طبع خونی جانشین باو سر جرمین بلوق غنیمت بلای نهامی چون بالانهای نثار تشنگ من بین پیل بالا تن اینجاست که خواهم نهان فقط گفت که چون به حلقه دگر ترا بر جرم و داری گنای که کن تو سنی چون منم بند گان اینین بی پای کرم
گفتار در پارتی و انون خسرو			
شیرین فریاد			
گذر چشمه نو شایب اردو بیا لا بشدن تا اولیست چو قار و شمیر او خاک ماند در رت را حلقه می بوسم که این منجین گنجار صاند گناه از آدمی رسم قدیم کن با بر نرگان سر برد	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجاست که خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق که بر با خنک این رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوی بد را بیا بگرد	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجاست که خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق که بر با خنک این رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوی بد را بیا بگرد	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجاست که خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق که بر با خنک این رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوی بد را بیا بگرد

چو بر خیزم تو باشی خفته انگیز بخون خلق دست و تیر گناه از بخت پیغم نه از تو پنهان وزم بدین وزم گدای مزن چون بندگان دای کنم در بیعت بیعت همیشی بسرگردم نگر دایم سراز تو نکردم جز خیالت از نظرگاه برجست جامه نو می بریدم که طنبور می بدارم کویت بتاج و تخت سویت میخیزد خلافت دوستی کاری کردم بگو با من سخن ای من غلات کشاد از درج کوکوتنگ شکر سخنهای نگارین زو بیا شب روز و زمین آسنت بسیارگی سعادت در کاش بنواز راه جبار می آئی ترا شاه می سندی عشقبار که بازی برینا به عشق بازی پسوای گرم تابستان دیدم	گو که راه من چنین فتنه خیز نه هرستی کیسغ تیز دارد من این خوار می خود پیغم نه و گرنه درد و سوزم را که دید مکن چندانکه خواهی باز برین و گر گویشم بگیر می تا فروشی و گر گرد و سرم بر خجرا نه تو بمشیار می دستی گاه به گاه بملوت جامه غم میزدیم ز رندی بودم در عشق تو ولی چون نام زلفت می شنیدم بفتوای کسی ای نخوردم بسی شیرین از ناله پیکر گل	پس انگاه بی بجا کاندازم گر از من نه ز گیتی باز بینی نه هر خوانی که پیش تو آید دل بی وقت و بانگ سرو نباشد عشق بی فریاد و جوی بگو تا خط مولا می دهم باز پس این چشمم گرد پیش دارم گر آخر کس نمیداند تو دانی سر و کارش بر سواد می شنید بنامی بادشاهی و رنگ و رو جهاندار از کجا و عشقبار بجای دل ترا در بند و دم جوان بودم چنین باشد جوانی	چو خاک انداختی بر ستار مکن کین ظلم را پرواز بینی نه هر چه از دست بر خیزد تو بحرس بی وقت بنیان گشتم غلط گفتم که عشقت این شاه اگر بر من بسطانی کنی ناز و گر چشمم کنی سر پیش دارم مرا هم جان تو می بیند گانی کسی کو خرمی شربت چشید بدان تا لشکر از من برنگرد جهان داور خیم و کار ساز بمن با دیگر خرم بودم اگر کامی دم در کام آنی و گر به لبست طافوس بکیر روان کرد از عشق آن لعل زیا کز آن افزون دوران هست جهان داور جهاندار جهان باد مرا در دل خیم و صد غبار بنورت خیم و شاه می خرد نیاز از کسی کو عشق باریست درین گرام که با و سرو باید
گفت اردر پاسخ داون شیرین بخسرو			
بفرشی کواکب حاش بنوزم ناز و دولت می نمای بنواز عشقبار می نیاید نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم	زمانه حکم کش و حکمران باد ز شاهی بود گذر و دیگر شکست عدینا کین عجز و از عشق در که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسب با دل در پاید	زمانه حکم کش و حکمران باد ز شاهی بود گذر و دیگر شکست عدینا کین عجز و از عشق در که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسب با دل در پاید	زمانه حکم کش و حکمران باد ز شاهی بود گذر و دیگر شکست عدینا کین عجز و از عشق در که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسب با دل در پاید

چو گل بودم ملک باغی مقرب	کنون در پای تو هستم چو گل	چو سبزه لبشیرین سرشیرین	چو گل بر شمشای نغمه سر
درین گور گلین و قصر سنگین	باید تو کردم صیقل خدین	چو زریا بودم از گریه گریه	خسروم چون رخ از سری شمشیر
نه دستی کاین چنین تو گمان	نه غمخوار یک با او دم توان	همه وقتی ترا پنداشتیم یار	همه جانی ترا خواندیم قلا
تو هرگز در دلم جانی نکردی	چو دلداران مدارای نکردی	مراد بگزشتن که بودیم	که جان کردیم شمشیر تو تسلیم
ترا زو بر میرین پست یا تنگ	حسابش خاک بهتره داند از تنگ	گر م عقلی بود جانی نشینم	و گرنه بنشینم از خود هر چه بیم
که از من بر نیاید هیچ کار	که بر شاید گرفت از وی ستار	از نم چندان ظلم بر زمانه	که تا تیری نشاسم بر نشانه
پیر باید که چون من هر وارو	بود در بند محنت مانده ناشو	هنوزم در دل از غمی گریه است	هنوزم در سر از شوخی بخت است
هنوزم هندوان آتش پرستند	هنوزم چشم چون کمان مستند	هنوزم غمچه دل ناشکفته است	هنوزم در دریای لطف است
هنوزم در لب آب دکانی	هنوزم آب جوی جوانی	هنوزم سر بالا ناخسیده است	هنوزم قلوب بالا کسیده است
رخم هر خیل جوان طراز است	کینه خیل تا شمع کبر و ناز است	ولی نعمت یا حسین النعم	ولی عهد شکر و درین نعم
چرخ از نور من پروانه کردو	ریشه تو بیدم و پوایه کردو	عقیق از لعل من بر جوهر کردو	گل و نیم ز روی گل بر کردو
ترنج غنیم را اگر گمنی یارو	ترنج بر خود ز ناز پنج نوارو	چو سبب رخ نعم بر پست خان	چو سبب رخ ناز و سبب سیاهان
بهر در کز لب و دندان سختم	ولی بستانم و صد جان بخشتم	من آمدم در بلبلان سحر و دی	غزالان از من آواز ندان دی
گوزان از حد شرابین چشم آرا	زمرگان پیرالایدن تر با	که آمو یک نظر سوی من کردو	خواجه گرو نعم در گردن کردو
بنای روی اوم را در چشمویم	بیوئی با حق در گفتگویم	بهار انگشت کش شد در کنی	در انگشتیم صد چون استانی
بدین تری که دارد طبع متا	نیار و حق بر دست من	بشست از قصر من و چند نور	عیار از نایستانم بر دور
چو یا تو تم پسند خام گیرو	بر شوت با طبع و جام گیرو	بنفشه که چه ترک استا خ	بوسه ولفوازی نیز دانه
نگار یارستان مرا کس	که از نرمی بگیرد پداز پس	مگر گلزار خندان این نشان	که آواز بگیرد هر جهان دانه
ز شعلم هر یک خرابه بیند	ز خستنان هر یک خرابه بیند	ز پس کاورد و ام چشمه مانو	ز ترکان تنگ چشمی کرده مانو
ز غلی کس چشمه در نیاید	که کس با تنگ چندان بر نیاید	چو بر پیشک از نهجیر سازم	بسا شیر کنز و خیر سازم
چو علم بر شکر نادر و گیسو	بسام و انگهی نادر و گیسو	شکر نه شیر دندان من شد	و فلام بستر جان من شد

لب علم جهان شکر فشان جهان ناز دارم صد جهان شرم رخم زدیک لغو زو جهان را چه شور شها که من ارم درین نخورده زخم دست رست بر ملک رو گرفت ای لی افروز کمن با من حساب خوب روی فرخ شمع می دور نمی تو دور تو آینه دیدی صورتش گرت خورشید خواهم زبختی سوی هر و آن زمان بیخبر ارم با سکه رویت طلب است گفت گریه بشکری خواب کرده صد و صد جان بر آید کام نام بدین خوبی که رویت شکایت مریز آخر چه برین بادشاهی رکاک چشمم را و دل شکایت اگر چه رسم خوابان تنه ویت لکن بیدار یار قدیم تو با آنکه اشتقاق دارم مرا اول بود و آب بر تپان	سز زلفم جان دهن کسان در می چشم دارم صد آرم بزی نمی فروشد از خواهر چه سکینان که گشتم بدین بدست چپ کند خشم چپ کار گفتار در پاسخ وادون خسرو شیرین را چرخ صبحی ای نور علی نور چشم من در عهد او پیش که سر بر فلک افق شکستی که سیدین یار تو بر نارون وصال چون از آن ایست ملیر و را وین بر آید کنند و اسم از آن اندازد سیدین مرود که خود برین بدینسان خون من میگشاید نفاق آینه خدای پنهان مکونی نیزم درم نکونی که گزندی نگار ارم نیز ملوک نورش طاق در و جهان بگذر که دین چرخ تو	ز خوش نقلی که می جامم اگر چه نار سیم گشتیم ز عیانی که هست این گشت بر و یار تو نکشایم خون دست تو سنگین شدی امری بدیامانی از گوهر فشان ترا گریه من گویم دلارام دل شکری از تبار شکست که سیدین یار تو بر نارون وصال چون از آن ایست ملیر و را وین بر آید کنند و اسم از آن اندازد سیدین مرود که خود برین بدینسان خون من میگشاید نفاق آینه خدای پنهان مکونی نیزم درم نکونی که گزندی نگار ارم نیز ملوک نورش طاق در و جهان بگذر که دین چرخ تو	شکر در دامن با دم بدم جهان عاشق کش عاقل فرم نیال لایحون هر کسی دست که در گردن چنین خشم هست جهان را لاشاید خیزد جان گفتن گفتن از بامید و روز که سدر و بیشتر زانی که گوی ولی لفظ تو آب زندگانی و با خشم بشکر گردانم که با قوت تو سیر و آید که سیدین یار تو بر نارون وصال چون از آن ایست ملیر و را وین بر آید کنند و اسم از آن اندازد سیدین مرود که خود برین بدینسان خون من میگشاید نفاق آینه خدای پنهان مکونی نیزم درم نکونی که گزندی نگار ارم نیز ملوک نورش طاق در و جهان بگذر که دین چرخ تو
--	---	--	---

بسی این بسبب خفا برین دوان مرا سهل است کین با آرزوم خفا کردن بس خنده نیست چو شمع از پانی ششم ازین بار گره در دل حیراد روی همی دین شیر اگر شیرین بود مرا شیرین ی از جان شیرین ز راه پاسخ آن ماه قندش کشاد از درج گوشت و قندش ستون سرور افشیدم آمو چو نوبت است مرشدش نمودن ز چین تاروم تر توقع است هر آن پالوده را کوب و زرد بلی تا گشتم از عالم پدیدار ندیدم در تو بوی مریانی و عشق آن شهوتی باشد بهمانی غزالی چون شو شیر سپند و سحر و درج کیمانی چو سیلی کاندی در عرض ماهی کنند افکنند بر قلعه ماه وز ناسفته را گرفت باید	گرم در خاک که در خون بند سارک باد بسیار از نوم مکن امشب شبی آخرت نیست که چون من هست شیرین ی که او را نیز شیرین است هر بند بطفلی خلق را سگین بود بشیرینی صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل محکمت دل خوش کن که غنچه از دست همانا شب از آن آب دیده چرا نخل سلب دل خود را بشیرینی روند این یکدو سگین	بشیرینی صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل محکمت دل خوش کن که غنچه از دست همانا شب از آن آب دیده چرا نخل سلب دل خود را بشیرینی روند این یکدو سگین
پاسخ شیرین بخسرو		
رطب افتد و او قندش چو غنچه تیر شد چون گل افرو برون و نوبتی بر دل برون مرا خان بنده و قیصر غلام بهری و بشیرینی توان خورد ترا بودم سجان دل خریدار بجز گردن کشی و سکرانی کجا عاشق تو ای غافل کس بکنش عقیابی کی شود پیر بخور از سنگ خاکستر کیمانی مرا و لیشتن بر سر و خواهی چو باید چون نیانی بر فلک سخن هر گوش دریا گفت باید	مثنای داد و مداد و رسواری بخدمت سده و بر گوشت با نخستین گفت که ای ارامی عالم نیتها خاک تو خاقان چین من آن پالوده و روغن گدازم نی پی در جستجوی کس فشرم حساب آرزوی خوشی کردم مرا بلی سز و کور کنم بند تو که سروی من پیش خاقان زبان آتش خوش میفرود ز طوفان تو خواهم کرو پیر شب بازی فلک در گری برم باغ ارم پوشیده شایخ	مثنای داد و مداد و رسواری بخدمت سده و بر گوشت با نخستین گفت که ای ارامی عالم نیتها خاک تو خاقان چین من آن پالوده و روغن گدازم نی پی در جستجوی کس فشرم حساب آرزوی خوشی کردم مرا بلی سز و کور کنم بند تو که سروی من پیش خاقان زبان آتش خوش میفرود ز طوفان تو خواهم کرو پیر شب بازی فلک در گری برم باغ ارم پوشیده شایخ
تلمی با سخی چون میزدون بسا انده که در وی خرمیت ترا خواهم بدین کار آمدن که او نیز از لب شیرین بیده مگر کوی هم بشیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش روی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته نقره خام بر آورده علم بالای عالم چندت چند خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه جز روی تو کس بجز دهام بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیرم از یکی جان خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه نشین خواه پیر بافسون ما در بر نگیری گرم جانتگش روزی شایخ	تلمی با سخی چون میزدون بسا انده که در وی خرمیت ترا خواهم بدین کار آمدن که او نیز از لب شیرین بیده مگر کوی هم بشیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش روی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته نقره خام بر آورده علم بالای عالم چندت چند خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه جز روی تو کس بجز دهام بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیرم از یکی جان خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه نشین خواه پیر بافسون ما در بر نگیری گرم جانتگش روزی شایخ	تلمی با سخی چون میزدون بسا انده که در وی خرمیت ترا خواهم بدین کار آمدن که او نیز از لب شیرین بیده مگر کوی هم بشیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش روی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته نقره خام بر آورده علم بالای عالم چندت چند خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه جز روی تو کس بجز دهام بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیرم از یکی جان خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه نشین خواه پیر بافسون ما در بر نگیری گرم جانتگش روزی شایخ

سرمه نام آید نه گدایی بهار نازنده باشم که خوش شکر نوش لبست ابرم نشاید ز شیرین شکر خدین لای بشکر نشکن شیرین کس شکر خوردم شیرین نیز خوا من از خون جگر باریدین بیاد من که باد این یاد بدود ز غم خوردن لی ازادواری ز تو کار من بدشت بگذا که باشم چه باز می کردی که یارم ظالم است میکند جور ز در بستم قیسم سخته باشد اگر بر در کشاوت نیستم دست ولی باد از من تا بر بود ز جوش خون دل چون باز بستم پیرانه نشاند از طرف پریش جمال خویش او خروضا گهی بر فرق بر آشفته میبوی ز نیکو کردن بنجر و خمال شقائق بسته باد بر گردن	تو آتش خوی آن آتش جوانی نگردم که بمن در این دین مگر ندان که او خوش بخاید که از قصاب رفتند قصب با لب شیرین من شکر شکن پس شکار ماه کن با صید ماهی بپر دازم پس خاریدن خوش نوا خوش میتری که نکسلد بدم دادن سری بر بادوی خدای هست که نیکو کند کار خروس اینجا کجا کرد او شکر مرا غده و بد بر گردن دور خزینه به که هم در بسته باشد تو انتم از تو دور گیسو زین رسن بازی نمیدانم چه بود شبست خوش باور زین خوش جهان پر شد قالیبانی هند پوشیدن بی کرد اشکارا گره می بست به مشک می نه نیکو کرد برنج پیر مای کنند از خسته بر گردن شاه	تو خواهم کاب آتش در هم افتد بر دهم باشم میکن شکار بشیرین سه را باز از ترست و و باشم جبین بر دوزخ ترا گزنا گوار می و ازین پیش هوای قصر شیرینیت تمام نیاید شمع پرستی دیگر از من به تندی چند گوی با اسیر چه باید ز هر دهن غرون غر نشینم هم درین پیرانه وادی بس این یکره که در و ام و ثنا چو شد در نامه نام شکسته ز قند من شمراد در جهان کرم باید که می جاست آرم همان پس کاشچ من بدم زدا بگفت این چو سوز خاک است بایستی که خوابان را بود گهی میگردن سرین قصب ز نور راست کردن میشد ز گیسو که میگرد که تاج دران حلوا پری گردن شمشیر	کز ایشان فتنه در عالم افتد ترا باشم شیرین نیست گدا که شیرین لبش اخانه خیر یکی بر شرم ناز و یکی شگ ز شیرین سگینی گل شکر خوش سر کوی شکردانی که دست پرستاری طلب چاکتر از من تو میگو تا نویسدت شیرین بدم فرشته شدن پیش لایغ بر انگیزم ستادی بر ستادی بهم از سرچ و هم از بام و قفا در بی نام و ننگان باو بسته در قصه می ترقتدی آ بزلفت چون رسن با بست نسوزم روغن خود در چرا جبین را که گرفت فرق آرا ز سخندان می کشود و لطفی گهی میر و شقائق بر ناکو که پایش بر سر شمشیر میشد بدان تاج و کمره گشته محتاج که حلوار ایسوز و آتش گرم
--	--	---	---

<p>چو بهشت اینچه بهشت تو کنی در آن چمن که زلفش تابید بلورین گردش در طوق سیاهی بر عنای گذشت ز گوشه بام نشست از نرگسان به پیوست علمانی که عاشق را گند</p>	<p>بگرد آن خوب و در خوب روی سهرش ساق را سیاه میداد بدان شکنجین سن میکوباری ز شاه آرام شد چون دل آرام بدان این جهان آتش بر آ عجب چیست یاد و منشو و</p>	<p>ز شوخی پشت بشه کرد حال بکیسوی سن را ز لبش پشت ولیک از عشق آن سلطان کنی بسی ادش بجان پیش سو بروستان که دلش بد بود ملک چن بد نازنی نیازی</p>	<p>ز خورشید بمان اگر خاله چو افی بر کمر امیدیدی رسن گردش با خود می برد که تا پا از آمدن عنای لبید نمود آنچه از نسون شایه نمود سپهر بنگار از ان شمشیر بادی ز شیرینی شکایت چن کن همای گلشن طاموس غم</p>
<p>سرم رائج و تاجم را بر سر مراد بهر بود و دلاری از تو گر نفتم که سن آری گزینی بگو گفت این سخن به جان و کمن نازم که بار آورید غم از حدت و غم از کشتی</p>	<p>د تو مستی بهم بشیاری تو بی غم چه ایا بهر گزینی که کشتن میراید کاشتن تو نوازش کن که از حدت باز توئی و در تو غم خوارم کشتی</p>	<p>ندارم خبر توئی کاشتن کشت بدین دیری که می در کنایم چو خواهی عذر با جان بر تو بنویسد می لم را پیش شکن غمی کان بولن دان شود</p>	<p>هم از پا افکنی هم دستگیر نه تاجی نه تو کاشتن غم بدین دوی کشش ختی بهم تو دانی عید و قربان بر تو نشاطم را چو زلف خوش کن بهم حالان و همسالان</p>
<p>نشان گفت با ناز و دلان جان را چون چون من بود فریب دل بس است دل فریب بس است این طاق بر و کشتاد غم عالم را بر خود نهادی شب بخون شکسته چند ساد</p>	<p>مخالفت در ساز و ساز با ساز بود با ما به قیام با کسی بود مکن غمی که از حدت بشکیم نظامی را بطافی در نهان رما کن غم که از حدت بشادی</p>	<p>فر و گیر از سر یار این جری ازین مروارید کو بالا و زیر بسانا می دست گارم که وقت در فرخار بر غم و رستن یروز از بر غم خوردن غم</p>	<p>بآسانی بر آری بکنفس را نخود اندستی که تا ویرست ز سر نشان خوارم که وقت بحوی مولیان بر گل شکستن تو شادی کن که امر و افتاد</p>
<p>خود مندی که در غمی نه پاد شبه بخون شکسته چند ساد خود مندی که در غمی نه پاد شبه بخون شکسته چند ساد</p>	<p>رما کن غم که از حدت بشادی رما کن کاینک از حدت باز بماند آشتی او در میان جا</p>	<p>درین جنگ آشتی نختی بر انگیز زمانی تازه شو تا کی شویتی</p>	<p>زمانی تازه شو تا کی شویتی زمانی تازه شو تا کی شویتی</p>

گفت در پاسخ دادون خسرو

شیرین

بر روی دوستان محبین افزون درین لیستان سرگونی وین تو ای بسوس ترین بهر جنگ فرود آ از سرین کبر و این باز هم آخورد کنار و بستم انقی چه کار اندا و کین کار و قضا گلیم خوشترین بهر کس آب اگر خواهی حسابم را و گر کن نخواهی کاریم در خانه خویش بیدار روی فراموشی کشم دست ز شیرین محرم بر دارم و گریه دل و دیار گشتن چاره ساز بسیار شمع بانوی خلخ	که تار و شن شود چشمم روز ترنج غنچه نامی و لیستان رما کن بر روان خمی پلنگ فرود آورده خود را میندان بدستانی هم اندر و بستم انقی هر چه مانده چون سخت است تواند بر کشید و دوست نشانی ره و نزدیک از نزدیک کن سپار کبا و گیرم راه پیش بیاد ساقی دیگر شوم شکر نامی بچنگ آیم و گریه	بدستان اندم تا میوه چیم ز چشم و دل درین لیستان سنان چشم و تیر طعنه ناچند در اندیش از چه کجاست ازین همان بازی کنم باز لغت نه بوی شفقته در سینه داری چو دورت بینم از دسار گره بکشا از ابروی ملالی بدان ماه کا دم و انم شد بجلا بگر فوشین کنم جام نبیند تلخ با او میکنم خوش	منه خار و خشک استینم گهی شکر کشای گاه بادام نه جنگ ستارین بیکار و بند که شاه بهمنی شاهی کمین که با من میکند بهر شب زیات نه حق صحبت میر نه داری ز هم نزد یک در یاد گشتن خزینه پر گهر کن خانه خالی چنان کا دل دم و انم شد بجلا بگر فوشین کنم جام کنم تلخی شیرین فراموش سخن کوتاه منزل از است
---	---	--	---

گفتار در پاسخ دادن شیرین

بخش

مبادا بی تو هفت قلیم را نور کسی کو باره بی ماوت کینه سخنهای فزون تر گفتن ندار و بادشاهی را اگر مد چون کنی که محرم خاک خلاف آید که با من نگیرد من آن خواستنی ام کارم عیال	نخای چشمم زخم از و دوست گر آنکس خود منم بادت زانو حکایتهای با و انگیز گفتن ز دین برستند می بخت بدرستی نیاید با سر و گل آر وید لیکن بزنگیز بهر آنچه در دل آید برز با	هزارت حاجت نامشاهی بس سبب این شکر گوشتان چون آیدن با چه تر زین بصید اندر کسی تو نیکو دین تو زین بازیچه با بسیار توان روی که پایانت ندانم کسی در دل چو دیر یا کینه دار	هزارت سال در شاهی با برافسون خوانده افسان خواند نهادن نیتی بر قصر شیرین توفیر آموسته شکر کردن وزیران افسانه بسیار خوا چو در یار از پنهان ندانم که دندان چون صدف سین
--	---	---	---

<p>حریفی حرب شد شیرین با زمانی نیز می بینم و گریه سخن آبله گفتن تلخ است ترا از کار یادیر وقتدیر درین هنر کسی شد سخن آید گوئی از سر سخن کان از دماغ شود سخن گو چون سخن بخود گوید اگر نیک ست در کشتن عروسی که چون کردی بماه غنیمت بین که چو ست مگر برفت و شتم زنی سنگ لکن استخامی از پیشم بپیر ترا با من م خوش در نگیر فدت بسیار کم میگردد و از راه سحر که تا نیامد کاروان تنگ بهستان خدیت میدواند بجان اروی شیرین ز کرد لکن چندین کین غم خوشتر بریم غرق دریا ماندم این بار چو فرزند می پدر را ورزیده</p>	<p>کزین چربی شیرینی شود جگر سوزنی بس سوزد جگر که هر مار اندرین غار از دها که من آینه بردارم تو شمشیر که چشم زاع پیش از پر بیند پایانیم تو مستی هم سخن اگر از سخت لشری آید بکند اگر چه بد گوید بد گوید ز من گفتن تو یک کین پس نه عالم عروسی چشم دار که عقد غنیمت زیر خوشست که غنایم دارد در تنگ که در هر غمزه دارم و شسته نیز بفشدیل رخ آتش در نگیر دورنگی کم بود این هر شا نه بند و هیچ نوعی در گوید غلط شد در و بیابل از ناند دل روزه بشکر باز کردی که کردی پیش این بسیار بخشی واجبست نشان پیشانی بقمه بروریده</p>	<p>شکر گفتاریت چون نوشتم سخن کجی نتاج و سخت گوئی چو من با تو گویم تا نسجم سخن در نیک بد و در اسبی هر سنگ ست نام سنگ نه سخن باید که بر بسیار باشد سخن گو گو سخن از مغر گوید شبی صبرین میگوئی بی گرت باید یک پوشیده پی به این اشک و اید یوم لبی چون ناز و انهم برین مبارک ویم اما و عاری پران موی که در زلفم زفت بهر من این شکار از زلفم نه بینی زنگ هر کار دانی غلط زانی که رحمت طلق بدریا بد شدی در شط ترا من یار و آنکه خبر منت یار به بستن بر جوار خوشتر بر و فروش کج و رانده چو خولی مانده در مغر</p>	<p>که من خود شهر شکر میفرستم نگوئی سخت با سخت گوئی نسبیده گویا من ز جسم میان نیکو باشد کی شود مزن بر آینه سنگ بسیار که پر گفتن ندان را باشد اگر چه بد گوید نفس گوید نگو آن مطرب شکر گوی را بر آوردن توانی حدین کام لکن بازی بر و اید گوتم که نازم راز بستان و بد مبارک با و من بر سر کار بر و اید شین قزفت بطبع این سن در چه میفرستم نه بهر این میدار و دغانی براد هم میزدی بر لعل افتاد چکل غبت نمودی لاله ترا این کار و نکه با ست کار غلط گفتم بکار خوشتر بر با کج و روی و مانده را که آنجا گذر و موسی با</p>
---	---	--	---

ز تو کامی ندیده در زمانه چو باشد زیر بالاسنگ گل افشاندن بخار بخت بس این کز بهر تو بیار گشتم من سبکباز و شهر دین تر مثل تو باید سر بلندی بنامی و شوی بر باد وادی در غمی که خواهی که بر تو ولیک مشب و در شان تو مشب باز گرد از حکمانی بعالم وقت هر چه بپسیت چه وقت بد کنی و به بیت فسونی چند با خواشینی بلا به گفت کامی مقصود جا	شده تیر ملاست از نشانه بپوشد گریه باشت گنگ نمک خردن نمکدان بخت ز خان مانعش او گشتم چه شاید کردن بقدر کاین چه بر خیزد چون مستی مگر کانون سانس نهایی چو خشک پیر کرد و شورت اسید جبهه و ایراد خنک که مستی مست توان بهمانی در هر گنج را وقتی کلید است ز فرمان تو شد سر تا سرم	دین سنگ را کن بونی در چو فرو می کن این بیدار مر آفرود شادی کردید و بس ستاین شک بر غفرد همان بذارم می لدا و چه آتجا کن کرد و بی برید گلیم نو کرد و گرمی نیاید قدم برداشتی و بر نه بود هنوز این باز رویک خاست چو وقت بد کرد و پخته ای نه منی مرغ چون بوقت خاند چو خسرو دید کان مشورت	دگر شک برود تا شود کور گل افشانی کن از ره خا و که شیرین از ما کردی شهر که گشتم از تو چندین مانع نرو که افتادم ز شد بزرگ و رگ آسنا زن کرد و غمی گشت کهن کرد و کجا گرمی نبرد کریم کردی خداوندی نمود هنوز اسباب علوانا نام توانم خواندنت همان گریه بجای پریشانی سر نشاند ز سر برون نخواهد کردن فسون کردن بابل کی بود چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی بدینسان عیب من تا گوئی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شدی می شمارد ای بد روز که این برفت گیر که یابی چشم او بر روز و بیادش ده که بر تو بخت خا
گفتار در پاسخ داودن خسرو شیرین			
سرم را بخت مستم را برانی بعشوه عاشقی را شاد کن چو کوری کون به بند کور می ز لعل بر سبکهای و منگین شب بد برون میریزد و سیاه ز آنکس است که کاشاد تو بر آنکس و شوی باشد حلاست	دل را جان جان از زندگانی مبارک شده آزاد میکن بعیب یگان است و پیش بنحاک افکندیم خون منگین ریخ محرقی آتش و بی تاب که روز چشم خود در خانه تو که خوابیشی اندر جاده و ملاست	چو گردون باد تم تا کی کنی نه بینی عیب دور تند خونی چو کوران چند لعل از سنگ بلا کم کردی از بیمار خوری کمن کاشب بر تو خوابید مدان آن دست را بخت تو رغیفی کو بود بر تو حسد	چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی بدینسان عیب من تا گوئی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شدی می شمارد ای بد روز که این برفت گیر که یابی چشم او بر روز و بیادش ده که بر تو بخت خا

مکن جان خون خلیج مرا تر بهشتی میوه از نور سیده رطب بر خوان طبعی سر یک مشب ز خوشمیده یا با فلک برقع از محراب نشید منسج هم توانی کرد و رست مکن با نیمه نرمی درشتی قدم گرچه غبار آلود باشد کسی کا ندازد او بر سنگ گذر بر رخ کن چون لنوار مکن بر فرق خسرو سنگبار سفیدی کن حقیقت یا سها مرا تا پیش رنجانی که خاموش ترا تا پیشتر گویم که شتاب یده یک عده چون گفتار کن بشور انگشتن چندین مکن دور ترا در ابری جستم جو مبتاب گلی دیدم دورت سرخ و دشت نه بر روی دیوار هم بهشت ولیکن حق خدمت میکندم اجازت داد شیرین با لب	دارم پیش ازین چون جلقه در بجز باغ بهشتش کس ندیده سکندر تشنه لب آب میوه که تا خاک است بوسه فلک که حاجتمند برقع نیست که هم با قوت هم غنیمت ترا که از قلم نیاید غار لیشتی نظر بازی ز تو خشنود و باشد باز آید سر خود دارد آهنگ بمن بازی مکن چون مهره بان چو فرماوش کش در سنگسار که بود یار ماهی مار ماهی چو دریا پیشتر بیرون کنم جوش شوی الپین چو شاگرد درین باب مکن کار کمی در کار من است که شیرین تلخ باشد چون خوش کنونت یافتم چون سرنی آب چو نزدیک آمدی نویم تنی ترا نه یکسان دیار دوستی نه است	عذابم میکنی وین با صواب بهشت قصر خود را باز کن اگر ممکن نباشد و کشتان بزانوی او بپشت نشینم گر آشفته شدم خوشم تو برو لبت چون انگبین در می برین دور چنان کن که تو خوشدل باشی و گریا بمن نخواهد شد دل است شکست سر کند چون بزرگ نه هر عاشق که یابی است گهی با من بصلح و گه جنگ شدی بدخوندم که من مکن چندین جراحت تلنگ یکام دشمنم کردن نه نیکوست بر غم دشمنان بنواز مارا بمن چربی که شیرین است چراغی عالم افروزنده بودی عتاب از حد گذشته جنگ توانم من که اینجا باز گردم	بهشت ست این دروغ فدا درخت میوه را ضایع مکن غریبی ایک مشب با او بد و زرم دیده انگه در تو بینم بهر چشم که سر خوشم تو برو زبان در من کشتی چون پیش بیدار تو عشرت ساز گرما بد شوازی توانی غدا تقای گرد تا برگردن افتد نه هر چنان دست شد بر تو خدا و روی مادت این روزنگ مگر کاین معشوقان چنین است و لست این لاله فدا است که بد کار است دشمن کامی بدو نهان میسوزد بسیار آشکارا که شیرینی بجز بی ساز گار است چو در دست آمدی زنده بودی ز این چنین خست گرد و سنگ شد به از تو با کسی مساز گرم نظر بر صحبت میریزد دارم که در گفت آورده شیرین طبع را
--	--	--	---

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده عناب بروداشت نخستین گفت کاشی و دیوان ببالای دولت اقبال است پس آنکه تند شد چون کوه آتش نباشد عاشقی جز کار نکش نه یک ساعت بمن تیر دیده از و دیدم هر از آن دم بسوزد از آه من بر سر کردن به تو نم بدان تلخی که شیرین کرد روز بود عاشق چو دریا سنگین سباده اش گدازد استگشتی تخم در کش بحر دست سلیم هر اسباب محنت پیش هر که هو اکافر بنیزی می نباید هو اداری مکن شب و روز شیرینی آن شعار خوانده است فلک طعنه که گوی من آمد برو که بوی روحی در گنج از اول نیز می بگریم چون بروز زرق کسب اندوزی خلای غریب باز آن شکار	چنان که ز لعل مر جان آید تو آراسته هم تاج و تاج ببازوی تو گردون گمان بخمس و گفت کاشی سالار کش که عشق و خورشید باشد در جهان نه از شیرین جز او از شیفته که نشنیدم پیامی از تو بگذرد باز زین کمر بستن بخونم چو عود تلخ شیرین بود سوز منم چون کوه و اتم سنگین که با یوانگی صعب است که دست چن گیر از انباشیم تو زخمت خویشتن بر دار و گرد هوای ما اگر سر دست لید چو باز جره خود تیر پاش و گرتازی زندانی جو نمانده است شکن خود کار گیسوی هر کس و گریه می که موی بر نشسته چو صبح اکنون دوستی نیز می نشاید غور و بیش از روی مکن چون گر گسان مرد آهوار	عقیق از لؤلؤ نازک بگنج به تیر روی تو برده خواه پیوست زیادت باد بخت بختیاری تو شایمی و که شده عشق باری مزن طعنه مراد عشق فریاد مر افرو باد بان مهر بانی مرا خدای که گل دران خار مسی از روی مراد میدید باری چرخ گو شیم را بر فروز بزدان مانده چون آه بی شک چو مستی ارم و دیوانگی هست همان نثار که آمدند باد من اینک مانده احم و آتش چو ایر از شور خفتی شد سنگ شد آن فسانه که مر شمشیر نه آن کم که این تازی ندانم دلت گر مرغ باشد بگریه اگر صد خوابت سفت از این بدین یلم گیاهی بر گزید گره بر سیند زین بر سر خور مر شیرین از آن خواند پیوست	اگر می سفت مر و اید می سخت قلم را پاسی باد وین راست که پشتی وان پشت فر کار تکلف کردنی باشد مجاری نه یکی کن غریب مرده را یاد بزد از خوانده بود آنجهانی به از سر و یک هرگز ناورد بار به از سیمی که در دستم گذارد به از شمشیر که رختد اسبوز دل از شادی دست و ستان خبر نمی نماید از دیوانه دست ز باغت بر و بر گه باداد تو در من بین عیبت گیر بگریز دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مر بانها که دید شکر گامی طناری ندانم دست گر صبح باشد در گیر همانی و همان عیسی بس خرم سپهر لعل و ختی از و بین خرید اوب کن شیده را یعنی که خاک که باز بهای شیرین نم از دست
---	--	--	--

<p>یکی را تلخ تر گریه از جام بینه تا لیم بگذایم از دست رو شیرینی کجا باشد به نغمه گهر سنگ خراست با خار ز بونی کان حدیرون تو نگو چو شاهین باز ماند از پرین کسی کو جنگ شیران آید پس آنگه بر بان آورد گن بهر تشنگی در فروس کسیت پادشاه زنده که او پر گن بدین تن بی خبر و بی تا</p>	<p>یکی را پیش خسته در اندام که از بولیش بانی سال است رطب استخوان به جود باغ وز نیسان خزان گنج بسیار جود می شد جود می تو نگو ز گنجشکش لکد با یکشین چو شیران بکه دندان نماید بهوشن ترک را می خرمند بهر حرفیکه در مشور خاکست به بیداری که خواب آورنگ ز دست افشاند گنجی اگر بیا</p>	<p>کلامم که گنم تلخی به پاک است چه نام من شیرینی بر آید در شتی که در خم تر خاشاکی است تحمل به خود کن به منونی چو خرگوش لخته اند بر دبار شتر کز هم جدا اند قطارش سگان تشنگی و تشنگی سگ بقره گنبد پیروزه گلشن یقیناً ضی که نکست را خورش که بی کابین اگر چه پادشاهی شبانه هنگام کاهوی ختر کیم</p>	<p>کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ است شاید بهسان می که در زیر شتر است نه تا آن حد که آرد و خور بونی کند بر کود که بروی داری ز خاموشی کشد موشی جگر ز یکدیگر بزدان باز گردند بهر چشم خورشید روشن بهر راجان جهان از پرورش نه من بر ناپدیت کامی که خوا ز ناهت پیشک هم خود را کفر کج</p>
<p>تنه از آهوی به بهار شیر ملک چن آهوی نافه دریده ز بهر قطره با می کویان بزیر خبر و از بر و دم برین بسی نالید تا صمت کنیا چو پای از شب بویور گشت بهر ز پس مانده میشد بولش تشنگش راه زده تو تشنه است مگر بوی در گم راه بهانه چو آردوی لشکر گاه نوید</p>	<p>شده بزرگ چون بهار نقاب نقره خنکی بسته شیر بعد از صفت تشنگی که بگر از آن در شاه دل بهر گشت بهر خنکشتن بگفته در پیش بهر وارید بر گل خوشه بهماندی رخت اینجا با وانه دلش میوخت از گرمی خورشید</p>	<p>ز بهر تشنگی که بگر ز بانفش موشی و بهر گشت انقیرش گریه بهر خنک فرس میراند چون بهر خنک نه پانی آنگه راند اسپ آیز بدان حیرت که آفرین کردین گوی میوز تند می سست درین بر سیاه از سبزه گلشن</p>	<p>گفتار و خشمم که رفتن خبر و رفتن از پیش شیرین ز بهر تشنگی که بگر ز بانفش موشی و بهر گشت انقیرش گریه بهر خنک فرس میراند چون بهر خنک نه پانی آنگه راند اسپ آیز بدان حیرت که آفرین کردین گوی میوز تند می سست درین بر سیاه از سبزه گلشن</p>

شسته فوجی با چرخ سبک است پاسایش نمودن سرسید است بناخت هر دم آن استا و شاک دلش دمی که شیرین هر با میخ از گری شیرین رنجور ملک چون جانی خالی دیو خیا بدی شرمی نمودن ناخدا بهر ناز و گستاخ میزد ز بالمش سر سپهر و تبر بود ز تیزی نیز من ارم نشسته ز بس سر دمی که چون پیشگاه سرشت طفل بد را و داند چه خواهش کان نکرده و شاک شب آمد و شنائی هم نشید عزایو نداد خواری نیز زد بدی با خرقه گشتن بهیوایی چون در سنگریزه کان گم بناخن سنگ کردن بهیوایی مرا شیرینست عالم دگر گ خستین خاک ابوسید شاپور کزین تندی نباید نیز بود	کنار نوبتی را شقه برست مرا زانو می حسرت برید بر نقشش گریستی که خوشی در آن طبعی بسین کاندز با که شیرینی بگری هست شهور شکایت کرد با شاپور بسیا چون گشتی کجا شرم کجا میر بازده صردین اشاخ میزد یکایک عذرش از جگرش تیر مرا در کالبد هم هست جان فسون هر دو را بست تو شتم بدی به سایه راهم سایه داند نه پذیرفت جد شد تو با او شکست او و میانی هم نشید نمک خون جگر خواری نیز زد از آن به کز فرغ زنه از ای چوبی و غن پرانی جان کرم پداز حاجت بنزد و نامزدار گوزنی چون کند با من بگر	نه از دل در جهان نظار میگرد ندیم و حاجت جاندار و سوز ز دمی بر نقش سوزان آب بو شیرین که شیرین چشم اگر شیرین شکری کار دارد که دیدی تا به رفت امر و زبنا کله چون تارون پیشش ناموم نه از سره نوازش گرم کرک طبی تیزی تا دیار بایار اگر یاروت بابل شد حاشا غمش را که شکید بانی فزود مرا او و تنهی آمد نهاسی سخنهای شش از بهر هم و زبنا اگر چه وصل شیرین شکست بزیریای پیلان شدن همه کس در آب پاک یابد چو باید ملک طراوتون بشوخی مرا چون من کسی باید نیاموس چو بر شاپور محرم راز بکشاد	و لیکن جامه از دل باید میگرد همه خفتند محرم ماند و شاک برویش در خندید همی متاب ز شیرینی بجز صفا چو خیز رطبتانی که سر با خار دارد چه کرد و آشوخ عالم سوزنا باستغفار چون سر استا نه دل آن سخت ولی سر کرم نه تا این حد که باشد خار و گر بر سنگ هند گشت من چو خواهر سپید انم که پوست نهفته کین طاهر مهر با بگفتم سالی نشنید ما از شیرین تر نمی بزرگ است باز پیش حسینان دشمن و کسی کز خاک وید خاک یابد که نشیند کلا غش بر کلو که باشد محرم طراوس طراوس ز بس فکرش بی تکیه در داد پس انگیزد بر نقش آب کافور چو انوریت عذر انگیز بود
---	---	--	--

شکایت آمیز کرون خسرو شاپور

ستین عاشقان چون برق شب گرت سرگردان صفراشی چو شیرینی ترشی هست در کار بجو از نیکوان توان بدین شبه باور تو دعوت چندین ز خوبان نوسن هم قدیم است گر از هر باد چون کاهی بلری بران مهر گزانی که توان نگر ماه و زین از یک فرد گر از کوه و فاسک و افلاک یکی است صبور می گردان به ناز می که پرو ملت گشت بران نفس که از تو گشت رام بصبر او بند گرد و مرد بسته امیدم هست کین منتهی آمد ز دولت بر رخ شه خال منیر که چون بی شاه شه شیرین مژه بر زنگسان هست منیر سوار بسته کرد از آه بریان ز مژگان خون بی اندازه منیر سرت بهتر که در غم پای رود	میان تازه دشت فرق با ز سفره دور کن علو اشیرین گرت صفرا و سودا نیست گداز بیاد ناز عشوقان کشیدن کلید گنج زرین آینه نیست چو مارا بی بود ز خموش سلیم اگر کوهی شوی کاهی نیزی که بام دست بازی که توان که گرد زندی از رورن آید تر بر سیاه او را بر سر افتاد که شب استن سست تا خود بیدار نیاید و لای را و شتر گشت کنند آهنگی با کوه غم نام که صبر آمد کلید کار بسته مرا و ما بدین و دمی بر آید چو اختر میگزد شت این فال منیر	شیرین خود همه خسرو دانی بگوشیرین ازین صفا خیر دشت عجب نایز خوبان و دسیه همه خوبان می باشند بدوی که امین گل بودی در حشا رمانی خواهی از سیدانند هر کامت بنا کامی بر آید ز نشت آفروراند ز بند شتاب تو پنداری که ازین قفس دور و گر خاری و حشمت حاصل همه وقتی نباشد کام گاری کجا پر کار گردش ساز گردد بصبرش حاقبت صبری رساند کشاید بند چون شوار گردد بدین و عده ملک انشا میگرد همان صاحب سخن بر کربل	ندارد و تمهیدی استخوانی که چندین سر که در زیر شکو چنان که سنگ سگی در شیرین عروسی که بود بر ننگ بی که امین خطا بودی زخم پر کا قدم بر جای باید بود چون که بوی عنبر ز جامی بر آید که از بامت فرو آید چو پشته نه دور است و گر خسته صبور ترا بر دامن را بر دل آمد گهی باشد عجزی گاه خواری بگردش گاه اول باز گردد که بروی بر گرانوا بد شتابد ببخند و شمع چون شتاب گردد خرابی را بر رخ آباد میکند چنین گاه که در از جفوت حال بدل در میر و از سنگین دل ز دست دل بسر بر دست منیر ز بدین آب اواز چشم گریان ز نگرش بر سیمین جایب نیزان ازان گسترخ رویها خجل شد
گفت اردو پشیمان شدن شیرین			
از خسرو پرویز			
بر وجهی سرشکه تازه میراند دل آن بهتر که در غم پای رود	چو مرغی نیم گشت افغان منیر چو از بیایا قتی شویده در		

بگلگون برکشیدن تکلیف بهی باز یک جان بر کار و جهان پایش در گیتی نورد همی شد تا بشکوه گاه خسرو به افیون خور و متاع گشته بهم در شد و از ان نظاره کرد برون آمد سوی شیرین خان که شیرین چارسدنی دور کرد عجب به پادشاه پور از سپاس بر سپیدش که چون افتاد است گر نقش دست میکشید پیش بودن افسانه های غم گفتن چنان در کار خود بچاره گشتم تو دولتین که تقدیر خدای کنون خود را بتونی بهم کردی یکی چون شطرنج انگوش کردی بدان تالاب و گشتن آب پیغم که زمین می آید آورده غم می چو در شش گشت بر شاه پور و و کو در شستی خسته و می پیری رخ را بسان پاره او	فرس گلگون و آب در گلگون شبی ز یک جان گلگون سپید برده ز چرخ لاجورد جنیت اند بر سر گاه خسرو نه با افتاد و هست خواب گشته نسبت نیست در چادر کرد نکرد و اگر کسی را از خلا و گر مار آید اینجا مور گردد فراتر شد که گرد و حق شناس که مار تو تپاشد خاک پاست حکایت کرد با او قصه خوش سخن چون مرغ بی سنگام که نترس از صبر آواره گشتم مراد دست بخواهی نه بکنند بر آمد ز می تو تسلیم کردم جهان آواز نوشا نوش کردی جمال جان تو از من آب پیغم بکین تپش تار و ستار پی و بند و گداز شد پذیرفت بر آمد و و بگو بهرین شریا سوی آن خواب که آورده شاه پور	برون آمد بران خوش نخت نگار در دره بار یک میزد باین فلانان آه برده است زبان پاسبانان یک بسته زور گاه ملک میدید شاه پور افسوسه داران تانده متاع بد و گشتای پیری بیک پی چو گلبرخ وید در شاه پور نظر چون بر جمال نازنین پیری بیک نواز شهنشاه پور از ان شوخی و ناز وانی نمود نمود و آنگاه که چون شهنشاه پور وزان بچارگی که دم دلی چو این ناله است بر غم هست دو حاجت دارم و در شهنشاه مراد گوشه پنهان نشانی و دم حاجت که چون پیر و گداز تار و ستار پیغم بر آخور است گلگون آتش پور یکی ظالم بر سر پاره خور گر نقش دست میکشید پیش	چو آبی بر سر آتش شسته خدا و در شهنشاه پور نی شهنشاه پور حاله ای سر پور که می آید و سوار شهنشاه پور دارک که در دره بار یک میزد چو گلبرخ وید در شاه پور نظر چون بر جمال نازنین پیری بیک نواز شهنشاه پور از ان شوخی و ناز وانی نمود نمود و آنگاه که چون شهنشاه پور وزان بچارگی که دم دلی چو این ناله است بر غم هست دو حاجت دارم و در شهنشاه مراد گوشه پنهان نشانی و دم حاجت که چون پیر و گداز تار و ستار پیغم بر آخور است گلگون آتش پور یکی ظالم بر سر پاره خور گر نقش دست میکشید پیش
--	--	---	---

<p>بیا این شده آید رخ کشاده ز خواب خوش آمد ناگهان باقیال تو خواب خوبیم چو باغ اسحق عجب با دل افرو وز خانش کشیده بر بویوت گلشن حدیث گنج هر بار کرده ز شیرین گریه چشمه چشیدیم چرخم ز نور شمع متاب بروز آمد و خدا این تیره شب بیاد ایتم فردا مجلس نو معی کاغذ بود در جام بریم سحر که چون و آن نه خورشید در آمد ز دلی مشرق بسکرت بختیاری در غایت ابرو بال در آید شهر بار از خواب نوین بر آمد بوی را بر سر افلاک ز سر بندگان سلطانی حاکم بدین نیز سر برده سیاهان صدا را بود در پائین او تنگ ز کرد که گاهی در او بسته بسا در شاهوار افکنده زلفت</p>	<p>بخدمت کردن شاه ایستاده جبین از فروخت چون سر ملک که آن شادی گزین کشید نیمش تاج خواجه با درو چو دست عاشقان بر ملک گیاهش بر مردمان کرده خواب خوش درین باغ آید نکین بختیاری چون باشد این هوا گیر می در کنار آن شای برای سال خورده گس وزین دریاوران کشتی گریه</p>	<p>زمانی طرف میزد و گشتن ستایش کرد بر شاه پور بسیار چنان دیدم که من در سخن روایتش از دست میوه گیاهش بر سر بند و پادشاه چراغی یافتیم در شمعین بجای شمعین بان یکشاد و نایاب بدین شروه بیا با باده شوم چو از مشرق بر آید چشمه نور نرخ شاه از طریق برون آید</p>	<p>زمانی شمع را سیکر روشن که امی من خفته بودم تو بیدار در سینه اندوختی اشک چو دارای من از آسایش من نیکو طوطی بر شاخه شاد چو خواب و بیدار بر رخ پا پیرایان شمع در جنگ سینه که چشمه شمعین بایر بلک نیزین اکیمیا ای حل شوم مر آنکیز و زوریا کرد کافور چو ز گیسو شاه این سخن گفت جهان پوشید ز پور باسی عروس صبح را ز پور بستم بر آورد و نذر غایت باطل</p>
<p>گفت در عیش نمودن خسرو و مجلس اشکن با شیرین</p>			
<p>دلش خرم شده زان و شین نهان چشم به چون گنج در خاک در و درگاه از آن شین عیش بسته و من سیاهان نرخ تنگ چشمان بگذرنگ مرد و خورشید چشم از او بسته که نمی بود و پاری کز فست</p>	<p>ز تو فرمود بسین با بگای کشیده بارگاه شمعین ز سر سودی کرده بویوت سیاهان عیش کان چینی طنا بختی کیس در سیل وزین کردل شمشیر ز خاکش باور گنج روان</p>	<p>که با او بود کویتی همچو گاهی ستاده بر خلاف دست بر دست فرشته کاویان بهر بخت چو شب ماه کز بهمنشینی نبوت بسته بر پیل پیل در این یک قناده شور شیرین مگر غوغا با و آوران بود</p>	

منادی جمع کرده پیمان را	برون کرده ز دریا مهر مانرا	نمانده در حریم پادشاهی	و شاقی جز غلامان سرای
اوب پرورند میان خرمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند	نماده توده توده بر کراهنما	دریا قوت زمره نقل و استدا
لبالب کرده ساقی جام چون نوش	بیای کرده مطرب خنده گوش	نشسته بار بد بر پا گرفته	جهان را چون فلک خاک گرفته
بدستان و ستار کیسه روان	نبر خنده زخم دلمار اشفا ساز	زرد و دل گره بر عود میند	که عودش با بنگ داوود میند
پیمان نغمه و غش در جبین است	که موسیقار عیسی در قفس است	ز دست کسی بر طرف غنچه	مکمل کرده از غنچه ترنج
ملک را ز پشت افشار و در	که افشار و چون پیشدرا	چو نبر خنده فکند ابریشم ساز	در آورده از پیشین با باور
نکیس نام مردی بود شک	دریم خاص خسر و سخت	از خوشگوتری در کهن آواز	ندید این کلا پشت از نو ساز
زود را کرده بر محرم و ز	بوقت خود سازی عود و	چو بر دستان دمی شکرین	سجواب اندر شدی رخ سیم
زود و آواز منور و آواز آورد	عباد از زخم قطیع اوب آورد	نواهای چنان چالاک میرد	که مرغ از در و پر چاک میرد
چنان بی ساختار اندازد	که زهره چرخ میند و گرد و	جز او کافر و دشمن از هر دو	ندوستی یاری کس بار بردار
درین مجلس که عیش افروزند	بیکجا چنگ بر لب ساز کردند	نواهای هر مرغ از بر بطونیک	بهم در ساخته چون عود و بانگ
همای نو و دراز و چرب و	که از شیرین بدوشینم است	ترجم شان خوار از گوش میرد	یکی لدا و دویگر گوش میرد
بناله سیندراس و رخ کردند	غلامان البسه گستاخ کردند	ملک مودا یکسر غلامان	برون رفتند چون کبک خان
منفی مان و شاهنشاه شاپور	شدند آن یکران از پیشگاه دور	نمای بار بد بخت نکیسا	جهین بهره اگر نه همین جا
سعد نامی بار بدستان میند	به شیار می هستان میند	نکیسا چنگ از خوش کرده اند	فکند در غنچه از خمر دریا
ملک هر دو جان انداز میکرد	در گنج و در دل باز میکرد	چو زین خرگاه گرد و دین	برآمد چون رخ خرگاه بیان
بگرد خرگاه آن چشمه نور	طلوانی کرد چون بوانه شاپور	ز گنج برده گفتن با بخت	که از آن مطرب یکی از زمین
بدین درگاه نشانش ساجد	که تابروز من دار و تنگ	سجده حال من پیش آفرین	بگوید اینچنین گویم بدو باز
نکیسا ابدان بر دشتاپور	نشاندش بگرد گام از پیشین	زین خرگاه محرم دیده بود	سجده خرگهی زانوی پیامور
نوا بر طراز این خرگاه میند	رئی گو گوید تان اهرم	ازین سو بار بد چون بخت	ز دیگر سو نکیسا چنگ است
خروج شمشاد می مشکرا لود	بشسته بود از آتش باغی از دود	ملک لدا و نامطرب چو ساز	که امین راه دوستان از نواز

<p>بگوش جنگ آبشیم ساز نگار فرگی با مطرب خوش منحسب می دیده دولت شاهانه بر آرزو به صبر می بیند بسا زای بخت با من در گیتی ز سر بیرون کن ای طالع گرانی بگذر تاب دل در موج خوست</p>	<p>نگنده ملقه پای محرم آواز غم دل گفت کین گویندین نکند و ملقه پای محرم آواز غم دل گفت کین گویندین</p>	<p>لو اسازی کنون پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور لو اسازی کنون پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور</p>	<p>نخل گیسو کشان در جنگ فر گفتن غزل در پرده است نخل گیسو کشان در جنگ فر گفتن غزل در پرده است</p>
<p>اگر برفت ندانم ریخت و اگر نقش ندانم دوخت آخر بپندارم چو سایه بر رخاک سزایت این خدمت که خواهی</p>	<p>رما کن تا توانی ناتوانی گر از سی منتهی قشش کنوت توانم کرد بر آتش کسب سپند خانه خواهم سوخت آخر</p>	<p>بغیاری بر آرمی دست ز زمین افتاده ترینی شیفه اگر جدا بیاون انشایم و اگر جیبی ندانم در نشان</p>	<p>مگر که خوشی با بی نشانی و دم را چشم دشمن کش خوش کلید خواهر و بخت از سرین بر افکن لشکر غم را شسته</p>
<p>غریبی چون بود غمخوار مانده نه هم نشینی که پشتم گرم دارد با میدی جهان بر باد داده نه یکامی که تنها نشین</p>	<p>ز کار افتاده و در کار مانده نه بختی که غریبان شرم دارد به پنداری بدین خدا و قاضی بسا زم که ترا کامر نمیست</p>	<p>چو گل در عاشقی پرده دریده چه خاک ما جگانه تیر گشته مثل و غرقه چون می مرد چو بنایم را کامی که باید</p>	<p>ز عالم رفته و عالم ندیده چو لاله در جوانی پیر گشته که باید مرده را نیز از زمین بسا زم تا ترا کامی که باید</p>
<p>نخوابم کرد بر تو حکمرانی نوا از پرده عشاق بربست سهم گاهان که از می مستم بهار مشکبوی دیدم بدان باغ</p>	<p>که وقت سوختن سوزد چو خود گرم زمین بهتر که در تو دانی در افکن دین غزل چو غزل بتر ندان کرده گنجی در جدار</p>	<p>هر این سوختن سوزد و بربست نکیسا چون نه این فضا بهر عراقی و اربابان این مرغ حصاری یعنی و بسته در</p>	<p>بستی بر دریا غم گذشتم بپنجک زانغ و در خون جنگ زانغ حصاری قفل او شکسته حصاری قفل او شکسته</p>

بشیرین پیکری از جان مستش بهر روی پرین در خانه کرده وگر خیم ز منم بر زند تاب همانا کان پرید روی فسون بنخواب گس عاوش سگند بیانک پورش که شور طحال بعین سووش برگوشه تاج بطاق آن راه بروی خمیده بچشمش که عتابم کرد و رنجور بدان گیسو که قلعه اش را گشت بدان جو شکلی هست و جی سنگ بدان سنی و دوانه کو گو تر سپاهان رخ و چشمه ماه آن سپید چارنگس افروز آن ساعد که از لبش نوب سپید باق او گفتن نیام که گویشم سد کارم بدش در آن پرده که خواندش حسا و لم خاک تو گشتای سر کار ازین مشکین بکن چه نیاب اگر گرون کشی که دم و شیر	ز پیرین پیوه ای تازه و ز نه پندار می ماغم مست خور پیری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه بر بدو و افکندن کن که گشت بیزانو و ده و سیامی مس بیارش که خیاثت بی نیاز تان ترکان که چون به چشم بدان عارض کرد و چشم گیر بما افسانی آن که گشت بدان نرگس که از تر گس برود بسمان و و بادام کم پند بطوق غنیش که بی کر آب نقد قهای سمنش در آن نازک میان شوشه اندام بخاک پای او گردیده است چو رو با ریزین چه چو	ز پیرین پیوه ای تازه و ز نه پندار می ماغم مست خور پیری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه بر بدو و افکندن کن که گشت بیزانو و ده و سیامی مس بیارش که خیاثت بی نیاز تان ترکان که چون به چشم بدان عارض کرد و چشم گیر بما افسانی آن که گشت بدان نرگس که از تر گس برود بسمان و و بادام کم پند بطوق غنیش که بی کر آب نقد قهای سمنش در آن نازک میان شوشه اندام بخاک پای او گردیده است چو رو با ریزین چه چو	که شمار در سر و گفتن یکس از زبان شیرین فرماید رسن گرون می چون سیر اگر گرون کشی که دم و شیر
--	--	--	---

نما بر پامی پیلان خانه مور سجده آورون و شیدیه بنگر بعد از آوردن چندین گنگ بچه خاک چندان گنگم چندین خواندم ز طالع نادر ز جوش این دل خوشیده با تو و هانم گریز خوروی کردی گنگ و گریه چشم بنگلی تریکی کرد و گریه سرمه از فرمان بری گنگ گزار تو جود خویش آشفته دید اگر خطت گریزد و بجز عقیقت گریز و خویش گنگ کسی کو جز تو بر نام گشت اگر چون خندم بر سر زنگ رطب چینی که با شکر ستیز کسی کو با ترنج کار دار نیکو این غزلان چنگ گشت که این آب خورشید چوین جو مگر بر گدشت آه و سحر گاه مگر شب چند شد آفاق قیصه مگر شیرینی شیرین در آید	نباشد پیشه با سیرغ نهم در سجده مین کاویدم دیدم اگر عذری است بد آرم خواهم که اقبال دیدمشور آرم که صاحب طالع پیکان بود پیامی اشم پوشیده با تو بخورده در میان آرم و شاد بعد از آمدن چو بند و نخی آرم هم از سر تا فتن تا دیب آفت بجز بچش نگر چون در کشیم نیایی نقطه دار از خط بروم بر و آید زنده نش کنش بشق از آب انگورش گشت ز عتابم نیاید جز تو کس گنگ ز من جز خاک پیش بر نه خیز ترنج آساقدم بر خاوار سه نامی بار بد با سازند که این باد را با شید چوین جو کز ز دناقه بر طرف خرگاه که مبار و سبای برون کافور که ناگه شور می از خسرو بر آید	پسحری کی فرو آید سبای در آنحضرت که خواستم آید و هم چندان مین باوین سبای بساطت این رخ چندین شام من آن بیکم که طالع ماوراء پریدم تا پیامت آید زبان گریز و از آتش زبانه غم آیدم گزده بر کمان بست و گریه غم می تیری انداخت چو مشعل سوز آید و دم برین و گریه خیالت کار گشت من آن باغم که میوه کس گشت جز آن لب که ز شکر دار گشت بر آنکس چون دانه است خندم دبانی کو طمع دار و سیم اگر خود آفتاب آید و گریه نسیم و مست می یابد و غم ز سبای خندان خود در گشت نگری ماه کردار می شستی مگر در باغ شیرین است خرم مگر عتاب شیرین شد شکر ز	که با گنج بشتی در گنهای شفیه بایدم دان جز گشت که بختش بر او کون گشت که از خاک آبروی بر تر شام چو پیکان پامی از دور راه دار هم از گنج تو دوست را گدار نهادم باه و لعلش در میان بزن تیری ترا اگر آن گمان بشمار می از خاکت بگشت نهادم جان خود و نه شمع سر با بید و امن کیش گشت درش پیدا کلیدش ناپید ز باو ام نیاید کس نکشت که جز تو بشت خواهد ز قدم بوم سرخ چون طفلش فریم بدین میوه نیاید جز تو کس راه خیال گنج می بیند چرا غم که می مستور بودم از زبان کزین و فرخ پیدا بد بشتی که میوید بهاری تازه از نو که طوطی گشت سلطانی چو پرنه
--	---	---	---

مگر وقت شدن طاق و خم شید مگر راه آمدن روزن در افتاد مگر از سفید آمدن فرادست مگر شیرین فعل افتاد توئی چو در دام آید آن سوی طمان بگو ای دولت آن شکست می منم چون خفته گندم در دوده ندارم نیم دل در پادشاهی دلم خون گریه از غم چون گریه چو لب زلف تو بیدل بودستم چه فرمائی که سبدم بدین کار از آن حقه که خرمم سباید چو بر زردیاب بدینستان گشتی رسمی چشم بیدار تو روشن خیال شدی خواهی آب خوردم تو خوشدل یا خوشکبیر مرا پیشی و چشم را چرخ بجالت چنان جوانی جانمند بدین آینه چینی ای چین مرا خود آینه چشم منست پس بلال دور که او دل را بیست	پراشتان کرده برگ از چشید که مار از شنی بر نظر افتاد که گلزار شب از رخ سبست که از هر گوشه خنجر خروشی که بر صیبا و خور و دانه ناز که باز آرد و بانیک اختر می مرا جو داده و گندم نموده ولیکن در دل خندان که می که زمین بیدل از غم خون گریه دل خود را بر طهفت بایستم گرت باریست تا بر بندم بد زانچه او بدون که نماید نکیسانه و از آن خنجر گشتی	مگر سر روی طارم سر آورد مگر بیاست آینه نگار سینه مگر باد بشت آینه نگار کرد مگر کابل شمع تیر افروخت بد شواری تواند رفتن از دور نترسباید خصلت جز نکوئی مبین که تو شنی خنجر نموده لکدر کو بخت گشته است تم ترس از بجران جان ترس بشکوت بالیت ارم شهاد گرم خواهی بخلوت باروان چه باشد که چنان آب حیات شکفته چون گل نور و خورشید	که مار از سر بزرگی در سر آورد که مار از زنده دل دارد و ستم که چندین خرمی در با اثر کرد که چون پروانه مار بال پیوست که بود نگاه تو سنان زمان بگویم بیاست مرد می گوی تو اضع بین که چون نام بود که بخت بد لک زور و فتوحم که این کار از بجران ترس وزیر خیم کردی ترسیت کار بجای گل چه باید خار و دان بغارت برده بخشی ز کمال بنور زان غزل ساختی سر کوی مرا خوشتر ز گلشن خجارت تو تپای چشمم درم رو تو روشن خیر از صبح خیرم از آن می خور که آن می زنگ ز عشق خود دل غم دست یابی که سر دم نقش دیکس نبرد همه آن محضر گیتی تاب خیر هر سحری هست که رحمت یار
گفتار در سر و گفتن نکیسانه از زبان شیرین فرماید			
چراغی چشم را نشسته بیا کسی با جان جوانی در نیاز که باشد خوشتر از خنجر که نماید بجز تو صورت کس آبی تو غم شیرینم خور دست	چو می خوروی که رویت بیدار تو نیز از آینه بروست یابی کسی آینه بر کف چه گیرد اگر در آتش و آب بپوشم تکس بیدل گفتن از زبان		

<p>کون با تریاک من باز بهر حال بود گفتم کافادم که سستی و زنی مرا ختم بر سینه خدای زنی رختی کشیدم بر درخت ترا گردست بالای پرستم چو دالم از جمال خویش بهور خوشا و قتی که آنی در بر تنم شکلی فعل می گوشت شوم بتو دادم عنان کارساری نیکو چون داین طیار چنگ مرا در کویت می شمع نکونی اگر چون گو سفند می بری دل مرا می بری اندیشه است</p>	<p>ترا این درد انگه من بین بود گرفتی دستم لیکن پای سستی مزن در میزنی بنوار بار که سختی اوی مردم را کند بجای که ز پیر دشتی ز پرستم ر با کن که تا تری می میزد دور می نامم و می بر ناله چنگ بخشتم تا قیامت بر یکی دست تو دانی که گشتی چه می نواری سه تایی بارید بر داشت گفتار در سر و گفتن بارید از زبان خسرو فرماید</p>	<p>گمان بر دم که چون سستی می بس این یاران خود را از کشتن حدیثی بیانی بر زبان و گرنه من کیم که حصن آباد مشو در خون من پر دست جوانی را بیاد میگذارم بادی من سزایست گیر من زین پس می جوشم بپشت کشته و انگنه بام آواز حزین چون مذر خوان</p>	<p>بهر بازی غم دل بر تابد که بس و نق ندارد و کارم از تو که جانم بنویسد در غراب است چو زره کوفه ماند ز خورشید تو دانی در سرنیک طشت باغ چو باید صد گره بر پای خود است سبازک باشد از اذن شنید که بیشک دهر را زنده کرد</p>	<p>چو در خدمت نباشد چون نه بتوان دل ز کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تور سحر و تنها چو در ملک جالت تازه شد پس عمری که کردم پدید جا تنویری بر فرزند آفریده را ملاک آن شد که چشم نه</p>	<p>در آن سستی باشی و شکیر چو اندوهی نباشد یار کشتن لبان در لبش را در سپان چرا می آید بر دهن آرم بدین چو نقصان که بر از دست بدین امید روزی می شمارم چو شمع به دم پشت بهر ندارم پیش ازین تاب فرا از آن بهتر که عیون زنده شام روان کرد این غزل در حفظ فلک آینه پراکنده است گونی پای خود دوان ای پیر همه صاحبان از اندیشه است نباید دل که از خدمت دور نه از دل نیز بارت بگیرفتن که آهوی تو چشم را اخبار چو مایه کوه جدا ماند ز دریا عنایت اشغال تازه در ما کم از یک شب که بوسه خاک بوسه نده که دوان مرده را چو از چشم بلب نندگانی</p>
---	---	---	--	--	---

<p>خدائی کافریش کرده است چو شیرین دست پر و بار بدید بزن ای که شبهه بر راه گردد بسیار ای یار با یاران لعل</p>	<p>ز تن تاجان پدید گردد ز دست عشق خود را کا ببرد مگر گنج داری کو تاه گردد</p>	<p>امیدم هست گردنی افروز نوائی بکشید از سینه تنگ نکیس او تر نرم جادوی ست</p>	<p>بروز آید شمع را هم یک روز بچنگ داد کاین ساز چنگ پس اندک این غزل آهوی ست</p>
<p>گره بکشمای با پایستگی چند زیاری حکم کن تا شهر یار بروزی چند با این شکر خوش آن باشد که شب می</p>	<p>چو پنهانم خزان آید بر و بار چو من کس حساب آید کساد می آید چون رونق بگیرد شکسته بسته نیز آید بکار</p>	<p>بسا تابه که ماند از تیرگان چو بر فروانماند امیدوار بهار می داری انوشی خورشید گل آن بهتر کنو گل آب خنجر</p>	<p>که شب رفت و نخواهد ماند امروز شتاب عمر باین بهشتی چند ندارد هیچ بنیاد استوار بسا سبک که سبکبان و سبک</p>
<p>گلی کو را بنویسد می زانو وران حضرت که نام در نهاد چو بازار تو هست از نیکویی درستی که چو دار و کار و بار</p>	<p>چو باید مرد باری و بر تو بزم حمت کرده و نهاد ز تو تا در نگر دم بر نگر دم چو برق آلوده بیرون آید</p>	<p>بهر سخن که تا اکنون نمودم چراغ از دیده چندان نور شد بجای تو تیا گردت شام سر زلفت بگیسویا ز بندم</p>	<p>بر آیم زین گزین بش که شمع ز پایت سرنگردم شمشیر چو سخن مطربان در پرده بودم که دیگ و غل از آتش بپوشد</p>
<p>سختن تا چند گویم با خیالت بجنبانم تر من بخورم تا در غوغا نشینان گیرم</p>	<p>که من بهرست خوش باشم تو که بودا گهی پیر است را</p>	<p>چنان بر نقش دل دارم که از دست ندانم استیت</p>	<p>گهی بوسه گهی دست ستانم گهی گرم ز عشقت گاه خندم که از دست ندانم استیت</p>

چو لعبت باز شب پنهان کنی زان نشستم در بر تو خرم و شاد خدا یارده پیروزیم گردان بعد فریاد گفت ای یار بدایان با ستادی نوازی بر در کار بخشای صدم بر عذر خواهی گر از حکم تو روزی بکشیدم پشیمانم نه بر بادیکه خوردم گر فتم هر چه کردم گناه است سگم و ز سگ بتر پنهان چو گویا اگر محروم شد گوش از سگ است نداری دل که آئی در کنار کنم در خانه یک چشم جایت ز تو بدر فویم خوانم تو گویم اگر تو نهی که کین دل خراب است تو بر من تا توانی ناز می ساز تو گر سازی گزنی من را و گر جان میدهم در هر دانی سبب آن شد که لب تو را تو چون فریاد گشتی به تیا چو بر زو بار بد و چنگ و	من اندر پرده چون چشم باز دعا گوئی تو باشم از غم آزاد چنین بد و زنی روزیم گردان قوی کن جان من کلابدایان کز و چنگ یکساشد تگونسایان گر از دوشم چنین کاری بر آید زیز روان دولت نخواهم شد چو خسرو گوش کرد این بیت را یکسای چون شاه آتش بخت ز ترکیب ملک آن خلل را	گفتار در سر و گفتن یار بدایان زبان خسرو	ناله آخر آب چشمم عذر خواست گرت جان از میان جان بگویم ز یازمانه میدارم بیت و گرداری من این طالع ندام بد بگر چشم رو به خاک پیت مر این پس که من بجز روزگار رسانم ایستان عین دوست که تا جانم بر آید یکشتم ناز که سوزم غمت تا میتوانم ترا باید که باشد زندگانی بگفتن هر در آیهوش داری مر ازین بهتر که تیار است بدین تری که من گفتم سرود	قلم در حرف کش بی آیم را نصیب من تو در جای هستی گر فتم دل عشقت خون کنم خون ازین پس سر ز پایت ندم درین تب گر چه بر نایم فضا نمانی که غمت غمناکم جای مر اگر در روزی نت بر باد منم عاشق مرا غم ساکار مر اگر نیست دیدار تو روز اگر من بر خوردم زان بکوی خلافت نکه فریاد و گفتار تو داسم مان که صحبت داری دل شیرین زان چربی فرود	ز هر خاریم گلزاری بر آید مگر باشم بدید تو فیر و ز ز حالت کرد حالی جامه بپا سه تایی یار بدایان برورخت بزی رفتن در گفت این لای که صد عذر آورد و بر گزینای بسی زهر شیمانی چشیدم گر قدام بهر جر سیکه کردم شفیع آرم تویی خوابم را سلامی بود و آنهم با تویی و قادر دل ندارم چنان رخ از خاک سرایت بنماید گرم بر پی ارم هم را نگوئی من که درین جای ترا هر روز روز از روز به باد تو معشوقی ترا با غم می کار تو باقی باش عالم فروز تو بر خور دار باش خوبروی بنفسه می که افتاد خیال سل مانم و گزنی باک از آن که چون دغمن مرا غم عقل سوخت
--	--	--	--	--	---

چنان فریاد کرد آن سرور کرد در آن پرده که شیرین سیاهی ازین سوره ترانه بر کشیده ملک بود تا شاید رسیده هر آمد در زمان شاه پور شیار پس اندک گفت کین و از دل حکایت گرفته شاه شیار بری بیکر برون آمد ز خگاه چو حیاران سرشته در مصر ز شادی ساختن مرقع چو کارانه پامی بونی تر آمد ملک حیران شده کان کوی ز بهر آنکه نور انا بر امروند چو شسته است کان هم بروند بزرگان جهان جمع ساز یک امشب شادمان با هم نیم کوت پالین بخواهی در آمد لبش چون می قدح در دست ولایتی چنان محمودانده کششایان غیبت کشاید چو جو آید که خسر دل و	کز آن فریاد شاه آمد لفریاد هم تنگیش کردی شب و آ وز آنسو شاه پیر این بید بجز خسر و سحر اگر دخاله گر نقش دست گفتا با نگار چو شاه نشسته شنیده از شیرین چو شخصی که بگوید راز گوید چو زینسان از دو عاشق بدان آواز خرگاه می آید اگر چه کار خسر میشد از دست گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسر و	پایه شمه در افتاد آن چمن که شب راج بر سر به برپا آفتابهای من بوسی بر آمد چرا شد شاد و چون باد آبل بنام نیک در و آن انروز بر و حمت نیار و جز به پند بکامین کوشش گون فلان بروی یکدگر عالم به نیم سر زلفش بر قاصی در آمد بکره سابقان است که ده که سباب قصه دور مانده چو قفا طیس کالین ارباب برون آمد شادمان چنان	رسلی کرد و شد مساز شیرین بد و کوه آن حکایت با گو صله مطربان از راه بر خا سوئی خرگاه شدی صبر بوی چو در آتشگیری دید چو آواز است از شدم بوی جهان دیدند کس نور در نور چنان کزیر ابر برون سرور را بزیبایی خود دید مکان فاش کی ده باز کرد ترش ولی بشیرین اثر کرد که گرمه شد گرفته هست نند خال خجالت بر رخ ماه که بی کابین نیار هم آود که از دست آنان آن بر خرد بجنده بر کشاد آناه پروین سماح مطربان خواب آوه که نه مطرب بود و خورشید زلزلت کرده شهوت افرو که دند از وفاز نه از خوار پزند ماه را پروین بر بود
---	---	---	--

بزرگان دیده ابراهیم خست گهی مرغول جعدش باز کردی که از فرق سرش بجز کشادی گهی بر بار سپینش می دشت گهی مستینه از ساعدش تو دشت که آوردی فروزان شمع در پیش نشاط پر دو در شهوت پرست زبانک به باغی شتر از تو بدیشان هفته و مساز بودند شب دمی قناعت بافتند ملک فرمود تا هم در شب نما نشیند تا بعد تکلیفش آید سپاهی چون کواکب در گشت چو رفت آن تقدیرین را شک شنه کوی کوهنزل خوش بغیض بر سیاهی درخته زیر دایره بی تو فیروز یا شبی فرمود تا اختر نشان که شاید مهران ماه و دل افروز بغیر دمی جوهر سوزگون شبه از بهر دمی را نشینی سا	شکر و بجز و عود و میوه خست در شب ماه مشک انداز کردی غلامان کلاهش نهاده که میل زید چون سیاه پیوست پارو بندیش بار و نمود در ویدی در حال دل خوش بشیر مست انداز شیر مست زمانه از خنود کرده فرمود گهی غیش که در باز بودند چو کعبه بتین انداختند گهی میبود در گرسن پریش گهی سودی عقیقش بخت گهی از کیوش بستی سیاه گهی گشتی تم راجان تویی تو گهی غنمال باش پای کس دلش در پندان پاکیزه دیند صدف پیداشت خوشتر دل ن چون دل اساز کرد بروز آهنگ عشرت گشت شب هشتم که کار از دست شد	گفتار در رفتن شیرین بقصر نسر و ز نقدیم شدت جهان تنگ گرفته راه دار الملک در پیش چهار ازنده کرد از گنج بنخته نه بی باران شود دریا میا کن از دیشه و شوارش سا هرج آفتاب ازندان روز عروس صبح را پیروز شد آمین فرستادند نسر و جهت شیرین	گهی می بست بندش گشت که آوردی رخ چون سیاه که از لعاش نهادی و جان گهی گشتی مرادمان تویی تو سجای طوق در گردن بگفت بشاید بازی آفتاب گشت که تاب و زینت توک الماس هنوز این لایه آن ناز میکرد دمی بی خوشی گشت غرض میوانه شهوت مست هرج نوشیدن و شن کده چو در محمل زینش آید که از پیری خداوند حساب نماند از سیم کشیده نشانه بر آسود و ز می خوردن بیا زمین باور بار و بر نیار و نه از دیرایه کس خواهد خراج بر روشن خاطری ندی مسک طرب اطالع میمون نهادند عجز عالم از بس چاره کرد که حور از شکان آید انداخت
---	---	--	---

صبر و شیرین لطافتی			
نزار اشتر سپید چشم و جوان سال نزار اشتر ستاره چشم و شیرین گال نزار راه رویان قصب پیش نزار شهرها که پرویا و زرد بود یکی مندی بر تر کیست که ده همه ده عرصه ترکان چون قصب شکر بر زبان عروسان بر سر راه زیشتین بر اسپان دانه بدین آتش بدین جوق بدین بجای فندق افشان بود بر چو آمد مد شیرین بدین بهر کاری که کش چون نهار چنان کردین هم بر زبان شاد فرود آمد دولت گاه نشید ز شیرین قصد با بر انجمن خواند ز من پاکست این مهربانی می آن بهتر که با گل جام گیر همه گردان جبینا بر گرفتند سخن نقش بر این است سعادت چون گلی بر روی نخست آفتاب بر دوز و کلاه	سر اسیر خرمی ز غم حال که دوران بود باز فاشان همه زین کلاه و ملقه گوش ز صد گنبد که پانصد شیر بود ز بهر فاضل و ترتیب کرد عماری بر عمارت ممد تعبه های شکر گویا بهر ناله ز گیسو که به شکین تاز بانه چنین آیشی از چشم بدور در افشان هر کی چون قشای	نزار اسیر صاع گوش تادم نزار از لعلستان نازستان ز صندوق و خزینه چند دوا ز طلا و سانسین مد عمارت ز خدی بیستون تا طاق کسری ز مینا عرض نیرنگ داده بگرد فرق بر سر و بلند بکیس و زنها و لولو و زر یکایک نشاط و ناز و تمند بجای طره گل ناز و مشک	همه زین ستام و آهین سم بخت هر یک حیا و بت پرستان چو مشک آگنده از لولو و بهر طاق و کیک بهاری جنیت باروان با طوق موار از رنگ بر و رنگ داده عراقی و از بسته فرق بند زده بر لولو و زر و لولو و زر باستقبال شیرین بافتند موضع لولو و تر از زرشک غنی نشد این خاک از خزان شهنشاد و شخت پایش نثار درم ریزه هنوز از لیشته تا همان کارا گمان بخود از بهر مهرش که نواز م نواز بد و کردن فرازم جانی آن بگا و آهین که داند سنگ است بهر خود خواند بود اگر نشین درون پرده عاقل فرستاد بیار آید پس آنکه عهد خواهد چو وقت آید نه بد فرق نشا
گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین نرما یه			
چو در برج محل تانده نشید که بر کس جان شیرین سوز افشان که داند کرد از نیشانه گانی که بر مرغی بخت را می گیر بر آن شغل آفرینا بر گرفتند برسم مودان کا بهین است		ملک مود خواندند مود از که شیرین بهم مرخت دست گر او در خفت سازم جانی چو بر گردن نباشد گاو ز گرفت نگاه خسته دست چو شدش بر مجلس مکی دوا	
گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو			

ز دریا در برآورد مرد و خواص بهر کین جام باده نوش با تو که جام باده در باقی کن پوستی مرد را بر سر زند و دو و گر بالا می آمد بگریخت خوش آمدین سخن شاد و هم را نوا می بارید سخن کیسا گفتی بساتنی فخر و دو نیشاوی سر و دل و چهره و کا چنان شکست کرد و می خوش بشیرینی حال از شاه نهفت عجز می بود مادر خوانده او دوستان چون و نمیک آفت و در رخ چون زمین بی ریشه شکاف برایش بر لب نماده فره ریزه چشم آشفته مانده بدان تاشیش را از نایب گران جا که گفتی جان خوش و یکس این مایه بودش بهوش چو صید افتاده شد گاهی نزد بدل گفتی اینچو از دریا پیوست	بکم مدت شود و بر تاجا خاص بهر شیرین بند و فروش با تو مرا هم باده هم ساقی کن کیا پیش خواهی تر خواهی کن بشیرینی بدید گشت کشد و بگفتا هست همان آن چشم را ببینی سره را کرده زمین پدر جامی که یاد این پیش پدر بدینسان تاز شب بگذرید بجای غامضش مردوش و دو نهادش بخت شیرین او نهفت ز نسل ادران امانده او ز زلف و زور و ترن تاب نهفت چه غفل بر کی زهری بهشت و دانش اشکنجه بر نهاده ز خور و دست و دندان مانده که نه از ابر فرقی و نایب بندید به که یک تن نوش که خوشتر از آن و دیگر بسیار وزان مدد گرگ و بانی نزد نیال خواب بود ای	پوشیرین گشت شیرین ز جلا بجولت بر زبان نیکبای مشو شیرین پرستاری سستی و گر چون برادرش بودت با رسانست که قتل خویش کشا و یکم با در و ز با و جودین گفتی با باز بگفتی می از جام لکب بریاد شیرین تلخ باده چو آمد وقت آن کاس و ده پوشیرین در شینستان اگر نیت ظریفی کرد بیرون از طریق چه گویم چون کهن گشتی تقدیر تنی چون خرمان از کور بشت و بان و بخش از پس شایخ و شایخ نه پیشی نگر که بر روی بسته بعد ز یوری بهشتش آفت ز طرب پرده آمد پیر بیرون شده از مستی و از نجات چنان کمان بروان از ده بر فکند کمانی دید بر جای بسته پوشیرین شیرین از نیت و دو	صداد و دوا و خمر و را که در پیا فرستادش پوشیران جامی که نتوان کرد بر نقلی و شای بگو پیوست بود هم مستند باشد بشیرینی ز دروان کرد و بگر خواهی نمیشاید است و بزن کاس سال با دست نیک جام لبالبا کرده و بر لب نهاده شود سومی و سومی پیش آفت که هستی شاه را از خود می با نشانید کرد و باستان حریف ز چون گریه کنی و در پیر برود و شوی که نیست از دور بگور تنگ میماند از فراسی نه دندان بکازیرین شکست عروسانه فرستادش سوی شاه چو یوز می کا پد از پنجه بیرون که در چشم آسمانش به پیمان بود بر آن ل کاهوی فرورد شده در مدایمی از درد پوشیرین کز ترش ولی
---	---	---	---

خون چون غول تنی بنفش بود	کمان از نواگان لوز نشود	در آمد از سترسی بدو دست	فتاد از چا پوشیشت بشکست
بند جد و بلا بر داشت آواز	که مردم این مادر پاره ساز	چو شیرین با گلان خوانده نشد	بهر پاوش سیدن مصلحت بد
برون آمد طوطی هفت پره	بنام این وزی هر هفت کرده	چو گویم چون شکر شکر گداست	طیروز چو که او هم ناتمام است
چو سروی کو بود و خوش تر	چو ماهی کو بود و ماه قنطاریش	مهر خورشید با خوش تر	گلی از صد بهار ملکیش
بنی گاه پرستی این حالش	بهشت نقد باد و آفتابش	بهشتی پیکری از جهان شسته	ولی نام طبع بر رخ نوشته
جهان از فردا بعدی چه بلند	بهر منهای غرور و اکتفا	بهار می تازه چون گل گدا	سزاوار کنار خوشمندان
خون و لی زرد و آتش شتری	چنان که ز قنطاریش که گدا	ز فالتش چشم بد را خواب نیت	ز دیده نقش او بر آب رفته
ز گرمی داری این مشک چنان	تراز و گاه در میز و گوی سنگ	لب و دندان از نو آفریده	لبش دندان دندان گدا
ز گوش و گردنش لوله خورشید	که رحمت چنان لوله خورشید	رخ از باغ سبک می نسیم	و دهان از قطعه موهوم می
نیمش در با هم سنگ جان بود	تراز و داری ز نقش جهان بود	عقیقش چشم ز نقش سنگ	که تاب بر حریف و کس نه گشت
کشیده گردن مشکین کرد	چراغ بسته بود و سپید	بنامی قلب گشتان دیده	پوشی غل خورشید دیده
زخمی چون تازه گدا می لایق	اگر از شترم آن گدا می	نمی چو به شیر با شکسته سر شسته	لبا شیرین با بر شیه شسته
سپید و نرم چون قلم بر سبزه	کشیده چون قلم قلم و شسته	ز تری خواست از شمشیر	زبان نمی لغت از شمشیر
کشاده طاق ابر و تاش و شمشیر	کشیده طوق غنچه تابان گشت	کرشمه کردن بر دل سنان	خمار آلوده چشمی کاروان
ز خاطر با چو پاره گرمی بود	ز دلها چون قلم در دوی بود	گل از شکر که آهین گل شکر	بد و دامان بسمل شد کبر
ملک چون جلوه و نحوه نوید	تو گشتی و یو دیده ماه نوید	ز نور و زنی آن ماه و آفرود	شبتار یک شتابان نوید
چو دیوانه ز راه نوید شفت	وران مستی آن قنطاری خفت	سحر که چون بجا دست گشت	پا لیرم بد سرو یا سیمین بار
عروسی یزدی با جان و نیست	نوری که عالم نان و نیست	نیم ترانگ گشته ساز گارش	شکسته به لوسته شیرین غارش
نماره بد و مالش ساغر مل	شکفته در کنارش خرمین گل	دو مشکین طوق بر نقش ماه	دو سیمین بار بر شمش نهاده
شقایق با نقشه در ز ما	شکر سیگفتی تا نایز قنات	جو از پیش روی ماه بر قنات	شکيب شاه نیز از راه بر قنات
خروباروی جهان تا سب	شراب چینیان ثانی فریاد	نخروستان آمد خوابه سر	طیروز و میرود و قنات

باز

ز خوشتران محبوبی بودید	ز صبحی آن سباز کتر میدید	شد از اول گل جبین آمد	چو گل آن گل بخت بد آمد
پس آنکه عشق را آواز داد	صلای میوه های تازه در داد	که از سبب سمن نعل سبک	گهی با بار و زگرین بود پیش
گهی باز سپید آمد فرست	تدر و باغ را برین سپید	گهی از پس نشاط انگیز و از	که بر تر چیر شد برین سپید باز
گوزن ماده میگوشتید با شیر	بر و هم شیر نرسد غایت	حصاری یافته چون غزل	چو آب اندکافی مصرع
نه بانگ نای مظلومان شنید	نه دست ظالمان بر میدید	شکری کرد تا خازن در	بیا قوت از حقیقتش مهر
برون برد از دل بر در داد	بر آورد از گل کی گداور داد	با برین عقیق آفرینش	شده پرور باورین پیش
خندنگ غمره با سکان	پیکان بعین کانی بی	مگر شبه خضر بود و شب سبک	که در آب حیات افکند و
چو تخت میل شده تخت	حساب عشق وقت نشد	بضر و شتی برست میزد	دیرانه کی در شصت میزد
بلرز و بانگش سباز میکرد	ز عنایتش شکر تا باز میکرد	نگاهیم در نشانه تیری شد	رطب بی استخوان شیرین شد
چکیده آب گل در سیمگون	شکر گداخته در سمن جام	شده چنبر میانی بر میا	رسیده آن میان بی جا
صدف بر شاخ مرجان	بیکجا آب آتش حمد بسته	ز رنگ آینه تری آن آتش	شبهستان گشته شیرین
شبان وزی تر کز خواب	بر دارد بد با قوت صفت	شبان روزی که رفتند بد	بنفشه در بر و زگرین خوش
بیکجا هر دو چون طاووس	که بحق خوش بود طاووس	ز نو شین خوابت بر	خدا را آفرین از سر گرفتند
آب اندام را نادیده	نیایش خانه را ترتیب کردند	ز دست خامگان چه شاه	نشده رنگ و سی تابکیا
همیلاوسن برگ بیاوان	ز حاد و سهارا کرده گلگون	همیلاوسن آن تبار	که شیرین با یکایک عیش
ملک وزی سخاوته گاه	نشان از آن بعثت از انبر	برسم آراشی خورشید	ز گوهر سحر خورشید ز روشن
همایون آتش پور گزین	بلرز و خور و پادشاه	سمن برگ از برای	همیلاوسن یکسایار خوش
پس آنکه داد با تشریف	همه بر زمین با نو بشاپور	چو آمد دولت شاپور در کا	در آن کشور عمارت کرد
ژر و تا که صحنش نهاده	بنا گویند از شاپور دارو	ملک کارا تان پیش	چو دولت با نزارش
جوانی و مراد پادشاهی	ازین بهتر گوی دیگر	بنو و می فروش شب بی	همان خور و باقی کرد
جهان خور و نیکو	غم کار جهان خور و نیکو	خوش طبعی جهان	تقصای عیش چندین

پیش از یکیند چون بیدار دل شد	از آن بهیوده کاری بخت شد	چو مویش در بیان عارض گشت	جوانی را ز دیده موسی بر کند
ز بهستی تا عدم موسی امید است	در لعل کان گز موسی سفید	چو در موسی سیاه آمد خفیدی	پدید آمد نشان نا امید می
سگ بازی که آموگه گیر کرد	بگیر و آموش چون بیز کرد	بنفشه زلف را چندان بدتا	که باشد یا همین را چشم و خوا
کمان ترک چون در افتاد و تیر	دنی باشد کهن با طرب پیر	شب چندان توان دیدن سیاهی	که بر ناید فروغ صبح گاهی
چو باشد ندرستی و جوانی	صلوات چون از دزد گانی	چو بیماری بپیری راه گیزد	چه سنگین دل چراغی کو نیرد
جوانی باغ چندانی بود گرم	که سبزی بر سفیدی اندازم	چو سبزه بر نشان دبرت کافور	ز باد عمر دگر دو باغ زخورد
چو گندم را سفیدی آموش	شود و تلخ از بود سالی درکش	چو گاه دشوی گز و جابر خاک	خورد و مقرر انده مقرر افغانا
بخار و یک چمن گفت بر کرد	همه مطبخ بنجا کشته بر آرد	سیاهی مطبخ را گوشت نشین	که دار علی سیاهی چرخ در پیش
اگر مطبخی باشد شک و غمیر	شوی زین سیاه کافور سیکر	بر آنکس کاسی اگرمی نشاند	نخاند کرد چون خود را نشاند
کسی کاغذ بر روی آساکر	بهند و ریانشاید غسل کرد	جوانی چیست ^{سودا} است بر	وز آن سودا تنهای میسر
چو پیری بر ولایت گشت	برون کرد از سرین ^{سودا} عالی	جوانی گفت پیری را چه بدید	که یار از من گریز و چون شوم
جویش داد و پیر نفر گفتار	که در پیری تو خود بگریزی با	بران سر کمان سیاه برزد	چو سیاه از بت سیمین گریزد
بود نیمه عمری مرد و ناست	که مره در نیمه می باید ناست	جوان را دولتی باشد بهمانگیر	چو در دم پیرش دولت شود
سپه مونی جوان را غم زد اید	که در چشم سیاهان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانند هیچ رنگی نام غم را
سیاهی تو تپای چشم است	که فراتر رود و بند و است	منسپای سر که پیری بر سر	سپاه صبحگاه از شب بر آمد
از پند شد تا گوشت کفن بود	هنوز از پند بیرون نمانی بود	چه خسرو و بنفشه یا سمن یا	ز پیری در جوانی یاس من یا
اگر بپیک عهدی پیشه میکرد	جهان به احمد بود اندیشه میکرد	گهی بر تخت نرسین بر و میباید	گهی شید نیز چون بخت یباید
گهی بیک و چنگ یار بد گوش	گهی سگشت شیرین بهم غوش	چو تخت بار بد شیرین شید نیز	شدند این چار ز تنگاه پیر نیز
از آن خواب گذشته یا خوش	خرابی در دل آبادش آمد	چو سید است که خاک کعبه	هر آنچه آباد شد گز و غریبه
نه نوبت بیدار و نه نور گیرد	به بدری چون سید ^{نور} گیرد	دخست هیوه تا خام است خیز	چو گرد و پخته مالی بر بریزد
بهر بهشت بود یا خیر و عمل	بهر گشت شیرین یا خیر و عمل	سخن گفتن شیرین یا خیر و از عدل	

زین بوسید شیرین کامی و نه جهان اگر ده از نعت آباد خدر کن آنکه ناگه در کینه ندارد سودت اگر با گنج یا درختی کاو از پیوندی است چو برگ باغ گیرد ناتوانی چو سیلی سختن خواهد بود بهان سوزی بدست جور است ز مثل خود جهان چون قوت ز خون بر خاک مظلومان تو اقبالی برادر و دست ناگاه خرمندی شاهی هر دو دار کسی کو ز ریز تر کسی سازد جانی مال بدخواه تو باشد فرخوان قصه دارا و شید بزرگ امید را تو و یک خیم بدو گفت ای بزرگ امید پریشان خاطر و شوریده ایم مدام فاکت اندر خیم است هر آن که راه خویشم اگر داد چو فرمودی تو بنیق الهی	ز دشت سوی انش کوشید خرابش چون تان کردن دعای بد کند خلوت نشسته که نهرین اوده باشد ملک با نشاید غریبتش گردنش خبر پیشی بداد و خزان بفرود کو به ابراز سر کوه بزرگه گریختن نواز نه بهان خود را با شوق که این بیچارگان بپشتند کند دست دراز خلق کو تا سفید می سیاهی هر دو دار قیامت اکبر ترتیب سازد بخشی تو شاد راه تو باشد که با هر یک بازی کرد و شید	بسی کوشیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاند و دست نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو دراز حاضران میر حرا نگر گریزند گشتن بر گشت کس دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سبزه گیرد ز چشم اشک نیر و او جان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گشت ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگ است چو خسر و دیدگان یار گشت	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد ز دیر سحر که بر نشاند سیه گشت از غیر و او جان همه کار بی بر موقع کند کشیدش از آن بر دیده رسد خود بوی گشتن رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جمل خلایق شاه کرد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود که دانی پیرو کوشیده را راز ز و انش بود و او را نیک نامی بامید ز گشت پیش نشاند هر آن که خود بزرگ امید همی با فکر خود و دنیا گشته است شکام آن نشان که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من گشت این
گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید			
که آنما نزد و بر و انا عزیز است شوم ز و بهتر از شایسته بگویم آنچه دانم که تو خواهی	و قومی نیستیم بر سر آنما جوایش داد و انامی سخن جهان را و بر پیران	همی با فکر خود و دنیا گشته است شکام آن نشان که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من گشت این	

خبر ده کاو لیس خندیش چه پیر است	که آن خندیش بر دانا و پیر است	جوانش دانا و دانا بند گاسیم	وز اول برده بیرون اند گاسیم
ز واپس ماندگان یاد و پیر است	نخستین بر اندازد جز نخستین	و گریه باره به پیر سیدش جهاندار	که در از من قیاس اندیشه پیر
نخستین در دل آیدین چنان نیست	در دوش جانور بیرون گریست	جوانش دانا و دانا پیر دانه	که نکته تابیدین در می بیند از
حسابی را گزین کند بر پیر است	جز از این داند اندک کس چون است	پیر آنچه شد آن کس می دارد	در و روی آوریدین و می دارد
وزان صورت کبریا چشم شاد است	بگستاخی سخن بر اندازد پیر است	بلن را می که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سرشته گویند
فلک آدمی در بسته دارد	چو طرزه کو سخن سرشته دارد	و گریه گفت کاچرا کم کو آب	بگو تا بهر چه بر کو بندر کب
شنید شتم که بر کو کس جوا نیست	جدا گانه از من آسمان نیست	جوانش دانا کاین با هم شنید	درستی را برین قالب ندیدیم
چو در جستم کاین صورت چنانست	رصد نموده کاچرا منی است	و گریه گفت اینجا چرا پیر	کجا خواهد پیر رفتن از کجا پیر
جوانش دانا و گفت از پیر دانه	نکرده کشف و با پیر دانه	که در دوش پیرین منزل که پیر	ندیده راه منزل چون پیر
پوزین گشتگان پانی پانی	بدانی خود که پونی در کجانی	و گریه گفت کاچی نامی پیر	چو در صفای و چون پیر
عجب از من زیار اینک خفتند	که خواب دیده را با کس گفتند	همه گفتند با ما در زمین است	نگوید کس چنین ختم چنین
و گریه گفت دانا می نهانی	که نقد این جهانست نهانی	نگویم این ترخم را بدین سان	مخالفت باشد بر واری دانه
نفس در آتش آری می گیرد	و گزاش در آتش آری میرد	و گریه باره شده از بیدار خفتش	سوال میرکانه کرد خفتش
که گریه جان از جان چون کالبد	چرا با کند در خواب نادر	و گریه جان ماند کز قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجاست
جوانش دانا کین محکم سوال	ولی جان بی جسد بدین محال	نه از جان بی جسد پیر شد	نه بی پیر کار خندیش دید شاید
پوزیر کاوتن بیکار گردد	فلک خندیش بیکار گردد	و گریه گفت گریه جان بی حال	ز نقش کالبد است حال
چو می بینم خواب این نقشها	نخستین زنده این نقشها است	جوانش دانا کز چندین شهاد	خیال مرده را با است عادت
چو گردد خواب را فکر شاید	در آن عادت شود فکر شاید	و گریه گفت بعد از زنگانی	بیا و آرم حدیث این جهانی
جوانش دانا پیرانش آموز	که ای دشمن چرخ عالم فروز	توان نور یک پیش از صحبت خاک	ولایت داشتی بر بام فلک
ز تو گریه پیرید آن نشانا	نیازی هیچ حرفی با دانه	چو روز می گذری زمین نشانا	از آن ترسم کز آن هم نادر
کسی کو یاد نادر و قهقهه دوش	تواند کرد و مشرب با فراموش	و گریه باره گفت ای فرخ تها	تفکر چیست اندر آدمی زاده

جواب پذیرش او چون در نمودار می نمودش کاشمیت جوانش داد به کز پند پیری جهان را اولین طبعی ز می بود جوانش داد کامی باریکیش بیاشام و بخور و دیکه و بی دور پرک خوانده اسم گاه چو بر حد عدالت و بر و نه جوانش داد کز او اندر پره درین شکل فرو ماند و بخت بسی کوش که بیرون آورد و دم موبد بقصری کرد باند زمانه دست باز و پیش کش هم آخر کار چون بیتیاب و باید گو سفد گرگ خوشخوار چو گرگ افزون بود و چراغ عروس در کنارش می بیند هم آخر چون شود دیوانگی چهر چو میزدند میگفتند سبیل مکین خبر ان کاشان این اند که شغفه در و بجوی گشت	که چون بر سیدی از حال تفکر تفکر را تفکر عوامی جانت زمینی هوای چند پیری زمین آ آخرین طبعی آدمی جهان جان جهان آفرینش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از تغایر چشمه سار بمهر و می سیری هر دو مردند نشانید گفت الا ان شنبه که از تن چون و جهان بر و نه ندار و سودش آن کوشیا که برگردون کشد گیتی بخاوند وز افتاد و حضرت بنده بسم او هم نگره بر تابا کرد ور آویز و شبان با و به پیکار شبان را کرد باید خرقه باز بد و دیوانگی در یافته راه گریز و مرد از و چون هوا کزن باز میچه و در افتاد و شنبه بنا محرم نه گویند آنچه بیند به نسبت دین و بادین ماست	تفکر و عظایات سبیل و گره گفت کز دور ملک هوایا و سبیل کز ما و بلند و گره باره گفتش که هر چند بلبیبی یکی نکتة نهفته است زیسار و زخم نگذر که خاست یکی کم خورد کاین جان میگذا و گره باره بر پیدایش که جانا شنبه دم چار موبد و شنبه یکی گفته بدان نکه در خوا چو از خواب ندر آید تابیده از شخصی فرو افتد گرنگ شکجه گرچه پیش است سوم موبد چنان و دستا کشگر که یکی سوتاوند چهارم مرد موبد گفت کاین را نه توان خاطر از خویش چو درین اندیشه شغفه قصه راند نمروه هر کسی افسانه راند سخن چون شنبه معصومان جوانش داد کان مرد اسی	در سبیل شنبه حاجت که خوا زمین ایا هوا شری انگیز زمین خاکی ست کز خاکی نبرد طبیعیانه در امور می بیند خدا آن نکتة را با خلق گفته نگهدار عندال ایت تمام یکی بر خورد کاین جان میند چگونه بر پند از اشیانما مسلسل گشته با هم جان چار در انداز کسی خود را بفر قار هر اسی باشد اندر خوابیده از بیم جان نذر کنگره چنگ کند سر شنبه را در کنگره سبیل که با گرگ گله راند شبانه ز دیگر سوشان تا و در ماند بشغفه ماندا نذر حله ناز نه از دیوانگی یا او توان سبیل ورق ناویده حرفی چند نمروه راز هر ده کس نداند مکین سبیلش از حال سبیل بر دست اند پید می سیاهی
--	--	---	--

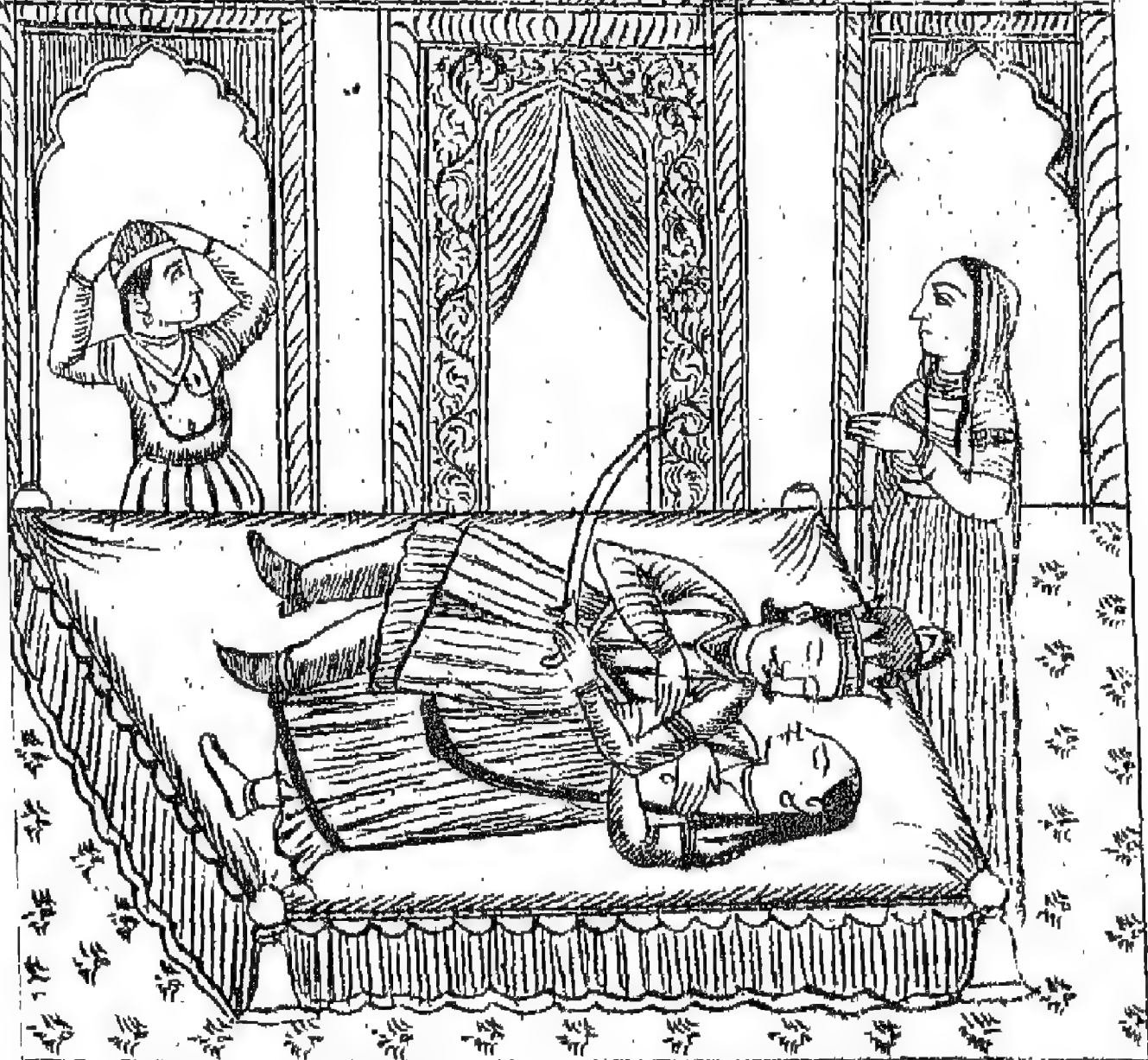
بگنبد در کشد این قوم نام دارد کن با لای این پرده پرواز نخوشید از هیبت اندام پرور اگر بد روزی گریه نکند و زیست نخوشش گفت کای هرگاه کلیدی کن زنجیر پرور بزرگ امید چون گوی گفت نخستین گفت که خود پرور	بیرون از گنبد است و از این نیم زن پرده چون نیم زن چو اندام کیست از آتش تیز ز نیک بد کرد آن کار روز نمیده چون توانی چشم نهاده گفتار در پیر پیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلید و میسنه	نه از انجم گوید از نیرخ هلاک مکن بازی شهاب دین تازی ولی چون سخت پیروز می شود چو شیرین بیدکان برین است چو بر خسر و کشاد می گنج کاش که این نقش اندو شاگرد نقاش که دین حق است با دین نیست صلح احمدی و زی بود در گنج سخن بر شاه کشاد نفسیه و مرا نیز از تو
هو اشکن کرد و باری نیاید مکن تا در غمت ناید در زاری بمان پادشاهی بی وقت نیک نخود کشتن توانی رخا کشت بچاره کین توانی جست از بد زنا اهلان بهمان بنی که نند چو پروانا کشانی حید را حد چو نقش میل بر چادر نیشا	که از بونینه بخاری نیاید چو زار بد مسکی در غرقه مازی که با سی خوار بود او نیک خنک چنان کان بر پیرایه یافت چنان کان خورشید از موج بریا که دید آن ساد مزاج کسی چند چو غل مار کشش بهر کنی هر بدان نقاش چادر سودا چو زان بیکاد هم روان نشان چو موش دام بر دایع و بر سوز که ناگه خنجر بر دل منیر نیر پس لایان بین که خروش آید نه دایع کسی بر گوشت نیر	که از ان طبل فریده خود در راه که با توان کنه کان مرغ با که با شیرینان چون گریه گریه که از شش شش سر باز کرد بطانرا با کشتن فصلی عین چو باز رگان امان مال نادان که موش این خور و کوک در باز علاج از دست نادان هر چو آن مرغ نگار پیکر است از که موش از دایع و بر سوز نشانده با خور و چادر با زرد و گریه و می بر چوین چنان که بر شش از شش

<p>رما چون باشی از خدایان یاد اگر بپستی با بد بشویار ببارد با عذر آن پادشاهی بشمار می مان خود را ازین بصدق همین فیض شمشیر مزن بی پیش بینی گشت بقدر مرد شد روزی نهاده پیشانی ز بد بختها و بیداد من خاک کی گزین محراب بچشم میار از خاطر آتش پرستی بسی از سخن کان بی نبرد نم دانسته در پر کار عالم که پرسد از مراد بر فلک از آن نقطه که خطش مختلف بود سب خط چون کرد بر مرکب خطی توان نیست عالم را نیابت خداست آنکه حد ظاهر دارد بدان خود را که از راه عالی توان نوری که پر خورشید است چو خورشید حاکم در آفتاب خری خلیج و مغربی بحر بیک</p>	<p>چنان کرد و دو آن بر سام چنان کان موش نسل آدمی که را سومی ازین بیک گشت چو موش آن گریه را از دم چو آن اشغال از جنگ چنان کان که بود تراده گشت ز بازار کان سپه پاشا نهاده سری عدل او کرد و نیاده</p>	<p>چو با چشم دل از تنه بر خست چو مرغ غافل نباید درین حساب سیما می کرد و پیش برون و تالافرمائی درین چو سخاوری مکن چنانکه تو نیکی کن ترس از خدای چو ز گفت این سخن و سخن ولا اگر روشی شمع بر افروز</p>	<p>چو سوار یک لوح ازین بیاست کزین غفلت از خود دریا چو آن جلالی تقدیر ازین چو مرغ قیرو زین قلم چند کز آن بی هیچ گشت آتش چونکی بر و جان سیاح از آن دل خسرو صدرا شد ازین ز شمع آتش پرستیدن در آن چو تو صدرا بگشت گشت بچشم در آتشخانه خاطر گشتی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صطلاب حکمت کرد و عمل کتم که گوش از می بر و گوش بسیط چون مروئی شد پدید که العباد ثلثش کرده نام بیک تنگ سی و دوازده تنگ باشد حساب ازین فلک است بود و بدین می بیند مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیر و بد سوار و خم گل سینه خم زار</p>
<p>گفت از در صفت پند گوید</p>			
<p>تبصره این سخا احوال عالم که معلومش نکردم یک بیک تختین خاشی کا مد الف بود بجمع آمده شد شکل بسیطی بدین ترتیب اول ثانیات وجودش اول آخر ندارد خدا را وانی از خود را بدانی نمودار و عالم در تو جمع است بازادی جهان را تنه بر دست وزان و لنگار و افاق و تنگ</p>	<p>همه پنج فلک جدول جدول ز سر تا پای این برین گشت بدان خط چون گشت ازین خط است آنکه بسیط از نگاه چو نقش این نمونه گشت ظاهر خدا بدین شو که پیش این بدین تریک است این پیش نظامی پیش ازین ازین ز هر یک بود یک ندان بسیط و می و ازین چشم</p>	<p>چو سوار یک لوح ازین بیاست کزین غفلت از خود دریا چو آن جلالی تقدیر ازین چو مرغ قیرو زین قلم چند کز آن بی هیچ گشت آتش چونکی بر و جان سیاح از آن دل خسرو صدرا شد ازین ز شمع آتش پرستیدن در آن چو تو صدرا بگشت گشت بچشم در آتشخانه خاطر گشتی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صطلاب حکمت کرد و عمل کتم که گوش از می بر و گوش بسیط چون مروئی شد پدید که العباد ثلثش کرده نام بیک تنگ سی و دوازده تنگ باشد حساب ازین فلک است بود و بدین می بیند مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیر و بد سوار و خم گل سینه خم زار</p>	<p>چو سوار یک لوح ازین بیاست کزین غفلت از خود دریا چو آن جلالی تقدیر ازین چو مرغ قیرو زین قلم چند کز آن بی هیچ گشت آتش چونکی بر و جان سیاح از آن دل خسرو صدرا شد ازین ز شمع آتش پرستیدن در آن چو تو صدرا بگشت گشت بچشم در آتشخانه خاطر گشتی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صطلاب حکمت کرد و عمل کتم که گوش از می بر و گوش بسیط چون مروئی شد پدید که العباد ثلثش کرده نام بیک تنگ سی و دوازده تنگ باشد حساب ازین فلک است بود و بدین می بیند مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیر و بد سوار و خم گل سینه خم زار</p>

از وفات گرفتار گریه بهمان از وجودش تنگ چو شیرین اعروسی میگفت سرای شاه از پرورد میبود ازین باغ اتر می سرهم ازین باغ خوش بنای صلیب سرم تاج از سرش پادشاه نه باغش می بینم نه باغ بیشه بیند آن یو ای می نه برین بود مرزاده فرزند بزرگ اسید گفت ای شیرین تو چندی فرزند کردن درخت توستان از آن ملک خوار قبای چه در پیرایش افتد جوانی داروشن نیسان از جو تسار و باج حالان هم نشستی نیوشانوش می کاس پیتا بران نگه داشت خند کردش دران تلخی جهان برده ای نشاند آناه را گفت ایندیش چو کوه از لرزه کرد و بدیدیم	نه در طالع نه در طاعت جهان با از اولنگ بود که شیرین کاشک بود می پدر پیر پشته ناخشنود میبود فساد طاعتش می سرهم چو خاکست بود و فرزند آتش خلعت بر خفت با شمشیر بهر سنگ بگزید و سنگ که در پیش پایان گری نه هر گل سوره رو بر فی قند دل پاکت هر یک بدگاه دل از پیوند بی پیوند کردن که دارد چه خود را نگونسار از هم زد و دو کاره اش افتد بپیری توئی کرد و فرمود کت چون بودان ایندی	نرفتی جز خفت از کارش شنیدم من که آن فرزند در مهرش باز گویم با کینش بزرگ اسید گفت ای شیرین نه بد فعلی که دارد در سر خوش چو دو دوازده شش خیران نگوی اینچه کس و کاش آید نه بر شیرین بر من مهر است ز من بگذر که رخ دگر چویم بسا بیکانه که صاحب فاج گر فتم کاین پسر در دست کسی بر نامه و نر و دگر را تو نیکی بد نباشد نیز فرزند اگر تو سن شدی نه بد جاش چنان افتاد از این پس ای می چو شیرین را با تشنه شد	نه بد خبر خیره گفتن میکارش دران طفلی که بودش ده سال ز دولت یازدهش باز پیش ولم بگفت ازین اثر و نه فرزند چو گرگ امیش به بر باد خوش ز من نه آده ولیک از من بزا همان گوید بهر که خوش اند نه با شیرین کان شیرین با بلی مارم که چون او مهره ام ز خوشان بدش دار و تشنه نه آفریده از گوهر تست که تاج سر کند فرزند خود را بود تره تخم خوش مانند ز نامه خود کن که پیش تو خوش که آتشخانه باشد جامی سر چو شیرین بدش شیرین بدست ز دور دور شد پادشاه ببخشی در جهان خرسند کرد که با صد بند گفتا هم آراد کیا آسوره باشد سر و رنجور بسوی نیکوان خوشتر شود
پادشاه شدن شیرین و پند کردن خسرو			
که خبر شیرین کسی نگذاشت که روزی هستی کس پیش ز افتاد بلند از ابویم	دل شیرین بهر و چنان و با وی کو کلاه اند کرد بهر جا کاشی که در اندود	که با صد بند گفتا هم آراد کیا آسوره باشد سر و رنجور بسوی نیکوان خوشتر شود	

هر آنکو سخت تر باشد تو در دشتی اگر دولت شاد که در دولت چنین بسیار کشاد می وی باید بود چنین به نامی زول بر در خرم را ولی چون چاه خشک آب باید ساخت بر هر نایب و کس از روزگار زرم داده نماند کس برین در سپنج فلک مملکت پاینده داد اگر دولت سراید بر تو مهر چو بر لب هر که او شاد نیست بشود نیزه که پشت اند بغین بتردن برین که کشند ز این تن ز خرسندی جهان بخرسند می آید سر که رسته همان که بد که ناپیدا در کوه چو از دست تو ناید هیچ کار و گر در چاره یابی باز خویش چو بالایت باشد ز شوریز تو پنداری که تو کم قدر واری	شکار افکن بود خوشتر ز بدیر سحر و توتشتی همه هست گهی شادی و گه بیمار باشد که یابی و نسزاید و در بند که غم غم را کشد چون گامگاه جهان از آتش کس تاب گیرد که از زولیش گاوی کشند یکی کو مردود دیگر کو زاده تو نیز از بیم نمانی تا سر بجه ز کجاست و بجه و کس فتاد چنان پندار کافیه باری و ز رنج گوشمالش ناگزیرست حقوبت برین که چون پشت که بر پشت شکم چه بایستد نه بزا سودگی ز نیت جهان بهای حکم آمدن پرسته سیر و از قناعت است از نه بدست گیران میگردد سعادت نامیوسف نیست که به باشد هم شیر از دم شیر توئی خود کرد و عالم صادر	هر آن سخته که دنیا بشو گشت شکریب نیز از وفای خود شکنج کار در هم چون نشیند نباید کرد بر آزار خود زور اگر جامی ترا گرفت بدخواه درین کشور که هست از برای ستیز روزگار از شرم دور بزن چون قناب آتش درین اگر بودی جهان را پایدی کسی که دل درین گلزار بند ز تو پامال ماند یا توانی چه ملک است اینک چون خجالت برین پشت من بر پشت پاک گرفت حق است بی بوی پیا چو نانی هست بی پامی کنش همان اهد که شد در دامن همان چو نانی را فمی بچ چو در بند می آن پیش خرسند درین یکا لب بر زهر دارد چو زیر از قدر تو جانی باشد دل عالم توئی در قفس بدین	بدنیا لش لشمی ندان گشت دلش او می خرسندی بود نمیرد هر که در ماتم نشیند که صد بیاید و گشت از گوی متقن نیز داند ساختن ماه سیه کا قور و اعمی روشنایی از دور می طلبی کارم که بی عیسی نیابی در خان هر کس چون سید شهر پای چو گل زبان بیشتر که بخند پس آن که خانه تا توانی هم از پشت خود اتکین و تر مار شکم داری طلبی پشت پاک بدانست هست از نور زیدیا که هست از او طبعی شور خوش بخرسندی مسلم گشت از غیا تر آن به کز و در دست که تو گنجی بود گنجینه در بند در انکس است کردی هزار علم و ان هر که بالای تو باشد باین هست توان گوا از ملک
---	---	---	---

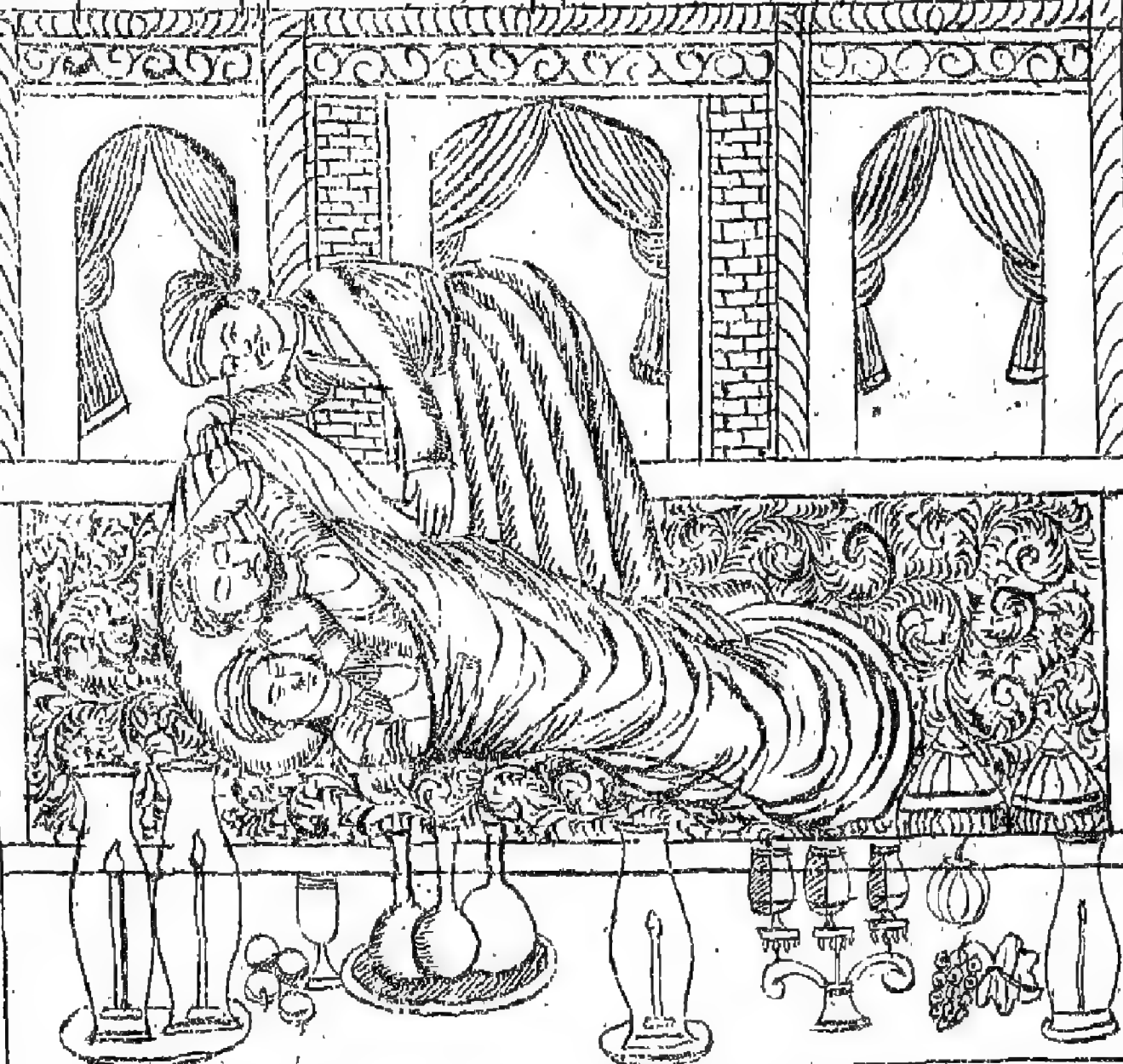
چنانچه ان کا یزید خلقت گردید وگر باشی تخت تاج محتاج شب آمد چنان آن بر آواز شبی تار کینه را ز ماه میبرد	جهان حاصل فی تو آفریده است زمین بر آتخت تو خورشید را تاب سخت شدن خسرو از دست شیر و پی	بدین اندیشه دل آتشاویز بدین تسکین زخم سوزش سخت شدن خسرو از دست شیر و پی	رنبه مال ملک آزاد میکن بدین فسانه خوش خوش و شیر سخت شدن خسرو از دست شیر و پی
جهان میگفت کاندگی است شنیده پامی را پانزدین بشفقت ساقهای بندیش بهر لفظی درین پرورش میکرد	سیاهی بر لبش سهار می بست نهاده برو و سینه شای شیرین همی مالد می پوشید پیش	زمانه با هزاران ستیز بست بنجیر می سگون حکایت های مهر انگیز میگفت	فلک با صد هزاران دیده کور بزنجیر زرش بر مهر می بست که بریانگ خکایت خوش توان بر آواز شنیده گوش میکرد



چون خسرو گفت کز ش بوش بشیرین سریت کرد خویش دو یار محرابان بر خواب رفت فلک پیاد او چشم برفت

خسرو شیرین نظامی	چو قصاب از غنچه نعلی	بنوده در سرشش هیچ مهر	خود آمد ز روزن یوچهر
چو لفظ از بر دستش نشناخت	بیا این قصبه آیدت در مشت	سر شاه را بالای جیبست	چو در خانه بر کالای جیبست
جگر گاهش بدو شمع کشت	چو از ماسی جگر آفتابست	که خون بر جیبش چون آتش	چنان زد بر جگر گاهش تیغ
برون و درون روز و شب	ز خویش خوابگاه طوفان گشته	کشاده چشم و خود را کشیده	ملک خوابش بیداریده
دلش از تشنگی در جان گرفت	و گریه گفت یا خاتم گرفته	کنم بیدار و خواهم شربت آس	بدل گفت که شیرین از خوش
که هست این تازمین شهباز	همان بکین سخن ناگفته ماند	نخسب و دیگر از فریاد و زاری	چو بین برین بیدار و خواب
چو من مرده شوم او خفته ماند	بنگش جان چنان دوان دوان	خدا ایستگنا او هرگز نمیرد	کز اید کو چو من عاجز نمیرد
که شیرین انکار از خواب بیدار	بر آید ناگاه بری تند و سست	بسر سبزی جبار داده سید	شگفته گلشن بینی چو خورشید
بخون یزد یا چین تیغ و در دست	چو گردد و باغبان غنچه بیدار	کران گلشن نماده تیغ و سبزه	بدان سختی فرو بار و تگرگه
بیان اندر نعل بند نه گلزار	ز بس خون کز تیغ رفت چون	چو گل یزد و گلای چو تیغ یزد	چو گوی کز غم گل خون یزد
بر آید ز کس شیرین خوشخواب	ناله بگریه و سوسوی کز لعل	ز بانگ نای بی بیدار گشته	و گریه که سختش یار گشته
بخون گرم شاهش کرد بیدار	پرنده از خوابگاه شاه برداشت	که بود آن آفتاب و خواب بیدار	پریشان شد چو مرغ تازیده
یکی دریای خون بیدار برداشت	سر بر می دید سر بی تاج کرده	در یغا نقش آمد در رخسار	ز شب محبت نور آفتاب
چرخ روشنش تاج کرده	بدان دل بد که از مهر منشاست	سپهر مرده سپهر سالار مرده	خریده در کشاده گنج برده
فدا سازد تن خود و نازنین	بگریه ساعت شب اسپه کرد	به پنداری و گراشته بود	نمانی در دلش کار و کرد
بسی بگریست آنکه غم ره کرد	فرستش بگلای بافور	بدان اندام خون آلوده سپهر	گلای مشک و عطر ترخت
چنان کز روشنی بیافوت	چو شمره کرده بود از آتش	بسیار دیدش کران بهشت	چنان بزم که شاهان طرخت
بکافور و گلای اندام شست	دل شبر ویرا شیرین بیست	بدین اندیشه صدف اگر کرد	همان آرایش خود نیز نکرد
ولی حور آن بونی را نشیت	چو هفته بگذر و ماه و هفته	یکی هفته درین غم بارکش	نمانی کس ستاوشن خوش
شود و در باغ من چون گل	چو گنجش نبرد پوشیده ام	ز خشم و بدبختی دارم شکوشت	خداوندی بهم بر هر گز
کلید گنجها و در اس پارم	بشیرینش پیغامی فرستاد	چو سر که نند شد چون شیر	چو شیرین این حکایتها بنویسد

<p>بجا آور هر پنجبر که گویم چو اندر دوستی گاهم از تو چو آید با تو مارا وقت پیوند گفته از مرغ دولت پال و پش بصر حسی از یاقوت چو این اندیشه داری تا بویا هر آن چیز که او فرمود گفت پس از نگه هر چه در سیاه چو صبح از خواب تو شیرین سیاهی از چشم کافوری بر</p>	<p>که من خود یکبار وصال تو بوم بجا از انچه من میخواهم از تو ز هر یک تو خواهم گفته پیدا بسیار از شاد و دل خوش که دل از غم زداید دیده رخ بسیار است که در دهانم آید بگره از هر آن با گره خوش ز منسوخ کهن تا دیه نو</p>	<p>بسی که هست چندین روزگار اگر چه روی دارد در گرانی بگو تا از نخستین وقت یوان بجوایر که کند از جام بشید چو کو تا پای می می دوی را چو بر شیر و پند پیغام شیرین فریشتن او تا باشد پیش بمحو مان و محتاجان اند</p>	<p>که مهرت بر دل من ببارست در آن سودی بود کین بستی که در اندامی گمان که تا با نیست خشنده چو خوش برفت از باشد یاوری را بداد از پادشاهی کاظم نهاد آن کشتی دل و فرشت ز بهر جان شایسته فکرو بلاک جان شیرین آورد شد اندیشه کافور و</p>
<p>قلعه زکی بر ماه سپید گرفته عهد را بر تخت ز شاد آن عهد را بر تخت ز قلعه زکی بر ماه سپید گرفته عهد را بر تخت ز شاد آن عهد را بر تخت ز قلعه زکی بر ماه سپید گرفته عهد را بر تخت ز شاد آن عهد را بر تخت ز</p>	<p>چو به در قلعه شد تکی خنجر برآمده بر وارید گوهر بمشهد برو وقت بهجگان بریده چون قلعه گشت در یلزدین چو برگ بپشته که مار مرگ شاه از جان آورد ای پرویز که گشت خنجر چو پرویز و چه کسری او چو عروسانه کار افکنه برود حریری رخ و خنجر که در قفس پاییز</p>	<p>بفرمودش بر ستم شهریار تا این ملوک پارسه عهد بهانداران شده یکپیر نکبست و درخیش گشت پیش و دست بر سپند پناه و پشت شاهان عمر خداوندان چنان اقبال کشاده سر کنیزان و غلامان ساده گوهر کین حلقه در گوش پس مد ملک سرست میشد کمان افتاد بر کس که شیر</p>	<p>کیانی مهدی خود و تو بخوا با نید خنجر و اوردان بگرداگرد آن عهد پشاور بجای جنگ خنجر زگرید که در چشم خویش سرو سال از شمشیر و علم چرا دادی از ماستی چو سرو می میان خنجر فکنده حلقه پای لفت برود کسی کان فتنه دیدار ز بهر مرگ خنجر نیست</p>

<p>همان شیرین را در دل گنج چو مهر شاه در گنج نهادند در گنج بروی خلق در بست باینی که دید آن خرم را پس آورد انگلیش را در خوش</p>	<p>که شیرین ابد و دل هر جان بزرگان و می رو ایستادند سوی مهرش نشسته بودند همانجا دشته در برتن خوش لبش بر لب نهاد و در خوش</p>	<p>همه با می گوید این شاه سیان در بست شیرین پیش جگرگاه با کینه مهر و درشت بخون گشت این شاه را پیش روی بلند آواز بر داشت</p>	<p>بدر نیسان تا بگنج خانه شاه افراشی درون آمد بگنج بپوشید آن دهن کوه در جگر در احست تازه کرد از نامش چنان کان قوم از او از</p>
			
<p>که جان با جان تن با تن پیوست بآمرزش سادان آشنائی نهی شیرین شیرین دل و نه هر کوزن بود نامر و باشد</p>	<p>تن از دور می جان و دوری را که چون نیخارسد گوید و خالی زهی جان جان جان جان زن آن مرست که بید و باشد</p>	<p>بهرم خسته و آن شمع به تاب کالهی تازه دار این خاک را چند واجب بود و در عشق مرن بسیار عمارت با کوشش و پست</p>	<p>مبارک با شیرین شکوه و بیافر آن دو یار مهر با بچنان جان چنین باید شیرین بسا و بیا که شیرین نور است</p>

غبار می برسد از راه پیداد ز روی شست بادی تند بخواست که خست نمی آید ای شیرین دو صاحب تاج را هم خست کند که خبر شیرین در خاک رشتست چو باید ساختن همه بخت چو روز می چندفت از رفتن منی که غولشتن شورید آن فور چو برق از خنده میاید خوش سندل بر جهان کین و کس چو بخشد در این سفلیا بصد منت ندجانی با غار چو بر پای طلسم هیچ پیچ نه در چنبر توان پرواز کردن پنهان به کاندین در خطرناک شنیدستم که افلاطون شریف پرسیدند از و کین گریه از دست از آن گریه که جسم و جان سپارد به پی خواهی شد در گشت دیده گو بر بام گردون تو افت چنان که عقل فتوی میانی	شب بخون کرد بر سر شمشاد هزار اگر و با خاک زمین رست عروسان ابدی ما می چون در گنبد بر ایشان سخت کرد کس نه بهر کسی خود را گشت که ممد می سر فر و نازیدین فر و زیده شد هم رسد و هم کنز آوازش خود خاک دور که اندر آب باشی که در آتش	بدر آید از نور یا سکه اندوه بزرگان چون شد ناله ازین چو باشد بطنی نگر و روی وز اسباب از پس گشت خست نه در راه داده ما گرد او باشد بسا شایان که فرمودند او اگر در ممد و علاج و آنوست تا تش سوت یاید و اتم دور نظامی خوش بیرون اندوه	فر و آرد و سیلی کوه تا کوه بر آرد و ند جاسی یک آرد آشاید کرد ازین بهتر و سی نوشتند این مثل بر لوح خاک بر رفتن به که مادر را باشد سر بر ممد خویش از خود و ند با فریم بریزی هم جو به غیوران در عرق شون خود پیاده ماند گار اگر و پد و و فاداری نخواهد کرد و کس که یک یک باز نماند در تمام بیک نوبت ستاند عاقبت نشان ده کردن کی گشت چون کشادش کسی با چون کشایم که بر ما کسی گریه چو مار بگریه داشتی چشم جهان خور بگفتا چشم کس به پود و گریست همی گریه هم بدان روز جهانی رما کن شهر بند خاک خاک که چون شایه شدن بام این از و بر این پنجه می پرشی کس
<p>گفتار اندر پند و گردش فلک بیمه در کج رفتار</p>			
چو افتاد می شکستی هیچ پیچ نه توان سر ز چنبر باز کردن که جور خاک نشینیم به خاک	درین چنبر که محکم شهرست درین چنبر کشایش چون شایم بگریه از براسه خویش بسیار	گفتا و سوال کردن از افلاطون که شب روز چه کردی	
بسم خود کرده اندازد که باز به بی برگی مشکین دور است توان رفت از خود و میر و تافت علم برکش بدین کجانی	جای خواست گشت آشنائی بیانی به این شد بر فلک پیر عقل و داندیش گشت خبر و شیخ آشنایان		

سفن کز نسل این سر کشت بر این نازین حصار این سر کشت و در این بهمن غمناک با تو برگ و زندگی در خواب هستی از این شست خیال کار و نان چو عیسی خرد و نازین شست بسا تشنه که بر نذر به بود درین گاو پشت آدمی غار حصار چرخ غور زدن بهر چو بهمن نین شبستان خشت بهرست و درین بهر سبیل از نین شش در نشو نبات علم فکرن عالم تنگ ناست درین هستی که یابی نیستی و دل نشین کن یا مان نشینند درین یار از غم بهر بهادر بفرساید زمین به شکست جوان مردان که به برنج نمانی در بانی خوب گیری گر اندام زمین باز خوشی شکر باین که در خواب ناک	بر پیران بال شین نینست که از خود برگرفت این بهی نینست نیاید به چاکس در خاک با تو توئی با خود لیشتری بهر جا که هستی عنان نشان علم بر آسمان نینست بمان پای گاوان خنجر نینست فریب شور که در دشمن کسود بند بر پشت گاو افکن برین ر کر بسته برگوش و دایست حریفی کردن این اثر و پانند بشد عیسی بهرست نینست ورختان و مرغان از اجناس عنان کش که مرگ بهر گنج بیاید شد بهرست نینست به بر بند کایشان نینست فر و بر غوطه و دم بهر بهادر نماند کس درین پیو که تنگ زبان بهر نینست بمیران خوشترین اتان میری همه خاک آدمی کبوده گوی ندانم کین چه در یابی کاست	خرد پای طبیعت نینست که مال ملک فرزند و زور رفیقانت بهر سار گزند مخالف آن شخ که بهر کار گشت چو این جفان که از پارت نینست ازین خرم نینست بسا ما چیکه خود را نینست اگر بهر شوخی نینست چکو تر تلخ بنو و عیش آن مرد گرفت خود نیست سو و نینست مداست باید کس ایاز درخت انگن و کم زنگانی نفس و از این نینست زمین خون باس که ندارد درین کشتی چه توان نینست بدین خوبی جانی کاد می پی خولان نینست ز جان کندن کین جان نینست بسا پیکر که گفتند نینست کجا میشد افریدون نینست که دیدی کجا نینست	نفس یکیک سو مان نینست بمیتند با تو نینست ز تو هر یک بر راه باز گردند مخالف یافت خوابی نینست بدان کار نینست برومی لرزه بهر خود نینست که تلخ از نینست درین پشت هم نینست که با مارش بیاید نینست نزدین هفت تر با یابی نینست کاد و در عوض نینست بدرویشی کشد نینست گره بکشا ازین نینست بالش که که خزان نینست بیاید نینست اگر بهر آسمان نینست فرشته شوق دم نینست کپش نینست بعد از ارمی کین نینست بهر خاک نینست که بر نینست
---	--	--	---

اگر در خاک شد خاک می شمریست جهان بین تا آسمان می گزیند حکایت های عالم چند گوئی بهاری که شد گیتی فروز جای تنهای تو خسته تنگ بره دنیا مکن گزیند هیچ گل سنگی شد این برادر نعل نوگر غیرت بری فسانه نالی بحکم آنکه آن کم زندگانی سبک چون بت قیاق می رود همایون پیکر به نغمه خیزد نش خواجه چون راه آید چو ترکان گشته سوی کوچ گنجدارش فضل و رحمتش منت پروردگار و زری خلد چو به آسمان گرد و دهلالت دانش کوشش تا پایست بنا و سیکه گوید عقل ناست چنین گفت آن مهر پادشاه که از شبها شبی شرح میناست خرامان گشته بر تازی است	در انجام وجود لایع نیست فلک بین تا به خرم میزند پوشش این گریه را زنده بیادش برده ناگاه رسد همه در شیشه کن شیشه کن همه این چرخ گردون تا نیست در واز و دست پامی گل چه پنداری مگر افسانه خوانی	به پیش آرد زبان کان بزرگد نظامی پس کن بر گفتار خاشاک در خسته را که بینی تازه بخش دید پستاند و جان به نازد مگر در پای پیل گرم کیست از خود بگذر که با این چار بوند درین سنگ و دین گل مرده درین فسانه شطربان	چه افزاید برین کان درنگد چه گوئی با جهانی نپسند گوشت کشید و زری از شکلی چار بخش بجز داد و شد کاری نداد شکست ساز دین سر گزیند نشاید رست ازین بهشت نیک گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ شیرین فشانند چو گل بر باد شد در و خوانی کمان افتادگان افان می شود تنش از پیر این تنگ استین مرا در همسری بالش نهاده آلشی ترک ادم را تودانی تمام خوشترین قاف حسین که خندیدم چو با هم زور کی از راه هست غبار بر خیز علم بر کش علی کان خدا زهی افزانه فرزند نظامی که زان آمد خل در ملک ویز جمال مصطفی را دید در خواب ره اسلام گیر از کفر برگرد
گفتار در نصیحت			
فرستاده بموی دانی و رند برین ساخته چون شد پادشاه ترکی اوده ختم را تا باج تو نهایش از این دوستی نش از بر تو نام من نام خدا یاد بر افروردند انجم از جمالت تو اسما خوان که تا نیست گفتار در خلیل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را مسائل کرد گیسوی کد	برندش برین دوزخ آید سر از گوشه ریش نهاده اگر شکی کم از نگر گشتانی بهین ای هفت ساله قره درین در بلای شاد سیند شخصیت از بهشتین بهشت قلم در کش بحر فی کان هوا گفتار در خلیل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را بخش و گفت او کی نابو آمد	برندش برین دوزخ آید سر از گوشه ریش نهاده اگر شکی کم از نگر گشتانی بهین ای هفت ساله قره درین در بلای شاد سیند شخصیت از بهشتین بهشت قلم در کش بحر فی کان هوا گفتار در خلیل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را بخش و گفت او کی نابو آمد	فرستاده بموی دانی و رند برین ساخته چون شد پادشاه ترکی اوده ختم را تا باج تو نهایش از این دوستی نش از بر تو نام من نام خدا یاد بر افروردند انجم از جمالت تو اسما خوان که تا نیست گفتار در خلیل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را مسائل کرد گیسوی کد

چنین گفتند که بانی سرگودم	از آغوشی که دارم برنگردم	سواره تند شد زانجا روانه	به تندیش و برویک تاز بانه
ز خواب خوش جو خیره اندام	چو آتش دوزخی ز مغزش آید	سنداه از ترس ناکی بود بهار	نخستی هیچ شتاب نده و تبار
یکی روز از خمار تلخ شد تیر	بجملوت گفت با شیرین کز شیر	بیایا در خواهر خانه گنج	بجویم آنچه از دل میسر
ز عطبر و جوهر و ابریشمین	بسیجیم آنچه باشد در خزین	وزان بی مایگان نایسیم	روانرا ازین خوش بپریشیم
سو گنجینه رفتند آن چهار	نزدیدند از جواهر بر زمین پا	خریطه بر خریطه بسته زنجیر	از خسر و تاب کی خسر و تیر
چهل خانه که او را گنج دان بود	یکی زان شکار او دندان بود	بهر گنجینه یک یک سینه	مطامعی را که ناپسند بود
و گریه از نیست باز بستند	ز گنجوران کلیدش باز بستند	کلیدی در میان دینار زر	چو شمع در میان آتش
کلید و نسخه پیش او رد گنجور	زمین از بار گوهر گشت خجور	چو شبه گنجی که پنهان بودید	همان آتش هر چه کوه کبریا
ز جای باز بستند آن گنجور	که قفل آن کلیدش بود بر	نشان او ندید چون گاه شش	ز میر و او را که درین پادشاه
چو خار دیدن زان سنگ شکار	پدید آمد کی طاقی ز خارا	در و بسته صندوقی ز سر	بدان بند و قفس یک قفس
بفرمان شاه آن در بر کشاود	درون قفل را بیرون نهادند	طاسمی دید شاه از سیم ساره	بر و یکپاره لوح از زنده
بران لوح از زرو سیم بسته	در اندر سیم تر کبیری بسته	طلب کردند پیری کافج و خا	شدند زان فرو خواندن فو
چو آن ترکیب کردند خارش	گذرند چنین کرده گذارش	که شاهنشی کار و شیر با بکان	بپستی پیشوای چایکان
رزا از انجم و گردون شست	در اسکام فلک نیکو نظر داشت	ز بهشت اختر چنین آوردین	که در چندین قران از دور و ن
ازین یک بیرون آید نشانی	در اقلیم عرب صاحب قرانی	سخنگوی ویر و خوب دینار	امین راست و راست گفتار
ز ملتها بر آرد و پادشاهی	بشرح او رسد ملت خدائی	کسی را پادشاه خوش دارد	که حکم شرح او در پیش دارد
بهر گز گوش واد و اختر ترا	بدین خاتم بود پیغمبر ترا	بد و باید که وانا بگیرد و رود	که جنگ و زایش صلح او بود
چو شاهنشاه دران قوه نظر کرد	سیاست دل جانانش از کرد	بعینه گفت کین شکل همانجا	سواری بود کالانش و زجا
پنهان را کالید چو شید بانشا	که بیرون سخت مغر از استخرا	پرسیدش پیران جهان گرو	که در گیتی که دیدستان انزو
همه گفتند کین مثال نظور	که دل او دیده بخشیده از نور	نماند جز بدان پیغمبر پاک	کز و در که عنبر بوی شد خاک
محمد کاین واد خلقتش گزید	ز بانش قفل عالم را کلید است	برون شد شاه از آن پادشاه	وزان هر فدا و بر سرش سنگ

چو شیرین دیده را شود منظر در آن چو بیکر که پیش از نهفتند چنین پیغمبر صاحب کلام ره و رسم چوین بازمی نیاید ز با و افرازه این درسته گردد بشیرین گفت خیر و بدست ره و رسم نیاکان چوین گنارم در آن دوران که دولت نام رسول با محبت های قاهر گهی میگردد و نه راقعه سار شکوه پیش که را بنیاد میکند خلافتی راز و دعوت عالم دروا لبش را تاده کرد از خط احکام سرنامه بنام پادشاهی خداوندیکه خلاق الوجود است قدیمی کاوش مطلع ندارد اگر برزایدی کاندر جاست خداوندیش اعانت نیست ز سیم غنی بر قلاب کار بهر بادیکه بی او آب بگردد قدرت دهد که قدرت ارا	پیشانی خاطرش آن پاکیزه سخن دانی که پیوده نگفت کز و پیشیند کردند این است برو جامی سلف از می نیاید باقبال ابد پیوسته گردد بدین حجت شریک است گوی ز شاهان گذشته شرم دارم گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام گهی با سنگ را راز میگفتند عضویش گنج را نا پیر میکرد بفرمود از عطا عظیمی شد چو از نام سخاوتی باز پروردا گفتار در نامه فرستاد حضرت سید المسلمین خرم و پرور عظیم کاوش مطلع ندارد بدون رخ در کند حکمش و است و ده و گیر از خداوندان محبت وید پروا که را قلب ارا بهر چه او نیست و نه بیک قو فرمان داد و فرمان ارا	بش گشتای میزبانی و ساد بچندین سال پیش از مایه کار بشما صده حجتی دار و است اگر بر دین او رغبت کن شا برو نام نگو خواهی همانند ولی را می که نزد آن فرست ولم خواهد ولی بختم سازد گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام گهی با سنگ را راز میگفتند عضویش گنج را نا پیر میکرد بفرمود از عطا عظیمی شد چو از نام سخاوتی باز پروردا گفتار در نامه فرستاد حضرت سید المسلمین خرم و پرور عظیم کاوش مطلع ندارد بدون رخ در کند حکمش و است و ده و گیر از خداوندان محبت وید پروا که را قلب ارا بهر چه او نیست و نه بیک قو فرمان داد و فرمان ارا	سزای تاج و تخت کینا داد رصد بستند و کردند این بود و بد بر دین او حجت گوی نماند خار و خاشاک درین راه همان در نسل او شاهی بماند نیاکان مرگست پدید است نوا این آنکه سخت و رانوار ز مشرق تا مغرب نام او بود نبوت در جهان میگردد گهی گیش حکایت باز نیمیش گنج سخنی زهر میکرد بنام هر کی سطر می نوشتند ز بنام خسر و نامه سخت کیدی جایست بی او نیست وجودش تا ابد فیاض جود است خرد گردم ز بد حالی بود فرستد در پیشش از کینتشن بموردی برده پیغمبری را شناسائی اگر او را سگفتا بهر معنی که خواهی پادشاه خدای را خدا آمد سزاوار
---	---	---	---

<p>تو ای عاجز که خبر و نام داری اگر بی مرگ بودی پا و شانی ببین من خود که خود در این زمین از آفرینش هست کرد در آن شهر آدمی باشد هر ببین تا پیش تو هم آتی گو ای ده که عالم را خدا ز طبع آتش پرستی را بد کن بحوسی امس شود و باشد چو نامه نغمه شد صاحبش چو قاصد در خضر و آن نامه نو</p>	<p>اگر گنجه روی و مدح و داری بساده عوی که رفتی در حالی بمنش برین که خود دیدن من وز این ربع بسکون بخور تو بی زن آدمی یک نفس تو چه دار و آفرینش جز تباهی نه بر جای نه مایه تنه جانی بهشت شرح بیرون رخ کرمان کسی کاتش کند نمرد باشد بعنوان محمد مهر کردش</p>	<p>تو مخلوقی نه خبر و خواهی که سید اندک شست خاک محو ز خود بگذر که در قانون خدا عراق از ربع بسکون است قیاس باز گیر از راه پیش بترکبی کن نسیان با مکان خدا که کاوی اسروری چو طایوسان تماشا کن و آتش مانده دین هست تو بدست قاصدی جلد بکن</p>	<p>ز دست مرگ جان چون غالی چه در نظر از از نیرنگ نام حساب آفرینش هست بسیار وزان بهر این این هست حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی ملک دین محال مراد آدمی پیغمبری داد چو پروانه را کن تشنه داغ مسلمان شود مسلم کرد آتش فرستاد آن شوق پیش رو بجو شیراز غنچه اندام خسرو چو افیون خروید منور و ماند</p>
<p>بهر حرفی که آن نشوید خواند ز تیزی گشت هر گوش شنید چو عنوان گاه عالم تابید کر از پره که با این احترام درید آن نامه گردن شکن از آن آتش که آن دهمی داشت عجم از آن عا کسری از فنا سریش را سپهر از خیر بردا پایان و جلد نه آیین بود بسته تبه شد لشکرش بجز پیکار</p>	<p>ز گرمی گشت آتش فشان تو گفتی سگ یده آب دید تو ایند نام خود بالایی نام نه نامه بلکه نام خوشتن با چرخ آگهان از آگهی داشت کلاه از تارک کسری از فنا پیر و کشتن شمشیر بودا در آمدیل آن پل شد گشت عقابش آلبو تر و دینه قمار</p>	<p>سواد بی دید و شن نیست غور و پادشاهی بر پیش راه رخ از سرخی چو آتش گدازد فرستاده چو دید آن خشمنا ز گرمی آن چرخ گردان فراز از همزای شرح مصیفا بر آمدن آگه از گردون ملک پدید آمد سموی آتش انگیز در آمد مردی از در چو پست</p>	<p>نوشته از محمد سومی بر در که گستاخی که بار دیا چو شاه ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد بر جبت پامی خود را کرد و خا و عار داد و چون پروانه خرا بر و آشفته شد آن پاوشا ز ایوانش فرو افتاد ملک نه گلگون ماند بر زخم و تشنه بجو شیراز غنچه اندام خسرو</p>

بدو گفتا من آن یولا و دستم توان سنگین لایزالین کردید بایدت چون بر نشان آمد نه ای گردن فی کز چشم گشاید نه ای جبری که او در خاک نیست نه ای سلطان لاری کا فخرش	که دینش ایدین خوار می شوم بیا کنید لایحه نگویید بدان ماند در محروم ایتخت کشت بر گردنی طوق خورش زمین آسمان نورش گرفت ز خاک او کشت طغرانی نشین	دران دولت معجزاتی مختار اگر چه شمع وین و دوی اندر نه ای پیغمبری که بهر و امید نه ای ترکی که پیغمبرش نیست نه ای سرنگی که نیلایان سوار سحر که پنج و بخت که دست خدا	بسی عبرت چندی آید پندار چو چشم اشقی بود سگدار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا سباه او را میل سفری آقا صاحب فخرش لایاگ پادشاه با لشکر و دیار
گفتار در محضت معراج حضرت سید کائنات علی افضل الصلوات			
نه ابر از انبیا در نشان تر قوی پشتی گران مثل سبکبار چو مرغی از مدینه بر پریده برون آفت ز و همزه مو نشان نموده انبیا را قبله خویش قلک قلب مع قرب دیده کما ز استخوان تر کعب کرده بر رف ترکیان آسان گیر شری اور کایش مانده در دوش ز رنگ آمیزی سحان این باغ بران پرندگی طلاس اخضر سرخیل آید و بر پشته اندک	ز باد از بادستان شغل تر بر خیز و درین رخ شدن تیر باقصی لغایت قصبی سیده ز خرگاه کبود سینه پوشان بتفصیل امامت فقه در پیش استدرا دست جبریت سیده تراز و اسعادت سنج کرده ز حبه داده جوز را یکی تر بسنکی حاصل بسته بر دوش غما و چشم خود را مهر نازع نگن از عرش هم بال پریم بهوج خانه ز غنم نشاند	چو دریای گوهر کیده نش و شان تنگ چشم هفت خرگاه مجره ککشان پیش بر آتش رحم برادران و بر بسته چو کرده پیشوائی انبیا را ازین گرداب چون پاوشی ز رفعت تاج داده شتری چو یوسف شری از دلو جو بترش شرطه بر پشانه چو پروت فست برین بنظر چو جبریل از رکابش بگذاشت ز شربت برین طوبی علم	جملوت در سیرت امهانی براق برق سیه و دوزخ سرخ بکاز بجایم و نشین نگشته و هر کس در رخ نشین بین خنکی شده پیش نشین درخت خورشید و درخت تابش ز حیف و خیر ان نقش بسته گرفته پیش راه کعبه یار بساحل گاه قلب آورده شتی روده ز آفتاب انگشتی چو یونس فخر و رحمت کرده وز چون فسق واقع بازماند کاتب فشانده شد محض عنان بر دوشیکان بگذاشت وز اسباب بر سر سدره قلم

<p>باستقبالش آمد تا ز کمرش مکان از این برقع بار بستند پدید آمد نشان بی نشان ز بر روی لبش چشمی بر آورد به آن حاجت که مستجاب شود خدایش جمله حاجتیار و اگر بلای نشت و بدر رسد بوی گاه پای پیچ خواند هر دم آفرین هزاران آفرین بر جان پیش چنان خواهم که سر افکنده که افتاد و چگون بر سر آمد بهشت و که بامی عمر کند چون زلفاق از آن گنج گشت دلخوش و خون سیاوش ز خون خویش کن هم شیرین کینه بازی بین لرزان گلزار ازین طناب چیدان چنان انکار کین ده زانید بغض و بسود از زندگانی ز گدگان نیت یاسوی کران بجست بر سر زانو نشسته</p>	<p>بیابان در میان خوش بخت علم و بر سر قاپ قسین حجاب کائنات از پیش رو خداوند جهان را بیستید دلش چشم و چشم اندر روشن بر آن ز گنج رحمت خواست بیاید باز پس با گنج اخلاص ز ورنه نامه آردی آورد چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>	<p>چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>	<p>چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>
<p>گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرمایید</p>	<p>چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>	<p>چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>	<p>چون خوش بخت بهار افروز بخت از این برقع بار بستند مرد و مکان بے مکان بر خصوص قفس قفسی آورد نظایک که کما حق الله و در که گار از دست را دعا کرد کلی شد بر و قدر بود بکام ز ما بر جان چون زانو</p>

مرسته کویت جلا میند	سز و گریه بر سر زانو نشیند	ولایت بین که مارا کو چکاوت	ولایت سیستان زینان و سیستان
زگرانی چو آتش آب گیریم	جگر در تری بر فک آب گیریم	چو موی برش یزد و بر بریم	همه در موی دادم و دو گریم
بدین پای کجا شاید رسیدن	بدین پرتا کجا شاید رسیدن	ستمگاری کنیم انگه بهر کار	ز بی شست ضعیفان ستمگار
کسی کو بر پیوری ستم کرد	هم از ماری قفای آن ستم خورد	بچشم خویش میدمر گذرگاه	که ز در میان موری غلایا
هنوز از صید تقارش پروا	که مرغ دیگر آمد کار او خست	چو بد کردی سبب آفات	که واجب طبیعت امکا فاکا
بچه آینه عدل است شاید	که هر چنان از تو بیند و انساید	منادی شد چنان که بر کرد	نهر جان که آن جان خود کرد
بگرشنیدی از فراش این راه	که بر کوچ کند افت دران جابه	سراسی فریش سر نهیست	ز مدین آسمان بی وادری
هر آن سنگ که در و پاوکان	در روزی و یا قونی نهان	چو مارا چشم عبرت بین شاه	که باد انیم کان گل یالیا
چو عیسی هر که دارد و توتیای	ز بهر بخت کند دار و گیاهی	که رقم خود که عطار وجود	تو نیز آخر بسوزی گر چه وجود
اگر خود علم جالینوس دانی	چو حکم آید سجالینوس دانی	چو عاجز وار باید عاقبت	چو افلاطون یونانی جوان کرد
همان که بر نصیحت یاد گیری	که پیش از مرگ یک فویشی	ز محنت ست هر کو چشم نهیست	بدین تدبیر طوطی از قفس است
اگر این کهن گر گشتن پیش	بعد سو گند چون سفتی	بدین قاره تا چند آب پر	بدین غریبان تا که خاک پر
لبا است با چنان بر گاو بند	که چشمی گرد و شبی بخند	چو پنداری کز نسیان	بود موقوف خوانی سحر
سجده ای ماند آخر جاودانه	درین نه مطیع این جادخانه	چو وقت آید که وقت آید آخر	نمایند که اندازد پیر و پادشاه
نه بینی گردانین گردون بینی	جز آن قالب که در فلش بینی	از اینجا توشه بر کاینجا	در اینجا جوی کاسه از پیر
درین شکین صید غریبان	بسی درها کیابی ارمنانی	فواشین پرده بینی دلاوی	نوامی او نواز شهابی
سختد آنان سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مر و اید گفتند	وزنگ ز کار و گوشت کرد	کن در خسار مر و اید از کرد
سختدای کهن لعل است	و گز زان نیست انکار عتقا	گویم ز پیشین تو نیز	چو دقیا نوس گفتی چو نیز
که شست از پانصد و شصت	تزو بر خد خوابان کس خن	شود پید اکنون که باز دانی	ترا اعداد این معانی
در غلطان که صبح از عقد	شش است شش از و جد	په استم که دار و بهر دایر	ز مهد من عروسی و در کنار
ملسم خویش از هم	به ریتی نشانی باز صبر	بدان تا هر که بیند دار و دم	به بیند مغربانم در این

اگر من جان مجویم تن نیست همه پوشیدنی با ما نیست نهان که باشد دور ابله ست چو کرم قرش دم از کرده خویش ششم شب که گنج بر نسیم ز دانه گردم شسته بفتا کسی کو بر نظامی میزد بدری کو در کافور آورد فرستم تا تر از نوادار شاهان سبزه نمره چون ده بنام خدا یا هر فگار این درکنند سبزه آن که بهمانی باقیست چراک از طعنه خاک و آب بسا گو یا که از من گشت مو چو عیسی دور از خویش ز من هر کو که می شمع برافروخت و اگر کلامی بین کاس من چو ابراز بحر من بر آید پوشند که آن بی پروا را نودون کنم بگوشت جام تلخی با کتم نوش ز بهر کشور که بر غیر و چرخ	و گریست شه بهر امیر است تو گشتی خضر خضر نیاست که در بریت گوید با تو را بر ششم ختم از بهر گنج کیش دسته به عقل و روان گنج و هم وقت در و در هر کس باز نفس بجا آید بیدیدنی ز خم پیانو به پا و چند ناورد جو می چندم فرستاده خوراک از و جز و ام و دو فر به بنام صداری نه که حرمم به چند بدان که من سخن از غمی نیست چو دارم در عزم زین آفتاب در ازیش از زبان می رسد خری با پاریا آند غداست کس از من آفتابی در نیامست دری شد چون که در لباس من از پس و نود و در پیشم فروشد که این خمشک اگر ز من می باز بدید که گوش دارم حلقه گوش و بندش و غنچه از هر دو	و در می را که فروش گل می پوشد نظامی بین کزین خرمانی پس از صد سال اگر گوئی گناه حریم باد اگر آبی نورم خدام ز من معلوم اند بر و ن گنج بر آن خاکی هزاران فرینش بیا که شب بیدار گنج خرم را بعدا گری بسند خرم و گنج ز من زنی به بی فغان گنج مریم گوشه بی توشه سازد سخن به خرم نیک و نیک اگر شمع غریب از آتش گنج بسا مشک که آتش خرم مشت نگهدارم بچندین دستا شومیم عیب هر کو عیب جو که در را خود دیکره دیدم چو کوه این آبرو کز من جان شکل بین که بنم زندی ز هر زخمی به جز چشمی شوم نگهدارم بچندین دستا که اینجا غنچه من شمع می بدور	اگر پوشد چشم دل پوشد خندش و سخن با بی نهانی ز بهر حریفه در خیمه سر و کلاه خلای به یارم خیمه از بهار که از یکجو بدیدم یکس گنج که گزشتی نور و گنج کشتی نهان کنان که در کافور بدست ارم و شمع با شمع جفا بر کار و در و در کافور خراش خنک از ناخن بازو به کس نیک و نیک او به نیک غریب از اسکان از نیک مران و تیغ و شمع خویش چراغی را بدین طوفان باد که عیب کسی کو عیب جو بعدا دستش علم با کشیدم خوادم که باز هم من نشانند چو تر کاش نیست یکس گنج به پستی مز استنی نگیم چراغی را بدین طوفان باد ز یاد هر دوش افشانید کاغذ
---	---	--	---

بشکر زهری باید خریدن بطوخ انداخته خوش فک چو کاوسی خرش افکنه پویان نه گنج ستاید از باران چو بدین طاقوس ماران مهره باشند مسی پوشیده پرش کیمیا تو در بر دار و در یارار کن عروس بکرین بخت و یار چه داد اندیشه جاد و باغم شکایت گنج میکروم از بخت شکایت چون بشکیزد خرو خریدنش بچندین است بسیه چینی نوره نابریده بشهر لقمه حدیث از گنج نیست پای پرش با نگر در کار چون اند بندیده بگونه رخت بر داشت که ناگه پیک آید نامه در دست ترا خواهد که بند روزگار چند مثال شاه را بر سر نهادم بوزم خدست شد چشم از جا زکوران ملک بودم و دیدم	پس هر نکته و نشانه شنیدن کلوع اندازی ناگره بر خاک همه ره دانه ریزدانه چو یار که از ماران نباشد گنج خاک که طاقوسان یاران چه باشند غلام گفتیم که گنجی اثر دما پیران از قبل تر ساجد کن سهر و تن بسته در توجیه و معراج ز چشم انسانی آن بخت چرا که در بازو کمان از بخت که ماندنی بسا گوهر فروخته رساندش بچرخ از بخت بجز شکست هوا کردی دیده	سنان ز دامن چو در یار پیچید و مان خلق شیرینی ز باغم چو برق کونایه خنده خوش چو طاقوس بخت آید پدیدار انگار می گذشت ستارین در سی بر فرق در پاسته نهاده میدین کاشکده را بر بخت خدا با هر چه رفت از سودا نیم عقلی مبارک باد آمد بسیه تیر از کمان افکنده بودم چنین صدیکه ما پیشتر از بخت نپذیرفته چندین ملک عالم همان خلق خرام خسروانی	گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجی بخت پادشاه در ختم کتاب بدین آهون بچندین که سی روزی سفر کنی کالند شالم و دو کاین قتل نامه فرو خواندم بفرمان کفر برون اندم سوی مهر نشسته ز قفس و نمیشد طبع
--	---	--	--

گریه با نغمه سنگ طعنه پسته
چون هر قاتل از تلخی و باغم
غریق آب میسوزد در آتش
بجاسی حلقه و ربانی گذر
پدر هند و مادر شرک طاق
چراغی بچلیپایی نهاده
عبارت بین کلمات و بخت
بیامرزانه کرم کار نهاده
طریق او قل و اعدا یاد آمد
نشد به تیغ کاغذ کاغذ بودم
زنده بگذر سفر در آفتاب
که باور کردن آن شد محال
سر فساد زنده و طوق کیا
غلام زنده کنیزان پنج فتنه
ستورم چون نقطه شد از بخت
زدم بچرخش چون شمع
بسیه فرشتگی آید به ملک شاه
همت شمع بخت بعد از بخت
کلیدم تا بهر آن مدامی از بخت
که زنده قفس کوه و بیابان
از من قانع تر سر کب زیم

بهر منزل گزین ده ببریدم	تبارک راه میرفتم چو بر کار	بهر ره سجده میبردیم قلم دار
نسیم دولتت هر کوه رود	بشکر شده عای تازه کردیم	بهر چشمه که گشته تازه خوردم
چو بر خود رخ کوه کوه کردیم	زمین ز زیرین شمع خام	زمین بوی آن خضر بهر کار
شاه از طریقت جواب خانه خوش	که چشمه پر لب با گذر کرد	درویش تمام شده زان خبر کرد
بیرون آمد در که حاجت خالص	بیار آن ابر و تار و ریز	بشمس الدین می گفت خبر
نشسته شاه چون تاج به خورشید	عطارد در ابرج ماه بزند	مراد ز مرگ شاه برونید
شکوه پاستش از فرجه کبر	میدان سبز گیسو شسته خور	زیرین پوشش فلک را کشید
ورش بر جمل کشور با کلاه	بنوبت گاه درگاهش کند	طردار آن نعت خنجر با سحر
بیرنج تنگ چشمان حصار	کمی شهری گاهی چش شهر	کف ز او ش بهر کس بهر
سرتاج قزل باش از خیم	که هم در او در دل نینکش	بدیامان موج نیل نیکش
خروش از غنچه خنجر	ز جوشنهای می پر کرده شسته	بشستی بوش از برقم شسته
بهر نوبت مغنی بر سرود	بر ششم پوش پیراهن دیده	بر ششم زن نوایا بر کشیده
غزلهای نظامی خوان	نوازش متفوق در میان خوان	نوا با مختلف در برده سا
چو داندش خبر کمال خطا	ملک میخورد می خور شد	گرفته ساقیان اباد در دست
بفرمود از سیاهان بی گرفتن	یزان پشی که زاید در کلا داشت	شکوه پیش در ابرین بگذاشت
اشارت کرد کاین کفر و تاشاک	بوعده مطربان را کرده خورد	بخدمت ساقیان از دست
چو خضر آمد ز ما و سر تایم	همه گفتار او یکسر سر و دست	نوا می نظم او خوشتر ز رود
درون رفتی از زنده خون	درای طاق با بر و شصت	پس آنکه حاجت خاص آن گفت
بدان بابو سم او را چون بین	سر افکنده فکرم بهر دو پیش	نفر خود و پنهان بر گردون پیش
من از تکلیف او روشنی گرفتم	بجو که چون سیاهان کرد با	گرفتم در کنار از و نوازی
در ورج شکستم را کشتاوند	چه گفت اقبال از شمشیر	قیام نهش را نقش بستم
و عای و دولت شاهی شنیدم		
ز لطف شاه میدانم فرود		
زین بوس بسیار شاه کرد		
چو شمع اندر وخت از پر وانه		
ز دریا وادگو بهر باغ و اس		
بجای کعبه و عجبانی شنید		
نگارنده قمر از اجاره دیر		
همه در محل بهر عمل ایستاده		
قدر خوانرا بدان بیدار		
نهاد و تاج دولت بر سر		
رسانیده بزره بهر کلاه		
بر آهنگ گریه بسته بود		
زده بزره همه چنگالان		
فرودش شاد می شاوگان		
مدارای مرا پی برگرفتند		
نظامی شویم از زود و زجا		
که آب ندگی با خضر مایم		
چو زره کوه گریه سوختی شنید		
چو دیدم آسمان خوش است زجا		
دو عالم را در انجوشی گذرتم		
در شتی چند را تو قیود دادی		

سخن گنجینه چو دولت دست میرسد وزان بد که خدوانش پسند سماغم ساقیان را برده اند کسی چون ابریشان گریه دهم چو برپا ایستادم گشت شین حدیثم را چو خسر و گوش میکرد شنیده دست برود شمر نهاده که گویند بنیادی نهاد نگل دار و بدین تیزی هوا نخلای اندوده کاه چرخ دران پالوده پالوده چون چو بر دندان ماکردی خلش برادر کوشه شاه جهان بود شتیدم قهر نه بر بخت چو دانستم که خواهد فیض دعای تانده بر خواندم بختش که من با قوت این تاج بکلی بر نقشه نوشتم تا بماند چو شکر خسر و آمد بر زبانم بجای سکر چون انداخت چو رفت عمار و کشتی بکلی	سخنهای که دولت می پند زبان گر گوشت آید بخت منفی را شده و شان را کسی چون گل نشاید خنده دم بسو گندم نشاند این شتر ز شیرینی دهن پر زوشنیک بدان گفتار شیرین گوش داده درین صفت سخن یاد داد نه بلبل از آن نوا این تر هم آتش و آید شد هم مهر ز شیرینی نکروی پیچ و خم چو دندان زد شد باز از دهان جهان را هم بکسی هم پلوان دو پاره ده نوشتم بکلی که کرده کاباز رگان مهیا بگویم در گرفت پای بختش نه از بهر بیابستم اول دیده بر من درودی که خواند فسون خسر و شیرین بخت ز دست فراتر شدی بخت مرانی بر عالم ز زبان کرد	نصیحت که شنایان را بشاید چنان گفت که شاه بخت پس پالوده های زعفرانی در آمد راوی بر خواند چون بدان فتوی کنوان هر جا گشت و کایت چون شیرینی مرا شکر میخفت میگردان عیبت گذارد شبامی بی اندازه کرد کشاده خواندن او بیت چو حلوای پخته در جوش آید خروسی را بان شیرین سوار تراهم بر من هم بر بر آور بدان نامه که بروی سالار چه گوئی آن همه شاه و دیار جهان خاک نزار آب و گوشت چو بر خواندم دعای بخت دوری دیدم بکوان کشیده مرا مقصود ازین شیرین مدیث من حدیث مرویست لی شاه سعید ز خاص بخت ولی چون بخت شاه چون	و همیشه که زود لسا کشاید خروید و میشد منغمی بشکر شده شان او بخت شانی کان بهما از گنج نشینم همچو بان کاسها ششم حدیث خسر و شیرین حدیث خسر و شیرین باز تاریخ مار تازه کردی رگ مفلوج را چون غن که بر کوچه خور و میگوید لعش که بودش برقع شیرین جای معاشی افرین شد چون شیر چه داور است منزه از گوشت مثال نه فرستادند بانه زنده آزاده آزاد گرد ز بازیمای پر خورش کرم گاه بهی شلی جهان شلش دیده و دعای خسر و ان آمد بانه که از بی نانی او ترشی ایجا پذیرفته اندیشه فرمودم بمان شهادگان شور آرا
--	--	---	--

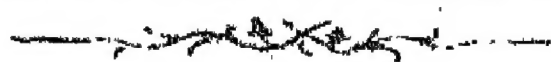
یکی زان ده دوش را وادایه	خود از شهر اوگان گزینش	ازان پذیرفتنای غیبت	و گریه شود باز از من شیر
چو شاه گنج بخش از کشته	چو تیغ از تار و تی باز	پذیرفتن شاد و حشر	با خلاصی که بر او من در
چو نو با حرد و با اخلاص من	ده چهار و نیا از خاص من	بملوک خطی و اوم مسلسل	بتو قمع قز لشاهی سبیل
که ش نبشیده این و بر تاهی	نمایه ز او و بر ز و اطلالی	ملکی طلاق مانده بی غر است	بطلای نکست و شد تاقی
کسی کین سستی از پیر تبار	غش خیم و خالیش بود بر	اگر طعنی ز نذر می خست	بچرخ و شست مباد و را
باعث با و تا با و از مانه	تبارش نیز لشت انشا	چه کار افتاده را کار شد	در غیبت کبشاد و بر تار است
در و نیم را بتایید است	بر و نیم را بتایید است	چو از شمر لیت خبر و شمر	بطاعت نگاه بود و بتو
شدم نو یک ش چون شست	وز و باز آمد به باخت محمود	چنان فتم که سو می کج	چنان باز آمد که حشر
شندیم حاسد ز انکالی	که در و کیمه بر باشد نهانی	بیوسف صورتی گر گریه	بلور نیم در الماسی تپید
که کسی گیتی نگشته من شست	که بهر بیت چینی است	عز و می کاسمان بوسید	دبی و میرانه باشد و نایش
دهی و انکه چه در چون رنگ	نباش طول غش نیم	ندار و خل و خرمی کیمه	سوادش نیم کار ملک اینجا
ز پی خیزی ران خاک خراب	مسلمان پخته کافر و دوتا	چنین اوم جواب خالیش	که نمیت خوا ره را کفران
چرا مینال این سالوس تا	دران برانه افتاد و چست	بمحمد من نگه و نیان	که یکا و نیمین کاشان
اگر بنی مران و کار کشته	مراد بر خرن بایب بشته	گر او دار و زوانه خوشه	من آرم دانه وانه خوشه
گر او همیشه با ست و است	مراد همیشه از خود و قمار است	گر او آبانه فیض فر است	مراد فیض لطق آب است
و گرو دار و خرابی سوسی راه	خراب باد کین و دلت شاه	چو من کشور بها گنج خطر	ندارانی که از انهم با شک
ولیکن تر چنان مینو است	کنم هر ساعت نزد پایا	سپاس من از وجه سنا	بدان چه هست کجی جدا
ز خروار صدفت یکدانه دوز	ز لالی اندک از طوفان	ندان و شاه عالم کجی	که ده بشت که خدشت
ولی چون ملک مندی	ولایت فرخواست نبشید	ازان پس از کشت	که بر عزم جهاد مباد آموز
یز که در و ها استوار دیده	به شش بیخ بهت بر کشید	از نم بهر شب آن شمشیر	از کافر کرد و نه بر و خا
چو من خرمندم و شسته	تو افتد بر الفه و لی خرم	چه میگفتم سخن مجمل کج	کجا میرتم خرم کجا ماند

سلطانی چو شہ نوبت کو	غبار فتنہ از عالم فرو رفت	شکوہش هیچ نوبت بظلمت	انفادش کروخت قیام خورد
خروش طبل گفتی تا دوسل	کیمیای نسبت کائنات بپیل	تغیر کوس گفتی تا دو ماه است	کمر اندر کمر شد و کمر چکا است
بر می ناخو رده از باغ توانی	چو ذوالقدر فرخ آب زندگانی	شماوت یافت از خم پائین	کمر باوش جهان از چرخان پیش
سپاه بزرگش زمین خرابی	گذشت از پای خاک و آبی	گر آن در باشد این با سبب	که برین پیش ازین بود باکش
گر در سوس گویگر گرم شد	نسبت از این گوهر بود بر باد	گر او رفیق حمت گشت قی	جهان بر وراثت او باقی
گر او خاک او از تخت چو	سپاه این تخت از این گزند	گر او بی تاج شد پیش خدا باد	سر این تاجداران را بقا باد
خدا و خدا و ارشد اعما شایان	نظر کاو و غمای نیکو امان	مؤید نصره الدین کافر پیش	ز نام او پذیرد و نه از پیش
پناه خست و ان اعظم آتاک	فریدون و بار بر عالم باد	ابو کبیر و کز کز سحر داد	ابو کبیر و محسن کز کز داد
بدان پیش میست اختر شایان	بود پیش رخ زده و نماند	بشاهی تاج پیش تا بدان	بدولت یاد کار شایان
ستاره و پای تخت بلند	نملک کعبه سیم گهم بلند	سمر پیش بود در کشور شایان	و شجاعت نام کشور خدای
جهان را آباد شد جهان	بدانچا امید و از آنجا نماند	سعادوت یار او در کامران	مسعود با سعادت نامکان
سینجی از سعادت ختم گرم	ورق کاین جهان مماند خرم	و در نشانی با دینست شادگان	که گوید باو حمت بر طغان

خاتمه الطبع



حلاوت حمد و سپاس و نعمت برکت اسان خدای کریم و نبی حسیم محمد گویان روز می باد و این به منحنی مبارک
که شنوی الاجاب شیر شیرین غنقه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بی انداز
برای خوش کامی و اذقعه استعداد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرمی جناب فشی نول کشور صاحب
واقع کانپور با اتمام منقصرم با کمال لاد بگو اندیال در ماه رجب ۱۳۳۲ هجری مطابق ماه دسمبر ۱۳۵۱ ع
بخوش قلمی حلاوت اتمای فشی کرشن سهای اریکه آرامی الطبع گردید



FILE NO. { ن ۳۲ خ } ACC. NO. ۲۸

AUTHOR _____

TITLE خرو شیریں نظامی

ن ۳۲ خ ۸۹۱۵۱۲۵
۲۸
خرو شیریں نظامی

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.